

کارلوس کاستاندا

سفر به دیگرسو

ترجمه : دل آرا قهرمان (پتگر)



کارلوس کاستاندا

سفر به دیگرسو

(درسهای دون خوان)

ترجمهٔ
دل‌آرا قهرمان (پتگر)



تهران – ۱۳۶۴



تلفن ۳۶۹۴۵۹



انتشارات فردوس: خیابان مجاهدین اسلام شماره ۲۶۲، تلفن: ۳۰۲۵۳۳

سفر به دیگرسو (درسهای دون خوان)
کارلوس کاستاندا
ترجمه: دل‌آرا قهرمان (بتگر)
چاپ اول: ۱۳۶۰ ـ مرکز ایرانی مطالعهٔ فرهنگها (وابسته به وزارت فرهنگ و آموزش عالی)
چاپ سوم: ۱۳۶٤ ـ تهران
چاپ: چاپخانهٔ کیهانک ـ تهران
تیراژ: ٤۰۰۰ نسخه

فهرست مطالب

به راه عشق منه بی‌دلیل راه قـدم
که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد
حافظ

مقدمهٔ مترجم

دربارهٔ کارلوس کاستاندا، نویسندهٔ این کتاب، سخن بسیار گفته شده و گفته خواهد شد، اما آنچه ما را بر آن داشت تا این کتاب را به زبان فارسی برگردانیم، نکته‌ایست که در بیت خواجه شیراز متجلی است و آن نیاز به راهنما و دلیل معنوی در سیر و سلوك دارد که از دیدگاه ما پایه و اساس و شرط لازم هرگونه سیر و سلوك معنوی به شمار می‌آید. (مگر برای انبیا و اولیاء که از طـریق وحی و الهام به روشن‌بینی و شناخت واصل می‌گردند.)

کارلوس کاستاندا در خانواده‌ای که اصلیت آمریکای جنوبی داشت، به دنیا آمد و پس از دریـافت آموزشهای نخستین به‌عنوان دانشجو در رشتهٔ مـردمشناسی دانشگاه کالیفرنیا بـه تحصیل پـرداخت. امـا شناخت انسان در دانشگاه حاصل نمی‌گردد و او آنچه را در جستجویش بود،

نزد پیر سرخپوستی از اهالی سونورای مکزیك یافت و مرید وی گردید. کاستاندا تجربیات معنوی خویش را به تدریج به صورت کتاب منتشر کرد و کتاب حاضر سومین اثر اوست که سفر به ایختلان (درسهای دون‌خوان) نـام دارد. ولی ما نام سفر به دیگر سو (درسهای دون‌خوان) را برای آن انتخاب کردیم. تا محتوای این سفر را بیان کند.

برخی از نقدنویسان، مقام کاستاندا را تا مرتبه یك نابغه نسل اخیر در افق معنویت، روانشناسی و ادبیات بالا برده‌اند و برخی آثار وی را زائیدهٔ تخیل خـلاق یك نویسندهٔ زبردست دانسته‌اند، اما خوانندهٔ ایرانی که با مکاتب عرفانی اسلام آشناست و نوابغ و بزرگان و اولیاء بیشمـار در زمینهٔ شناخت انسان و شناخت خـداوند در گنجینهٔ ادب و عرفان شرق سراغ دارد، دچار سوءتفاهم نخواهد شد. هدف ما در ضمن تنها اشاره به این واقعیت است که چون حقیقت یگانه است، هر راهی که به سوی آن رود محترم و رهرو آن شریف است و به تصور ما کاستاندا مریدی صادق و متواضع است و در شناخت و بیان معایب

و مشکلات خویش بی‌اغماض و حقیقت جوست.

نکتهٔ دیگری که اشاره به آن بی‌فایده نیست، اینکه در قارهٔ آمریکا تنها در میان سرخپوستان است که به فرهنگی کهن و نمونه‌ای از عـرفان برمی‌خوریم که هـر چند در مقایسه با عرفان ایران اسلامی عرض اندام نتواند کرد ولی برای آن کسان که در جستجوی حقیقت به سوی غرب رو می‌کنند، دانستن این حقیقت عبرت‌انگیز و آموزنده خواهد بود.

امیدواریم که مطالعهٔ دوباره یا چندین‌بارهٔ بخش‌هائی از این کتاب برای عزیزانی که به توفیق خداوند، در راه دشوار و حیات‌بخش «شناخت خود» گام برمی‌دارند، مفید و ارزنده باشد.

استقبال هم‌میهنان عزیزکه موجب شد چاپ‌نخست این کتاب بسرعت نایاب شود، و تشویق سالکان و دوستانی که خواستار تجدید چاپ آن شدنـد، ارزنده‌ترین پـاداش برای مترجم میباشد.

دل‌آرا قهرمان

مقدمهٔ نویسنده

روز شنبه ۲۲ ماه مه ۱۹۷۱ به مکزیک رفتم تا در سانورا (Sanora) با دون خوان ماتوس (Don Juan Matus) جادوگر سرخپوست یاکی (Yaqui) ، که مدت دهسال راهنمای من بود ملاقات کنم . بارها به ملاقات او رفته بودم و آنروز نمی بایست با دفعات قبل تفاوتی داشته باشد . معذالک اتفاقات آنروز و روزهای بعد روی من تاثیری قاطع داشت ، بدین معنی که دراین مرحله دورهٔ شاگردی من به پایان رسید . این بار نه رها کردنی ارادی از سوی من که پایان منطقی طلبگی من بود .

دوکتاب قبلی من ، "آموزه‌های دون خوان" و "واقعیتی جداگانه" شواهدی بر این شاگردی و کارآموزی هستند . درآن دواثر فرض اصلی من براین بوده که حالات غیرعادی واقعیت که به سبب مصرف خوراکی گیاهان (psychotropique) ایجاد می‌شوند برای کسانی که تعلیمات جادوگری را فرا می‌گیرند . نقاط عطف مهمی را تشکیل می‌دهند .

دون خوان سه نوع از این گیاهان را بکمال می‌شناخت و مورد استفاده قرار می‌داد: *Datura inoxia* که در آمریکا بنام Jimson Weed مشهور است *Laphophora williamsii* که پیوتل گفته می‌شود و نوعی قارچ توهم‌زا از انواع *Psilocybe*.

تحت تاثیر این گیاهان مخدر و توهم‌زا طریقه دریافت من از دنیا

بقدری عجیب و اثر گذارنده بود که به این نتیجه رسیده بودم که این حالات ، تنها راه برقراری رابطه و فراگرفتن آن چیزی بود که دون خوان می‌خواست به من بیاموزد .

این تصور کاملا " اشتباه بود .

برای اینکه کار من با دون خوان به غلط تعبیر نشود باید به چند نکته اشاره کنم :

اولا من به‌هیچ وجه نکوشیده‌ام دون خوان را درمحیط فرهنگی خودش قرار داده و بررسی کنم . دوم اینکه اگر او خود را سرخپوست یاکی می‌داند این به آن معنی نیست که شناخت او را از جادوگری سایر سرخپوستان یاکی هم داشته باشند و یا به آن عمل کنند . و سوم اینکه مکالمات ما به زبان اسپانیولی بوده است و اگر من توانسته‌ام توضیحات مشکل و پیچیده‌ای را در مورد سیستم اعتقادات او بدست آورم ، آنرا مدیون تسلط دون خوان به آن زبان هستم . چهارم اینکه اگر روش او را جادوگری و خود او را جادوگر می‌نامم برای اینست که او خود این کلمات را بکار می‌گرفته است .

دراوایل دوره‌ٔ شاگردیم اکثرگفت و گوهایی را که بین ما رد و بدل می‌شد و سپس تمامی آنها را یادداشت کردم و پرونده قطوری از یادداشتهای همان موقع در دست دارم . برای استفاده از این مدارک و درعین حال حفظ وحدت و ترتیب آموزشهای دون خوان ناچار شدم از ازبرخی بخش‌ها صرفنظر کنم که بنظرم ارتباط کافی با مسائلی که می‌خواهم دراین کتاب روی آنها تکیه کنم ، نداشته‌اند .

درباره رابطه‌ام با دون خوان باید بگویم که من او را بعنوان یک جادوگر پذیرفتم و کوشیدم که شناخت او را بدست آورم . بعنوان مقدمه نکات بنیادی جادوگری را آنطور که دون خوان به من آموخته است تعریف می‌کنم : او معتقد بود که برای یک جادوگر دنیای زندگی روزمره ، آنطور که ما گمان می‌کنیم ، واقعی یا حاضر نیست . برای یک جادوگر ، واقعیت ، یعنی تصوری که ما از دنیا داریم تنها یک نوع توصیف ، درمیان توصیف‌های متعدد ، از دنیا می‌تواند باشد .

دراین دهسال دون خوان کوشید تا به من بیاموزد و بقبولاند ، که

آنچه را بعنوان واقعیت دنیا در ذهن خود داشتم چیزی جزیک تعریف و توصیف نبود. توصیفی که از زمان تولد در ذهن من جایگزین کرده بودند. و براین مطلب تکیه می‌کردکه هر فردی هنگام نزدیک شدن به یک کودک مبدل به یک معلم می‌شود و دنیا را برای او توصیف می‌کند تا بالاخره زمانی فرا رسد که کودک قادر شود به تنهائی دنیا رابصورتی که برایش وصف کرده‌اند ببیند. اگر می‌شد این زمان را دقیقا" تعیین کرد، خیلی متاثر کننده بود ولی ما هیچکدام آنرا بخاطر نمی‌آوریم زیرا در آنموقع شناخت دیگری نداشته‌ایم که امکان مقایسه را برای ما فراهم کند. از آن لحظه به بعد کودک به صورت یک عضو پیوسته به جامعه درمی‌آید و هنگامی این پیوستگی کامل خواهد شد که بتواند همه تعبیر و تفسیرهای دریافت شده را بدست دهد، که چون این تعبیرات منطبق بر توصیف کذائی هستند آنرا موجه می‌کنند. بنابراین بعقیده دون خوان واقعیت زندگی روزمرهٔ ما در تفسیرات دریافت شده ایست که همه ما، یعنی افرادی که این پیوستگی بخصوص را مشترکا" دارا هستیم، فرا گرفته‌ایم. این تعبیرات مدام انجام می‌شوند و بسیار بندرت یا شاید هرگز مورد شک و تردید واقع نمی‌شوند. درحقیقت "واقعیت دنیا" آنطور که ما آنرا می‌شناسیم، بقدری به نظرمان طبیعی و مسلم جلوه می‌کند که اعتقاد اساسی جادوگری، مبنی براینکه این "واقعیت" یکی از توصیف‌های ممکن بین توصیف‌های متعدد می‌باشد، هرگز نمی‌تواند بطور جدی مورد بررسی ما قرار گیرد.

خوشبختانه درمدت آموزش من برای دون خوان اهمیتی نداشت که من تعالیم و عقایدش را جدی می‌گیرم یا نه!! او علیرغم نا باوری و عدم توانائی من در درک مطالبی که می‌گفت، تعالیمش را دنبال می‌کرد. و بدین طریق مانند یک استاد جادوگری از همان جلسه نخست شروع به توصیف دنیا کرد. برای من مشکل بود که اعتقادات و روشهای او را درک کنم زیرا عناصر توصیف او برای من بیگانه بودند و بخصوص هیچ تطابقی با عناصر توصیف من از دنیا نداشتند.

او بر این مطلب تکیه می‌کرد که می‌خواهد "دیدن" را به من بیاموزد و نه "نگاه کردن" را و معتقد بود که در راه وصول به "دیدن" باید دنیا را متوقف کرد".

طی سالهای متمادی " متوقف کردن دنیا " برای من استعاره‌ای نامفهوم و مبهم بود . تا اینکه در اواخر دورهٔ آموزشم متوجه شدم که این مطلب یکی از مهمترین مطالب در شناخت اعتقادات دون خوان است .

طی گفتگوئی آرام و بدون موضوعی خاص درباره مطالب مختلف صحبت کردیم و بالاخره من راجع به یکی از دوستانم که پسر نه ساله‌اش مشکلات فراوانی برای او ایجاد کرده بود حرف زدم . دوست من نمی‌دانست با این بچه که پس از چهار سال زندگی با مادر ، اکنون به او سپرده شده بود چه کند . پسرک در مدرسه ناسازگار بود . به‌هیچ چیز علاقه نداشت و نمی‌توانست‌افکار خود را متمرکز کند . بعلاوه عصبانی ، بی تربیت و فراری هم بود

دون خوان درحالیکه می‌خندید گفت :

ــ دوست تو واقعا " با مشکل بزرگی مواجه است .

می‌خواستم بازهم از خرابکاریهای‌این بچه برایش تعریف کنم ولی حرفم را قطع کرد و گفت :

ــ لازم نیست بیشتر ازاین درباره این پسرک بیچاره حرف بزنی . برای من و تو فایده‌ای ندارد که درباره رفتار او نظر بدهیم .

پس از این جمله خشک که با لحن حدی ادا شده بود ، لبخندی زد . پرسیدم :

ــ دوست من چه باید بکند ؟

ــ بدترین کار اینست که نظریاتش را به زور به او تحمیل کند .

ــ منظور شما چیست ؟

ــ منظورم اینست که دوست تو نباید باین دلیلی که بچه مطابق میلش رفتار نمی‌کند ، او را کتک بزند یا بترساند .

ــ ولی اگر سختگیر نباشد چطور می‌تواند او را تربیت کند ؟

باسخ داد :

ــ برای کتک زدن بچهٔ دوست تو باید شخص دیگری را پیدا کند .

باتعجب پرسیدم :

ــ ولی او چطور می‌تواند بگذارد دیگری فرزندش را تنبیه کند ؟

واکنش من باعث خندهٔ اوشد . ادامه داد :

ـ دوست تو یک جنگجو نیست . اگر نه می‌دانست که بدترین چیزها خشونت با یک انسان است .

ـ مگر یک جنگجو چه می‌کند ؟

ـ بانقشه عمل می‌کند .

ـ منظور شما را درست درک نمی‌کنم .

ـ می‌خواهم بگویم که اگر دوست تو جنگجو بود به پسرش کمک می‌کرد تا "دنیا را متوقف کند" .

ـ به‌چه طریق؟

ـ او به "اقتدار شخصی" نیاز دارد . او باید جادوگر باشد .

ـ ولی او جادوگر نیست .

ـ خوب ، برای کمک به پسرش دوست تو باید از وسائل عادی استفاده کند تا تصوری را که این پسر از دنیا دارد ، تغییر دهد . البته این "متوقف کردن دنیا" نیست . ولی به همان اندازه مفید خواهد بود .

از او خواستم مقصودش را روشن‌تر بیان کند . گفت :

ـ اگر به‌جای دوست تو بودم ، فورا" کسی را استخدام می‌کردم که بچه را تنبیه کند و برای این‌کار زشت‌ترین مرد ممکن را پیدا می‌کردم .

ـ برای ترساندن یک بچه کوچک ؟

ـ نه احمق ، نه فقط برای ترساندن یک بچه کوچک . این پسر باید متوقف شود و تنبیهات پدرش کاری ازپیش نخواهد برد . *کسی که می‌خواهد همنوعان خود را متوقف کند ، باید خارج از محدوده کسانی باشد که آنان را استثمار می‌کنند* . بدین طریق این شخص می‌تواند فشار خود را در جهت بخصوصی هدایت کند . هرچند پیشنهادش عجیب بود ولی از آن خوشم آمد .

دون خوان روبروی من نشسته بود . چانه‌اش را روی دست چپش و آرنج خود را روی صندوق چوبی که بجای میز بکار می‌رفت ، گذاشته بود . چشمهایش بسته بودند ولی تکان می‌خوردند . بنظرم رسید که از ورای پلکهایش مرا زیر نظر دارد . وحشت زده شدم . پرسیدم :

ـ دون خوان ، دوست من دیگر چه باید بکند .

ـ به او بگو که با دقت تمام یک ولگرد زشت را انتخاب کند یک

ولگرد جوان که هنوز قدرت و نیرو دارد. دوست تو باید از این ولگرد بخواهد که او و پسرش را دنبال کند و درکمین باشد تا هروقت که بچه رفتار غلطی داشت به اشاره دوستت بیاید، بچه را بگیرد و کتک جانانه‌ای به او بزند. پس‌از اینکه بچه وحشت زده شد، دوست تو باید به هر طریقی که لازم می‌داند او را کمک کند تا دوباره اعتماد خود را بازیابد. پس از سه یا چهار بار به تو قول می‌دهم که رفتار این پسر بچه نسبت به دنیای اطرافش عوض خواهد شد، زیرا تصوری که از دنیا دارد تغییر خواهد کرد.

ـ ولی اگر این وحشت باعث یک ضربه روحی بشود چی؟

ـ وحشت تا بحال به کسی ضرر نرسانده است. آنچه روح را ضایع می‌کند اینست که باکسی زندگی کنیم که مدام کتک می‌زند، دستور می‌دهد و منع می‌کند. بعد اضافه کرد:

ـ پس از اینکه پسرک آرامتر و متعادل‌تر شد، به دوستت بگو که یک کار دیگر هم بکند. او باید یک کودک مرده پیدا کند یا نزد پزشک و یا در بیمارستان، آنگاه پسرش را به آنجا ببرد و جسد را به او نشان دهد. او باید کاری کند که بچه به جسد دست بزند. فقط یکبار و با دست چپ، مهم نیست به کجای بدنش ولی به هرجائی غیر از شکم. پس از این کار این بچه تغییر خواهد کرد. دنیا دیگر برایش همان دنیای سابق نخواهد بود.

تازه آنوقت بود که متوجه شدم دون خوان طی سالهای گذشته همیشه از این نوع شیوه‌ها در رابطه با من استفاده کرده است. از او سوال کردم. پاسخ داد که همیشه کوشیده است " متوقف کردن دنیا " را به من بیاموزد. و لبخند زنان گفت:

ـ و تو هنوز موفق نشده‌ای. هنوز هیچ چیز آنطور که باید تغییر نکرده است. تو واقعا " کله شق هستی. اگر کمتر سرسخت بودی شاید می‌توانستی با هریک از روشهائی که به تو آموختم " دنیا را متوقف کنی ".

ـ چه روش‌هائی؟

ـ همه چیزهائی که از تو می‌خواستم انجام دهی راهی برای " متوقف کردن دنیا " بوده است.

چند ماه پس از آنروز دون خوان موفق شد به هدفی که داشت برسد و " متوقف کردن دنیا " را به من بیاموزد.

این واقعه شگفت در زندگی من ، مرا بر آن داشت که تعلیماتی را که در این دهسال دریافت کرده بودم مورد بررسی قرار دهم . آنوقت برایم روشن شد که فرضیه من در مورد گیاهان توهم‌زا مقرون به حقیقت نبوده است . به هیچ‌وجه این گیاهان عناصر اساسی توصیف دنیا ازنظر یک جادوگر نبودند بلکه فقط وسیله کمک کننده‌ای بودند که موجب می‌شدند من بتوانم بین بخشهای متفاوت توصیف آنان از دنیا ، ارتباط برقرار کنم . اصراری که من درچنگ انداختن به نحوه دید همیشگی خودم داشتم موجب شده بود که نسبت به هدفهای دون خوان غیر قابل نفوذ باشم . *بنابراین تنها عاملی که استفاده از مواد توهم‌زا را در مورد من توجیه می‌کرد ، فقط عدم حساسیت من بود* . با مرور کامل یادداشتهایم دریافتم که دون خوان قسمت اعظم توصیف جدید دنیا را از همان روزهای اول آشنائی ، به من داده بود و آنها را فنونی برای " متوقف کردن دنیا " می‌دانست .

در کتابهای قبلی ، من این مطالب را که با مصرف گیاهان توهم‌زا ، بیگانه بودند ، کنار گذاشته بودم و حالا جایگاه و اهمیت آنها را در آموزش دون خوان ، در هفده بخش نخست این کتاب ، به آنها باز می‌گردانم . سه بخش آخر کتاب به یادداشتهای من درباره وقایعی که نقطه اوج آنها " متوقف کردن دنیا " است ، اختصاص دارد .

بطور خلاصه این کتاب حاوی مراحل مختلفی است که طی آن دون خوان توصیف دنیا را از نظر جادوگران به من آموخته است .

هنگامی که من با او برخورد کردم واقعیت دیگری وجود داشت که من از آن بی‌خبر بودم و آن واقعیت دنیا از نظر جادوگران سرخپوست بود .

دون خوان که جادوگر استاد بود این توصیف را به من آموخت . دهسال شاگردی من موجب شد که من به تدریج با این واقیعت ناشناخته ، آشنا شوم و دون خوان هرچه من پیشتر می‌رفتم ، از عناصر دشوارتر و پیچیده‌تری استفاده می‌کرد . معنی پایان شاگردی من این بود که من بطریق مسلم و موثقی توصیف جدید دنیا را آموخته بودم و قادر شده بودم موجب برانگیختن ادراک و شهودی جدید از دنیا بشوم که موافق با توصیف جدید بود . بعبارت دیگر من به جرگه جادوگران پیوسته بودم .

دون خوان تاکید می‌کرد که برای " دیدن " باید الزاما " دنیا را

متوقف کرد . " متوقف کردن دنیا " کاملا " مبین آن حالاتی از آگاهی است که طی آن واقعیت زندگی روزمره تعدیل می‌شود ، به این دلیل که جریان تعبیرات دائمی ما ، توسط شرایطی بیگانه با آن جریان دائمی ، ناگهان قطع می‌شود . در مورد من مجموعه شرایط بیگانه با جریان عادی تفسیر و تعبیرات من ، توصیف دنیا از دیدگاه جادوگری بود . بعقیده دون خوان شرط اولیه " متوقف کردن دنیا " این بود که شخص خود را مجاب کند . یعنی فرد باید توصیف جدید را کاملا " بیاموزد و آنرا با توصیف قبلی مقابله کند تا موفق شود دراطمینان متعصبانه‌اش نسبت به واقعیت شکافی ایجاد کند . اطمینان متعصبانه‌ای که همه ما به ارزش دریافت‌های خود داریم ، اطمینانی که به واقعیت دنیا از نظر خودمان داریم و معتقدیم که هرگز نباید مورد شک قرار گیرد .

وقتی " دنیا متوقف شد " مرحله بعدی یعنی مرحلهٔ " دیدن " فرا می‌رسد . منظور دون خوان از " دیدن " این است : " پاسخ دادن به دعوت‌های دریافت شده از دنیائی ورای آن دنیائی که ما طبق توصیف خود ، واقعیت می‌نامیم " . تاکید می‌کنم که این مراحل فقط درقالب کلماتی که به توصیف جادوگری تعلق دارند قابل درک هستند . و چون این توصیف را دون خوان از اوایل برخورد ما شروع کرده بود باید آموزشهای او را تنها راه شناخت این توصیف بدانیم .

پس بگذاریم که حرفهای دون خوان ما را یاری کنند .

ک.ک. ۱۹۷۲

قسمت اول

متوقف کردن دنیا

بخش اول
تائیدات دنیای اطراف ما

به سرخپوست پیر گفتم :

ــ کابالرو ، فکر می‌کنم شما به گیاهان علاقمند هستید ؟

اسم او خوان ماتوس بود و یکی از دوستانم مرا به او معرفی کرده‌بود . گفت :

ــ آیا دوست شما این ادعا را کرده است .

ــ بله .

ــ من گیاهان را جمع می‌کنم . در واقع آنها اجازه می‌دهند که من بچینمشان .

ما در سالن انتظار یکی از ایستگاههای اتوبوس آریزونا بودیم .

مودبانه بزبان اسپانیولی از او پرسیدم :

ــ کابالرو ، اجازه می‌دهید چند سئوال ازشما بکنم ؟

کابالرو ، یعنی افسر سوار . او مرا با دقت نگریست و با لبخند وسیعی پاسخ داد :

ــ من یک سوار کار بی اسب هستم ــ و افزود : اسم من خوان ماتوس است .

از لبخند و رفتار راحتش خوشم آمد . فکر کردم مردیست که

قادر است از شهامت و صراحت خوشش بیاید . پس تصمیم گرفتم با سئوالی او را برانگیزم .

به او گفتم که به جمع‌آوری گیاهان طبی علاقمند هستم و بخصوص درباره نوعی کاکتوس توهم‌زا به‌نام پیوتل تحقیقات مفصلی کرده‌ام و در دانشگاه لوس‌آنجلس در این زمینه مطالعاتی انجام داده‌ام .

این بنظرم یک معرفی کاملا" جدی، مشروع و قابل قبول بود . پیرمرد آهسته سرتکان داد . سکوتش مرا تشویق کرد و افزودم که هریک از ما از تبادل اطلاعات راجع به پیوتل نفعی خواهد برد .

دراین لحضه او سربلند کرد و مستقیم در چشمانم نگریست . نگاهی بانفوذ ولی نه تهدید کننده و نه ترساننده . نگاهش تا اعماق وجودم نفوذ کرد . مبهوت مانده بودم و قادر نبودم حتی کلمه‌ای برزبان آورم . اولین برخورد ما اینطور پایان یافت . معذالک او با کلمهٔ امیدبخشی مرا ترک کرد یعنی گفت که در آینده می‌توانم به‌دیدارش بروم .

اگر تجربه من براین واقعه استثنائی استوار نبود ، قضاوت درباره تاثیر نگاه دون خوان مشکل می‌شد . ده‌سال پیش، وقتی مطالعات مردمشناسی را آغاز کردم و این خود موجب ملاقات من با دون خوان شد ، من یک متخصص " گلیم خود را از آب کشیدن" شده بودم . سالها بود از خانواده‌ام جدا شده بودم و بنظر خودم این نشانهٔ استقلال و توانائی من درحل مشکلاتم بود . هربار که در زندگی با شکست مواجه شده بودم بطریقی با آن کنار آمده بودم، یا عقب نشینی می‌کردم یا عصبانی می‌شدم و جرو بحث می‌کردم و یا علاوه بر همه‌اینها شکوه و شکایت و ناله و زاری می‌کردم . به هرحال در هرشرایطی گلیم خودم را از آب بیرون می‌کشیدم و درنمی‌ماندم و تا آنموقع هرگز در زندگی کسی به آن سرعت و قاطعیت دم مرا نچیده بود که دون خوان در آن بعدازظهر فراموش نشدنی در آریزونا این کار را کرد .

مسئله این نیست که نگاه او مرا وادار به سکوت کرده بود . قبلا" هم پیش می‌آمد که وقتی برای رقیبم احترام قائل بودم سکوت کنم ، هرچند که خشم و حرمان در ذهنم برجا مانده بود . ولی نگاه دون خوان مرا فلج کرده بود بحدی که فکرم درست کار نمیکرد .

این نگاه شگفت انگیز بقدری مرا حیران کرده بود که تصمیم گرفتم دوباره بدیدارش بروم .

شش ماه تمام خود را آماده کردم . همه کتابهائی را که درباره مصرف پیوتل در بین سرخپوستان آمریکا نوشته شده بود خواندم ، بخصوص آنچه را مربوط به آئین نیایش پیوتل در قبایل سرخپوستان دشتها بود بدقت مطالعه کردم . مطلقا" همه چیز را خواندم و کاملا" حاضر و آماده بسوی آریزونا براه افتادم .

شنبه ۱۷ دسامبر ۱۹۶۰

برای پیدا کردن محل اقامت او مجبور شدم جستجوئی طولانی و مشکل را نزد سرخپوستان آن منطقه بانجام برسانم . اوایل بعدازظهر بود که جلوی منزلش رسیدم . او را دیدم که روی جعبه‌ای نشسته بود . مثل‌اینکه مرا شناخت چون به‌محض اینکه از ماشین پیاده شدم به من سلام داد . مدت زمانی درباره مطالب بی‌اهمیت حرف زدیم و بعد بدون مقدمه چینی به او اعتراف کردم که در ملاقات اول لاف‌زده بودم و ادعا کرده بودم که پیوتل را می‌شناسم درحالیکه آنموقع هیچ اطلاعی از آن نداشتم . خیره به من نگاه کرد . عطوفت از چشمانش ساطع بود .

اقرار کردم که شش ماه تمام خود را آماده کرده‌ام و حالا کاملا" مسلح بسراغش آمده‌ام .

قهقهه خنده را سرداد . چه چیز خنده داری در گفته‌های من بود ؟ او به من می‌خندید . دست و پای خودم را گم کردم و احساس رنجش کردم . بدون شک متوجه نا رضائی من شد چون گفت که علیرغم حسن نیت من هیچ روش ویژه‌ای برای آماده کردن این ملاقات وجود نداشته است .

خواستم از او بپرسم که آیا در این جمله معنی نهفته‌ای هم وجود دارد یانه؟ ولی چیزی نگفتم . بنظرم می‌رسید افکار مرا دنبال کرده‌است چون به عنوان توضیح اضافه کردکه رفتار من یادآور داستان مردمانی است که فرمانروائی‌ستمگر آنهارا آزار و کشتار می‌کرده است . دراین داستان

تشخیص ستمگر و ستم دیده بسیار دشوار بودو مظلومین را می‌شد فقط از طریقهٔ تلفظ برخی از لغات شناخت و این مسئله جزئی، آنها را رسوا می‌کرد و سرشان را بباد می‌داد. حاکم دستور داده بود که درتمام دروازه‌های مهم کشور کشیک‌هائی مستقر شوند و هرکس از دروازه می‌گذشت موظف بود یکی از آن لغات بخصوص را بگوید. اگر مثل فرمانروا آنرا تلفظ می‌کرد نجات یافته بود ولی درغیر اینصورت مرگ او حتمی بود. روزی مرد جوانی تصمیم گرفت که خود را آماده گذشتن از دروازه بکند و تلفظ لغت کذائی را فرا گرفت.

بالبخند وسیعی دون خوان مشخص کرد که در واقع "شش‌ماه" طول کشید تا آن جوان توانست تلفظ لغت را بیاموزد. روز آزمایش بزرگ فرا رسید. جوان کاملا" معتمد بنفس خود را به مأمور دروازه معرفی کرد و منتظر شد تا افسر اسم شب را از او بپرسد.

دراین لحظه دون خوان قصه‌اش را ناتمام گذاشت و مرا نگاه کرد. این توقف که دقیقا" حساب شده بود بنظرم ناجوانمردانه آمد ولی به بازی او تسلیم شدم. من این داستان را شنیده بودم. درباره یهودیان آلمان بود که می‌شد آنها را از طریق تلفظ برخی لغات شناسائی کرد. از عاقبت تاثر آور داستان هم بی اطلاع نبودم. مرد جوان زندگی خود را می‌بازد چون‌افسرکه اسم شب را فراموش کرده بود، لغت دیگری مشابه آن از او می‌خواهد که او بدبختانه تلفظ‌آنرا نیاموخته بود.

بنظر می‌رسید دون خوان منتظر سئوال من است.

انگار که داستان مرا مسحورکرده است ساده‌لوحانه پرسیدم:

ــ خوب چه پسرش آمد؟

ــ مرد جوان که خیلی زرنگ بود متوجه شد که افسر اسم شب را فراموش کرده و قبل از اینکه او حرفی بزند اعتراف کرد که شش ماه تمام خود را برای آزمایش آماده کرده‌است.

مکث دیگری کرد و نگاه شیطنت باری به من انداخت. او نقش‌ها را عوض کرده بود. اعتراف مردجوان همه چیز را عوض می‌کرد، من از عاقبت این داستان اطلاعی نداشتم. بدون اینکه توجه خود را پنهان کنم پرسیدم:

ـ خوب بعد چی شد؟

ـ خوب مسلم است، مرد جوان فوراً بقتل رسیدو سپس قهقهه خنده را سرداد.

استادیش در جلب توجه من قابل ستایش بود. ولی من بیشتراز تغییری که در داستان داده بود تا آنرا به موقعیت من مربوط کند خوشم آمد. انگار این داستان را برای من خلق کرده است. محتاطانه و با ظرافت تمام مرا مسخره می‌کرد. به همین دلیل هم نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و شروع به خندیدن کردم. به او گفتم:

ـ حتی اگر مسخره هم به‌نظر بیاید ولی من به گیاهان علاقمند هستم و می‌خواهم درباره آنها چیزهای بیشتری بدانم. گفت:

ـ من عاشق راه رفتن هستم.

فکر کردم مخصوصاً موضوع را عوض کرد تا پاسخ مرا نداده باشد، درهرصورت مایل نبودم با پافشاری او را آزار دهم. از من پرسید که آیا مایلم او را در یک راه‌پیمایی کوچک در صحرا همراهی کنم؟ و بعد افزود:

ـ ما برای گردش به یک پارک نمی‌رویم.

میل صادقانه خود را به همکاری با او ابراز کردم و افزودم که من به اطلاعات او نیاز دارم. همه نوع اطلاعات درباره مواردِاستفاده گیاهان طبی و آماده هستم که درهرصورت وقت و زحمت او را جبران کنم. گفتم:

ـ شما برای من کار خواهید کرد و من به شما پول می‌دهم.

پرسید:

ـ چقدر؟

طمعی که در صدایش بود مرا خوشحال کرد.

ـ هرچه شما بگوئید. گفت:

ـ وقت مرا... با وقت خودت جبران کن.

بنظرم رسید با آدم عجیبی سروکار دارم. مدعی شدم که منظورش را نمی‌فهمم. پاسخ داد که هیچ مطلب گفتنی درباره گیاهان وجود ندارد و بنابراین پول گرفتن ازمن غیرقابل تصور است.

با ابروان گره‌خورده نگاه نافذی به من انداخت و پرسید:

ـ توی جیبت داری چکار می‌کنی؟ با فلانت بازی می‌کنی؟

من داشتم درجیب گشاد بالاپوشم مطالبی راکه می‌گفت یادداشت می‌کردم. وقتی اینرا به او گفتم از ته‌دل خندید. توضیح دادم که نمی‌خواستم حواسش را با نوشتن درمقابل چشمانش، پرت کنم. گفت:

ـ اگر می‌خواهی بنویسی، بنویس. تو مزاحم من نیستی.

درصحرای اطراف تا سیاهی شب راه رفتیم. حتی یک گیاه هم به من نشان نداد و از هیچیک هم اسم نبرد. نزدیک بیشه‌ای ایستادیم.

بدون اینکه مرا نگاه کند گفت:

ـ گیاهان موجودات بخصوصی هستند. آنها زنده و حساس هستند.

دراین لحظه بادی شاخ و برگهای درختان و گیاهان اطراف را به حرکت درآورد و آنها بصدا در آمدند.

دستش را بگوشش گذاشت و گفت:

ـ این صدا را شنیدی؟ برگها و باد با من موافق هستند. شروع به خندیدن کردم. دوستی که او را به من معرفی کرده بود گفته بود که او موجود عجیبی است. "موافقت برگها" هم حتما" از رفتار عجیبش بود.

دوباره مدتی راه رفتیم. او نه گیاهی نشان داد و نه گیاهی چید. بین بوته‌ها می‌لغزید و آنها را به آرامی نوازش می‌کرد. توقف کرد و روی تخته سنگی نشست. به من توصیه کرد بنشینم، استراحت کنم و اطراف را بنگرم.

دوباره به صحبت پرداختم و برایش توضیح دادم که مایلم همه‌چیز را درباره گیاهان بدانم، بخصوص درباره پیوتل. از او خواهش کردم که سمت مطلع کننده مرا بعهده بگیرد. حاضر بودم پول خوبی به او بدهم. گفت:

ـ احتیاج نیست پولی به من بدهی. تو هرچه می‌خواهی از من بپرس من آنچه می‌دانم به تو خواهم گفت و اینکه به چه درد می‌خورد.

خیلی از پیشنهادش خوشحال شدم ولی فورا" جملهٔ معمائی گفت:

ـ شاید هیچ چیز آموختنی درباره گیاهان وجود ندارد چون هیچ‌چیز گفتنی درباره آنها نیست.

نه‌فهمیدم چه گفت و نه فهمیدم چه می‌خواست بگوید.

پرسیدم:

ــ چه گفتید ؟

سه بار لغت به لغت این جمله را تکرار کرد . ناگهان غرش یک جت شکاری که خیلی نزدیک به زمین رد می‌شد ، همه چیز را در اطراف ما به لرزه در آورد .

دستش را دور گوشش حلقه کرد و گفت :

ــ آهان ! بیا ! دنیا موافقت خود را بامن اعلام کرد .

او باعث تفریح من می‌شذ و خنده‌اش مسری بود . پرسیدم :

ــ دون خوان شما اهل آریزونا هستید ؟

می‌خواستم دوباره بحث را به این مطلب که او می‌تواند مطلع کننده من باشد برگردانم . درحالکیه سرش را بعلامت مثبت تکان می‌داد مرا نگریست . چشمهایش خسته بنظر می‌آمد . مردمکهایش بالا رفته بودند . پرسیدم :

ــ آیا اینجا متولد شده‌اید ؟

بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد دوباره سر تکان داد بنحوی که فکر کردم جوابش مثبت است ولی می‌توانست حرکت عصبی کسی باشد که درافکارش غرق شده است . پرسید :

ــ وتو مال کجا هستی ؟

ــ من اهل آمریکای جنوبی هستم .

ــ آمریکای جنوبی بزرگست . تو اهل همه آمریکای جنوبی هستی ؟

دوباره با نگاهش مغز مرا سوراخ کرد .

شروع کردم کودکیم را برایش تعریف کنم ولی مرا متوقف کرد و گفت :

ــ از این نظر مثل هم هستیم . من اینجا زندگی می‌کنم ولی سرخپوست یاکی اهل سونورا هستم .

ــ واقعا ! من هم اهل . . .

نگذاشت حرفم را تمام کنم . گفت :

ــ می‌دانم ــ می‌دانم . *تو همان کسی هستی که هستی . از هرجا که باشی* . همانطور که من یک یاکی سونورا هستم . چشمانش بطور فوق‌العاده‌ای می‌درخشیدند و خنده‌اش بطرز عجیبی نگران کننده بود . احساس کردم مچ

مرا در حال دروغ گفتن گرفته است. احساس گناه بخصوصی مرا دربرگرفت. بنظرم رسید که او چیزی می‌داند که من نمی‌دانم و یا چیزی می‌داند که نمی‌خواهد بگوید. ناراحتی غریبی که به من دست داده بود افزایش یافت. انگار متوجه این حالت من شد چون برخاست و پیشنهاد کرد که باهم در رستوران شام بخوریم.

بازگشت پیاده و راهی که با ماشین تا شهر پیمودیم مرا تسکین داد بدون اینکه کاملاً" راحت شده باشم. معذالک نمی‌دانستم چرا خود را درمعرض خطر و تهدید می‌دیدم.

هنگامی که شام می‌خوردیم به او آبجو تعارف کردم. گفت هرگز مشروب الکلی نمی‌نوشد، حتی آبجو. در دل به او خندیدم. ممکن نبود حرفش را باور کنم چون دوستی که ما را به‌هم معرفی کرده بود مدعی بود که "پیرمرد اغلب اوقات تا خرخره مشروب می‌خورد" از اینکه دروغ می‌گفت ناراحت نشدم. او را دوست داشتم. چیزی بسیار آرامش بخش از وجودش ساطع بود.

شاید شک مرا حدس زد چون توضیح داد که در جوانی مشروب می‌خورده ولی روزی برای همیشه این کار را ترک کرده است و افزود:

ـ مردم متوجه نیستند که *می‌توانند*، هروقت که *بخواهند*، هرچیزی *را* که *بخواهند* در زندگی *رها* کنند ـ به همین *سادگی*. و با انگشتانش بشکنی زد. پرسیدم:

ـ فکر می‌کنید انسان می‌تواند بآسانی سیگار کشیدن یا مشروب را ترک کند؟ با لحن مطمئنی گفت:

ـ مسلم است ترک سیگار و مشروب هیچکاری ندارد. مخصوصاً" برای کسی که می‌خواهد از شر آنها خلاص شود.

دراین موقع دستگاه قهوه‌جوش بزرگ رستوران سوت بلندی زد دون خوان با برقی در چشمان فریاد زد:

ـ گوش کن! آبی که می‌جوشد با من موافق است.

و پس از مدتی سکوت افزود:

ـ آدم می‌تواند موافقت همه‌چیزهای اطرافش را بدست آورد.

دستگاه قهوه‌جوش صدای غرغر مستهجنی کرد. او به دستگاه نگاهی

کرد و آهسته گفت :

ـ متشکرم . بعد سر تکان داد و قهقهه خنده را آغاز کرد .

تعجب کردم . خندهٔ پرسروصدائی داشت معذالک خوشایند بود .

اولین جلسه من با راهنمای جدیدم باین ترتیب پایان یافت . در موقع خروج از رستوران با من خداحافظی کرد . گفتم که باید دوستانی را ببینم ولی خوشحال خواهم شد که بتوانم اواخر هفته بعد بسراغش بروم . پرسیدم :

ـ چه‌وقت درخانه خواهید بود ؟

باکنجکاوی مسلمی مرا ورانداز کرد و گفت :

ـ هروقت تو بیایی .

ـ ولی من نمی‌دانم کی خواهم آمد .

ـ هروقت خواستی بیا و خودت را ناراحت نکن .

ـ ولی اگر شما نباشید ؟ لبخند زنان گفت :

ـ من خواهم بود . و سپس دور شد .

دنبال او دویدم تا بپرسم آیا می‌توانم یک دوربین عکاسی با خودم بیاورم و چند عکس از او و خانه‌اش بگیرم ؟

اخمهایش را درهم کشید و گفت :

ـ بهیچ وجه .

ـ یک ضبط صوت چطور ؟

ـ فکر می کنم که این هم ممکن نیست . نه این و نه آن .

رفتارش مرا ناراحت می‌کرد . دلیل مخالفتش را نمی‌فهمیدم . سرش را بعلامت نفی تکان داد و بالحن محکمی گفت :

ـ کافیست . اگر می‌خواهی دوباره مرا ببینی دیگر راجع به این چیزها صحبت نکن .

معذالک شکوه ضعیف دیگری کردم :

ـ ولی عکس‌ها و نوارهای ضبط صوت برای کار من واجب است .

پاسخ داد که برای هرکاری که انجام می‌دهیم فقط یک چیز واجب است و آن هم روح است . و افزود :

ـ آدم بدون روح هیچکاری نمی‌تواند بکند . و تو آنرا نداری به فکر آن باش نه به فکر عکس .

ـ منظور شما . . . ؟

با یک حرکت دست مرا متوقف کرد . چند قدم به عقب رفت و با مهربانی گفت :

ـ حتما " بیا . و سرش را به علامت خداحافظی تکان داد .

بخش دوم

تاریخچهٔ شخصی خود را ازبین بردن

پنجشنبه ۲۲ دسامبر ۱۹۶۰

دون خوان نزدیک در ، روی زمین ، نشسته بود و به دیوار خانه‌اش تکیه داده بود . صندوقی را برگرداند و از من خواهش‌کرد که راحت مستقر شوم ، مثل خانهٔ خودم . چند بسته سیگار به او هدیه کردم . گفت که سیگار نمی‌کشد ولی هدیهٔ مرا پذیرفت . از سرمایی که شب صحرا را فرا می‌گیرد و از چیزهای دیگر حرف زدیم .

از او پرسیدم که آیا حضور من عادت‌هایش را به‌هم نمی‌زند؟ ابروهایش را درهم کشید و به من نگاه کرد و گفت که عادتی ندارد و اگر مایل باشم می‌توانم تمام بعدازظهر را با او بگذرانم .

چند ورقه شجره‌نامه از کیفم بیرون آوردم . کتابهای مردمشناسی زیادی مطالعه کرده بودم و فهرست مشروحی از خصایص فرهنگی ویژهٔ سرخپوستان آن منطقه استخراج کرده بودم . مایل بودم که آنها را برایش بخوانم تا هرچه به‌نظرش آشنا می‌آمد و به او مربوط می‌شد به من بگوید . . .

تصمیم گرفتم از برگ شجرهٔ خانوادگی شروع کنم ، از او پرسیدم :

ــ شما پدرتان را چطور خطاب می‌کردید .

خیلی جدی جواب داد :

ـ به او می‌گفتم بابا .

جوابش مرا دلخور کرد ولی با این تصور که نفهمیده منظورم چیست ورقه را به او نشان دادم . یک‌طرف برای پدر و طرف دیگر مختص مادر بود . چند مثال از اسامی که در زبان انگلیس برای صدا زدن پدرو مادر به‌کار می‌برند ، برایش آوردم . شاید بهتر بود از مادرش شروع می‌کردم .

ـ مادرتان را چه خطاب می‌کردید ؟

ساده‌لوحانه جواب داد :

ـ به او می‌گفتم مادر .

ـ آنچه من می‌خواهم بدانم ایست که آیا لغات دیگری برای خطاب پدر و مادر به‌کار می‌بردید ؟ اسم آنها چه بود ؟ سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم و مخصوصا " مؤدب بمانم .

سرش را خاراند و نگاه ابلهانه‌ای به من کرد و گفت :

ـ خدای من ! چه سوالهائی . بگذار فکر کنم .

مدتی گذشت . به‌نظر می‌رسید که بالاخره دارد به‌خاطر می‌آورد . خودم را برای نوشتن آماده کردم . درحالیکه به‌نظر می‌رسید غرق جستجوهایش است با خود گفت :

ـ خوب . به آنها چه می‌گفتم ؟ آنها را اینطور صدا می‌کردم :

ـ آهای بابا ! ـ آهای مادر !

بدون اینکه بخواهم خنده را سردادم . حالت صورتش واقعا " خنده‌آور بود و من نمی‌دانستم آیا با پیرمردی غیرعادی سروکار دارم که دارد مسخره‌ام می‌کند یا با یک ساده‌لوح طرف هستم . با همه صبری که درخود سراغ داشتم برایش توضیح دادم که تا چه‌حد این مسائل جدی است و چقدر برای من مهم است که این اوراق را پرکنم . مصر بودم که مسئلهٔ وراثت و تاریخچه شخصی را به او بفهمانم . دوباره گفتم :

ـ اسم پدر و مادر شما چه بوده‌است ؟

نگاه کاملا " روشن بسانده‌ای به چهره‌ام دوخت و آرام ولی با قدرت غیر منتظره‌ای گفت :

ـ وقت را با این چرت و پرت‌ها تلف نکن .

دهانم از تعجب باز ماند. مبهوت شده بودم. گوئی شخص دیگری این کلمات را بزبان آورده بود. لحظهٔ قبل یک سرخپوست جلفتی و احمق روبروی من بود که سرش را می‌خاراند و ناگهان او روابط را معکوس کرده بود. خودم را بی‌شعور و احمق یافتم. او بطور غیر قابل توصیفی به من نگاه می‌کرد — درنگاهش نه نخوت بود و نه معارضه جوئی، نه نفرت و نه تحقیر. چشمانش از محبت می‌درخشیدند و روشن و با نفوذ بودند.

پس از سکوتی طولانی گفت:

— من تاریخچه شخصی ندارم. یکروز فهمیدم که تاریخچه شخصی دیگر لزومی ندارد و مثل مشروب ترکش کردم.

اظهاراتش بنظرم غیرقابل فهم بود. ناگهان احساس ناراحتی و نوعی احساس خطر مرا فرا گرفت و به او یادآوری کردم که گفته بود سوالاتم مزاحم او نیستند. این مطلب را تائید کرد. نگاه عمیق و نافذی به من انداخت و گفت:

— من تاریخچه شخصی ندارم. یک روز، وقتی احساس کردم دیگر لازم نیست، آنرا رها کردم.

چشم از او برنداشتم با این امید که شاید اینطور بهتر بتوانم او را درک کنم. پرسیدم:

— چگونه انسان می‌تواند تاریخچه شخصی خود را رها کند؟

— اول باید انسان بخواهد که آنرا رها کند و سپس آهسته آهسته بنحوی هماهنگ آنرا از خود جدا کند.

— چرا انسان میل به چنین کاری را احساس می‌کند؟

تاریخچه شخصی من برایم خیلی مهم بود و به آن پایبند بودم. ریشه‌های خانوادگی من عمیق بود و صادقانه فکر می‌کردم که بدون آنها زندگی من نه‌معنائی خواهد داشت و نه تداومی.

گفتم:

— شاید بهتر است معنی رها کردن تاریخچه شخصی را برایم توضیح بدهید. بالحن خشکی پاسخ داد:

— خود را از قید آن آزاد کن. منظور من فقط این بود.

دوباره گفتم:

ـ حتما" من مقصود شما را درک نمی‌کنم . مثلا" خودتان را مثال بزنیم . شما سرخپوست یاکی هستید و اینرا نمی‌توانید عوض کنید .

با لبخند پاسخ داد :

ـ من یاکی هستم ؟ تواینرا از کجا می‌دانی ؟

ـ مسلما" برای من امکان ندارد که از آن مطمئن شوم ولی شما خودتان آنرا می‌دانید و این مهم است . و این تاریخچه شخصی شما را می‌سازد .

بنظر من این مطلب غیرقابل تردید بود . گفت :

ـ *این که من بدانم سرخپوست قبیله یاکی هستم یا نه برای من تاریخچه زندگی نمی‌شود زمانی این موضوع جزء تاریخچه من محسوب می‌شد که دیگری آنرا بداند . می‌توانم به تو اطمینان بدهم که هرگز کسی نمی‌تواند از آن مطمئن باشد .*

ناشی‌گرانه همه‌چیزرا یادداشت می‌کردم آنگاه از نوشتن دست کشیدم وبه‌او نگریستم.نمی‌توانستم او را توجیه کنم . اثرات مختلفی روی من گذاشته بود . آنها را در ذهنم مرور کردم . نگاه اسرارآمیز و نافذ او درجلسه اول ملاقاتمان برای من کاملا" تازگی داشت . در ادعای آنشب او که توافق همه اشیاء و موجودات اطراف را جلب می‌کند ، لطفی دیدم . هوشیاری و طنز عصبانی کننده‌اش ازطرف دیگر مرا گیج می‌کرد . وقتی درباره‌ٔ والدینش از او سئوال کردم ظاهری کاملا" ابلهانه داشت ولی حالا اظهاراتش با نیروئی غیر منتظره مرا عمیقا" تکان می‌داد . او که بود ؟

دوباره شروع به صحبت کرد گوئی مسیر افکار مرا دنبال کرده بود :

ـ تو نمی‌دانی من که هستم اینطور نیست ؟ تو هرگز نخواهی دانست من که‌هستم یا چه‌هستم زیرا من تاریخچه شخصی ندارم .

سپس پرسید :

ـ آیا پدر داری ؟

پاسخ مثبت دادم و او افزود که برای مثال قضاوتی را که پدرم درباره من داشت بخاطر بیاورم ، می‌گفت :

ـ پدرت تو را با تمام خصوصیاتت می‌شناسد و از تو تصوری قاطع دارد . او می‌داند تو که‌هستی و چه می‌کنی و هیچ‌چیز در دنیا نخواهد

توانست تصوری را که او از تو دارد تغییر دهد. بعلاوه همه کسانی که ترا می‌شناسند تصوری از تو درذهن خود دارند و تو نیز همواره می‌کوشی که با اعمالی که انجام می‌دهی این تصور را تائید کنی. سپس بالحن تاثر آوری پرسید:

ـ ملتفت نیستی؟ تو مجبوری دائما" تاریخچه شخصی خودت را تجدید کنی و به‌همین منظور هرچه انجام می‌دهی برای والدینت، نزدیکان و دوستانت تعریف می‌کنی. اما اگر تاریخچه شخصی نداشتی هیچ توضیحی لازم نبود به هیچکس بدهی. دیگران نه از اعمال تو ناراحت می‌شدند و نه عصبانی و بخصوص هیچکس نمی‌توانست روی تو اعمال نظر کند.

ناگهان همه چیز درذهنم روشن شد. بی‌آنکه دقیقا" این مطلب را بررسی کرده باشم همیشه آنرا می‌دانستم. بدون تاریخچه شخصی بودن، لااقل درسطح روشنفکرانه، مفهوم جالبی بود، معذالک بنظرم می‌رسید که موجب احساس تنهائی خطرناک و بدعاقبتی خواهد شد. میل داشتم دراین‌باره با دون خوان صحبت کنم ولی جلو خودم را گرفتم رابطه ما بطور وحشتناکی غیر متعارف بود و مسخره بنظر می‌رسید که بخواهم یک بحث فلسفی را با سرخپوست پیری که بی‌شک "ظرافت" فکری یک دانشجو را نداشت، عنوان کنم. در هرصورت او موفق شده بود مرا ازقصد اولیه‌ام که سئوال درباره تاریخچه خانوادگی او بود منحرف کند. به او گفتم:

ـ نمی‌دانم چطور شد که ما به این موضوع کشانده شدیم، درحالیکه من می‌خواستم فقط چند تا اسم برای پر کردن این اوراق بپرسم. جواب داد:

ـ وحشتناک ساده است. ما به‌این‌جارسیدیم چون‌من گفتم که از کسی درباره گذشته‌اش سئوال کردن نشانه خریت عظیمی است.

لحن سخنش محکم بود. فهمیدم که به هیچ طریق نمی‌توانم نظرش را عوض کنم بنابراین تغییر روش دادم و پرسیدم:

ـ آیا این طرز فکر مخصوص یاکی‌هاست که به تاریخچه شخصی معتقد نباشند؟

ـ نه. این اعتقاد من است.

ـ شما این را از کجا آموخته‌اید؟

ـ درطول زندگی ، آنرا آموخته‌ام .

ـ آیا پدرتان آنرا به شما آموخته است ؟

ـ نه . می‌شود گفت که خودم به تنهائی به این نتیجه رسیده‌ام و حالا راز آن‌را بتو می‌گویم که امروز دست خالی برنگشته باشی . صدایش تبدیل به زمزمهٔ حزینی شد . از خنده منفجر شدم . او واقعاً" استعداد بی‌نظیری در طنز داشت . من با یک هنرپیشه مادرزاد روبرو بودم . بالحن استادواری ادامه داد :

ـ همه این‌ها را بنویس . چراکه نه؟ بنظر می‌رسد وقتی می‌نویسی راحت‌تر هستی . سرم را بلند کردم . بدون شک پریشانی مرا درچشمانم دید . دستهایش را روی رانهایش زد و قهقهه پرنشاطی را سرداد .

سپس با لحن شمرده‌ای گفت :

ـ *بهتر است تمامی تاریخچه خود را ازبین ببریم . زیرا این‌کار ما را از افکار مزاحم و دست و پاگیر آدمهای دیگر خلاص میکند .*

حرفش بنظرم باورنکردنی بود . گیج شده بودم . چهره‌ام انفعال درونیم را نشان می‌داد . از این فرصت استفاده کرد و گفت :

ـ مثلا تو . تو نمی‌دانی درباره من چگونه فکر کنی چون من تاریخچه شخصی زندگی خود را محو کرده‌ام و کم‌کم در اطراف خودم و زندگی‌ام فضای مه آلودی بوجود آورده‌ام . حالا هیچکس نمی‌تواند با اطمینان بداند من که هستم یا چه می‌کنم .

ـ ولی شما ، شما خودتان می‌دانید چه‌کسی هستید .

فریاد زد :

ـ مسلم است که . . . نمی‌دانم . و از دیدن تعجب مطلق من ازشدت خنده به زمین درغلطید .

سکوت طولانی برقرار شد . گذاشت من خیال کنم که بالاخره اقرار خواهد کرد که خود را خوب می‌شناسد . بااین حیله مرا تهدید می‌کرد . ترس برم‌داشته بود . با صدائی آهسته گفت :

ـ اینست رازی که امروز برتو روشن می‌کنم : هیچکس تاریخچه زندگی مرا نمی‌داند . حتی خودم .

چشمهایش چپ شدند . مرا نگاه نمی‌کرد . به نقطه نامعلومی پشت

شانه چپم خیره شده بود. چهار زانو نشسته بود. پشتش صاف بود معهذا بنظر می‌رسید که درحال استراحت است. در این لحظه تصویر خشونت محض بود. در او رئیس قبیله و جنگجوی سرخ‌پوست را مجسم می‌دیدم که در قصه‌های کودکی فراوان شنیده بودم. این افسانه‌پردازی رمانتیک، احساسات متضادی در من برمی‌انگیخت. می‌توانستم صادقانه بگویم که او را دوست دارم و درعین‌حال وجودش وحشت کشنده‌ای در من ایجاد می‌کرد.

این نگاه عجیب مدتی ادامه یافت. بالاخره درحالیکه به همه آنچه در اطراف ما بود اشاره می‌کرد گفت:

ـ *چگونه بدانم که هستم در حالیکه من همه این چیزها هستم.*

لبخندزنان نیم نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

ـ تو باید کم‌کم در اطرافت فضای مه‌آلودی ایجاد کنی. تو *باید همه چیز را درباره خودت محو کنی و ازبین ببری تا آنجا که دیگر هیچ اطمینانی باقی نماند، هیچ واقعیتی باقی نماند. مساله تو درحال حاضر اینست که خیلی واقعی هستی. اعمالت خیلی واقعی هستند، خلق و خو و واکنشهایت خیلی واقعی هستند. هیچ چیز را بطور مسلم نپذیر. تو باید شروع کنی به محو کردن خودت.*

فکر کردم قصد دارد برایم تعیین تکلیف کند. در زندگی هربار کسی بخودش اجازه داده بود مرا راهنمائی کند با او قطع رابطه کرده بودم و حتی تصور نصیحتی از این قبیل مرا فوراً در حالت دفاعی قرار می‌داد. دون خوان با لحن آرامی ادامه داد:

ـ تو گفته بودی می‌خواهی چیزهائی درباره گیاهان بیاموزی. آیا امیدواری که مفت و مجانی آنها را بدست آوری؟ تو خیال می‌کنی کجا هستی؟ ما باهم توافق کرده‌ایم که تو می‌توانی از من سوال کنی و من هرچه بدانم به تو خواهم گفت. اگر این موقعیت برایت خوشایند نیست. دیگر حرفی باهم نداریم.

صراحت وحشتناک او مرا آزار می‌داد. متاسفانه ناچار بودم قبول کنم که او حق دارد.

ادامه داد:

ـ در واقع تو می‌خواهی اطلاعات بیشتری درباره گیاهان بدست

آوری ولی چون درباره آنها مطلب گفتنی وجود ندارد ، پس یکی از کارهائی که باید بکنی اینست که تاریخچه شخصی خودت را محو کنی .

ــ ولی آخر چگونه؟

ــ از کارهای ساده شروع کن. مثلا" به دیگران نگو چه می‌کنی و بعد کم‌کم افرادی که ترا خوب می‌شناسند ، رها کن. بدین ترتیب فضای مه‌آلودی در اطراف خودت خواهی آفرید .

ــ ولی این ابلهانه است . چرا مردم نباید مرا بشناسند؟ این‌کار چه ایرادی دارد؟

ــ ایرادش اینست که به محض اینکه ترا شناختند برای آنها موجود معلومی می‌شوی و آنوقت دیگر هرگز نمی‌توانی مسیر فکرشان را تغییر دهی. من شخصا" *واپسین آزادی ناشناس ماندن را دوست دارم*. مثلا" هیچکس با اطمینان مرا نمی‌شناسد .آنطور که مردم ترا می‌شناسند .

ــ ولی این دروغ گفتن است . خیلی جدی حرفم را قطع کرد و گفت :

ــ دورغ یا حقیقت برای من مهم نیست . *درواقع دروغ هنگامی دروغ است که تاریخچه شخصی وجود داشته باشد* .

دراین مورد با او بحث کردم این مطلب را عنوان کردم که دوست ندارم آگاهانه دیگران را اغفال کنم و فریب دهم.. پاسخ داد :

ــ تو درهرحال همه را فریب می‌دهی .

پیرمرد روی زخم چرکبن تمام زندگی من انگشت گذاشته بود . بجای اینکه از او بپرسم منظورش چیست یا ازکجا می‌داند که من دائما" درحال گول زدن دیگران هستم. فقط سعی کردم برای کار خود دلیلی بیاورم . گفتم به این موضوع واقفم واز آن عمیقا" رنج می‌برم . والدین و دوستانم هرگز به من اعتماد نمی‌کنند ، درحالیکه هرگز در زندگی به آنها دروغ نگفته‌ام . گفت :

ــ تو همیشه دروغ گفته‌ای. فقط نمی‌دانستی چرا. و حالا اینر می‌دانی.

اعتراض کردم :

ــ شما نمی‌بینید که من از عدم اعتماد دیگران چقدر خسته‌ام ؟

بالحنی مطمئن جواب داد :

ــ آخر تو غیر قابل اعتمادی.

ــ لعنت بر شیطان! من غیر قابل اعتماد نیستم.

خشم من عوض اینکه او را جدی‌تر کند موجب خنده دیوانه‌وارش شد. احساس کردم که از این پیرمرد ازخودراضی متنفرم. متاسفانه او حق‌داشت.

وقتی دوباره آرام شدم، ادامه داد:

ــ اگر انسان تاریخچه شخصی نداشته باشد هیچ‌کدام از حرفهایش نمی‌تواند دروغ محسوب شود. مشکل تو اینست که می‌خواهی همه‌چیز را برای همه توضیح بدهی ولی درعین‌حال هم می‌خواهی تازگی و بدعت آنچه را می‌کنی حفظ نمائی. خوب به محض اینکه راجع به کارهایت توضیح می‌دهی دیگر نمی‌توانی شور و شوق لازم برای ادامه آنها را حفظ کنی و آنوقت دروغ می‌گوئی.

چرخشی که مطالب بخود گرفته بود مرا سردرگم می‌کرد. بجای اینکه حرفش را قطع کنم و درباره اشتباهات خود یا مفهوم مطالبی که می‌گفت بحث‌کنم، می‌کوشیدم ذهن خود را متمرکز کنم و آنچه را می‌گفت به بهترین وجهی یادداشت کنم. ادامه داد:

ــ از این به بعد تو باید آنچه را که مایلی، به دیگران بگوئی، ولی هرگز برایشان توضیح ندهی چگونه به آن رسیده‌ای.

ــ من نمی‌توانم سرّ نگهدار باشم. آنچه به من می‌گوئید بی‌فایده است.

بالحن خشکی گفت:

ــ خوب تغییر کن. برقی از خشونت در چشمانش می‌درخشید. به حیوان وحشی غریبی شباهت داشت. معذالک افکار و اظهاراتش کاملا" همساز و درست بود. حرمان من جای خود را به سرگردانی عصبانی کننده‌ای داد. گفت:

ــ *ببین. فقط دو راه وجود دارد: یا ما همه چیز را مسلم و واقعی و قطعی می‌پنداریم یا نقطه‌نظر مخالف را انتخاب می‌کنیم. اگر پیشنهاد اول را بپذیریم به ملالی کشنده از دنیا و از خودمان می‌رسیم. با انتخاب راه دوم که لازمه‌اش محو کردن تاریخچه شخصی است فضای مه‌آلودی در*

اطراف خود ایجاد می‌کنیم. حالت اسرارآمیز و فوق‌العاده‌ای است. هیچکس نمی‌داند خرگوش ازکجا بیرون خواهد آمد. حتی خودش.

گفتم:

ـ محو کردن تاریخچه شخصی این خطر را دربر دارد که احساس ناایمنی ما را افزایش دهد. پاسخ داد:

ـ هنگامی که هیچ چیز مسلم و قطعی نیست، ما همیشه گوش بزنگ خواهیم بود و همیشه آماده رفتن هستیم. اگر انسان نداند که خرگوش پشت کدام بوته پنهان شده هیجان‌انگیزتر است تا اینکه طوری رفتار کند که انگار همه‌چیز را می‌داند.

مدتها سکوت کرد. حداقل یکساعت تمام. نمی‌دانستم چه بگویم. بالاخره پیاده شد و از من خواست که او را به شهر مجاور ببرم.

این گفت و گو مرا بطرز عجیبی ازپا درآورده بود. خواب بر من غلبه می‌کرد. دربین راه به من گفت که ماشین را متوقف کنم و اگر می‌خواهم خستگی درکنم بالای تپه‌ای که در آن نزدیکی بود بروم و روی قسمت مسطح آن روی شکم دراز بکشم و سرم را بطرف مشرق بگذارم.

بنظر می‌رسید عجله دارد. حوصله اعتراض نداشتم. شاید خسته‌تر از آن بودم که حرف بزنم. ازتپه بالا رفتم و آنچه گفته بود انجام دادم. شاید دو یا سه دقیقه خوابیدم و این کافی بود که دوباره نیرو بگیرم.

تا مرکز شهر رفتیم و آنجا از من خواست پیاده‌اش کنم. درحالیکه از ماشین پیاده می‌شد گفت:

ـ بازهم بدیدارم بیا. حتماً این کار را بکن.

بخش سوم
اهمیت خود را از دست دادن

فرصتی دست داد تا برای دوستی که مرا با دون خوان آشنا کرده بود، بتفصیل بحثهائی را که در دو ملاقات با او داشتم تعریف کنم. دوستم معتقد بود که من دارم وقتم را تلف می‌کنم. او حرفهای مرا ناشی از مبالغه و رمانتیک بازی بچگانه در مورد یک پیرمرد خل تلقی می‌کرد.

اما بنظر من پیرمرد با حرفهای عجیب و غریبش هیچ فضای رمانتیکی ارائه نمی‌داد. صادقانه احساس می‌کردم که وقتی او بخودش اجازه داد بود از شخصیت من انتقاد کند، علاقه و دوستی را که نسبت به او داشتم به مخاطره انداخته بود. معذالک ناچار بودم که نزد خود صحت، دقت و نیروئی را که درسخنانش نهفته بود، تصدیق کنم. مسئله این بود که من نه حاضر بودم توانائی مسلم دون خوان را درسهم ریختن تصورات و برداشتهایم از دنیا بپذیرم و نه می‌توانستم عقیده، دوستم را مبنی بر دیوانه بودن پیرمرد قبول کنم.

برای روشن کردن این مطلب خواستم حداقل یکبار دیگر دون خوان را ببینم.

چهارشنبه ۲۸ دسامبر ۱۹۶۰

به محض رسیدن من، دون خوان پیشنهاد کرد که برای پیاده‌روی به صحرا برویم. حتی نیم نگاهی سیز به خوراکیهائی که برایش برده بودم نیانداخت. بنظر می‌رسید که منتظر من بوده است. انگار می‌دانست که درآنروز بخصوص نزدش خواهم رفت.

ساعتهای متوالی راه رفتیم. هیچ گیاهی نچید و حتی یک گیاه هم به من نشان نداد. معذالک "روش صحیح راه رفتن" را به من آموخت. به من گفت که درهنگام راه‌رفتن باید انگشتهایم را کمی بطرف کف دست خم کنم. او مدعی بود که به این طریق حواس من بیشتر به جلو و اطراف خواهد بود. بعقیده‌ٔ او نحوه راه رفتن من تضعیف کننده بود. هم‌چنین تاکید کرد که هنگام راه رفتن انسان نباید چیزی در دستهایش حمل کند و برای حمل و نقل باید از کوله پشتی استفاده کرد.

عقیده او براین بود که اگر انگشتان را باین حالت بخصوص قرار دهیم، نیروی بیشتر و دقت مداوم‌تری خواهیم داشت. با خودم گفتم چرا حروبحث کنم؟. طبق دستوراتش انگشتانم را بداخل دست خم کردم و پشت‌سر او براه افتادم. بنظرم نمی‌رسید که دقت یا نیرویم تفاوتی کرده باشد.

تا نزدیک ظهر راه رفتیم. عرق می‌ریختم. خواستم از قمقمه آب بنوشم ولی او مانع شد و به من توصیه کرد که فقط یک جرعه بنوشم. آنگاه بطرف یک بوته زرد رنگ رفت، چند برگ چید و به جویدن پرداخت. چند برگ هم به من داد و درباره خاصیت رفع عطش آنها صحبت کرد. می‌بایست این برگها را خیلی آهسته جوید. تشنگی من برطرف نشد ولی احساس ناراحتی هم نمی‌کردم. بی‌شک افکار مرا حدس زد زیرا توضیح داد که من درواقع مزایای روش صحیح راه‌رفتن یا جویدن برگها را درک نکرده‌ام چون هنوز جوان و نیرومند هستم و بدن من ملتفت خیلی چیزها نیست زیرا اندکی احمق است.

شروع به خندیدن کرد. ولی من میل خندیدن نداشتم. این موضوع بنظرش مضحک آمد و خنده‌اش را تشدید کرد. برای اینکه مطلب را به من

بفهماند گفت .

ــ بدن تو واقعا نادان نیست بلکه تقریبا" خواب رفته است . درست دراین لحظه یک کلاغ عظیم ازبالای سرما گذشت و غارغار کرد . ازجا جستم و خنده شدیدی مرا فرا گرفت . این‌همزمانی بنظر من توجیه کننده قهقهه خنده‌ام بود . ولی درکمال تعجب دیدم که او بازویم را گرفته و بشدت تکان می‌دهد تا مرا ساکت کند . چهره‌اش کاملا جدی بود . گفت :

ــ این یک شوخی نبود . منظورش را درک نکردم و از او توضیح خواستم . چرا وقتی من از غارغار کلاغ خندیدم او عصبانی شد ، درحالیکه خودش از صدای ماشین قهوه‌جوش ازخنده ضعف کرده بود ؟

پاسخ داد :

ــ آنچه تو دیدی فقط یک کلاغ نبود .

ــ ولی من او را خوب نگاه کردم . یک کلاغ بود .

با لحن درشتی گفت :

ــ احمق ، توهیچ ندیدی .

خشونت او بنظرم خلاف ادب بود . گفتم دوست ندارم او را ناراحت کنم و اگر خلقش طوریست که حوصلهٔ مرا ندارد بهتر است فورا" ترکش کنم .

قهقههٔ پرطنینی زد . همانگونه که به یک دلقک می‌خندند . گوئی من دلقکی بیش نبودم . عصبانیت و خشم مرا فرا گرفت .

بالحن مبتذلی گفت :

ــ تو خیلی خشنی ! خیلی خودت را جدی می‌گیری .

ــ ولی شما هم همینطور . مگرنه؟ وقتی از دست من خشمگین شدید خیلی خودتان را جدی گرفتید .

پاسخ داد :

ــ من نمی‌خواستم علیه تو عصبانی شوم . سپس نگاهی به من انداخت که تا مغز استخوانم نفوذ کرد وادامه داد :

ــ آنچه تو دیدی علامت توافق دنیا نبود . پرواز کلاغها یا غارغار آنها هرگز علامت توافق نیستند . آنها نشانه شومی هستند .

پرسیدم :

ـ نشانه چه چیز؟

بالحن اسرارآمیزی گفت:

ـ نشانه چیز فوق‌العاده مهمی که به تو مربوط می‌شود.

دراین لحظه، درست زیر پای ما، باد شاخه‌ای را از بوته‌ای جدا کرد. دون خوان فریاد زد:

ـ این نشانه یک توافق است! با چشمانی به من خیره شد و قهقهه خنده را سرداد.

به وضوح احساس می‌کردم که مرا مسخره می‌کند. او خود قواعد این بازی غریب را به مرور برقرار می‌کرد. بخودش حق می‌داد بخندد ولی من این حق را نداشتم. تغیُّر و رنجش خود را آنقدر مهار کرده بودم که بالاخره منفجر شدم و هرچه از دهانم درآمد به او گفتم.

دون خوان نه جریحه‌دار شد و نه ناراحت. خنده‌اش هم متوقف نشد و این امر موجب تشدید ترس و حرمان من گردید. دانستم که آگاهانه مرا تحقیر می‌کند. فهمیدم که تحملم تمام شده است. ازجا برخاستم و به او گفتم که می‌خواهم به خانه او و ازآنجا به لوس‌آنجلس برگردم.

آمرانه گفت:

ـ بنشین. و ادامه داد:

ـ تو مثل یک‌پیر دختر آسیب‌پذیری. تو الان نمی‌توانی بروی چون هنوز کار ما تمام نشده است.

احساس کردم از او بیزارم. او تنها یک سـرخ پوست پر از تحقیـر بـود. شروع کرد به خواندن یک تصنیف مبتذل مکزیکی. او از یک خواننده معروف و محبوب مردم تقلید می‌کرد ولی بعضی از هجاها را می‌کشید و برخی دیگر را کوتاه می‌کرد بطوریکه ترانه مبدل به یک تضنیف خیلی مضحکی شده بود. نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. دون خوان گفت:

ـ می‌بینی؟ تو به این تصنیف می‌خندی. حال آنکه خواننده‌ای که آنرا اجرا کرده است با آنان که پول می‌دهند تا صدایش را بشنوند بهیچوجه به آن نمی‌خندند. آنها فکر می‌کنند که خیلی هم جدی است.

پرسیدم:

– منظور شما چیست؟

این مثال را مخصوصاً" انتخاب کرده بود تا مرا متوجه کند که من کلاغ را جدی نگرفته بودم به او خندیده بودم همینطورهم به این برنامه. ولی توضیحات او مرا گیج و متحیر کرد. او مدعی بود که من مثل خوانده و ستایشگرانش هستم. مملو ازنخوت و بطرز کشنده‌ای جدی آنهم در رابطه با چیز پوچی که هیچ مرد باشعوری برای آن اهمیتی قائل نمی شود.

سپس برای یادآوری، همه مطالبی را که قبلاً" درباره "مراکرفتن آنچه به گیاهان مربوط می‌شود" گفته بود، تکرار کرد واصرار ورزید که اگر مایل هستم چیزی بیاموزم باید عملاً" بیشتر نحوه رفتارم را تغییر دهم.

احساس پشیمانی من افزایش یافت بطوریکه کوشش فراوانی کردم تا بتوانم به یادداشت برداشتن‌ادامه دهم.

دون خوان به آرامی‌ادامه داد:

– *تو خودت را جدی می‌گیری. تو درخیال خودت وحشتناک مهمی، لااقل طبق نظری که خودت از خودت داری‌اینطوراست واین بایدعوض شود! تو آنقدر مهمی که بخودت اجازه می‌دهی وقتی اوضاع خلاف میل توست، بگذاری و بروی. تو آنقدر مهمی که بنظرت طبیعی است که از همه چیز احساس ملال کنی. شاید گمان می‌کنی که این نشانهٔ یک شخصیت قویست؟ نه، مسخره است!! توضعیفی، تو خود پرستی.*

علیرغم اعتراضهائی که کردم او از حرفهای خود عدول نکرد. *بعلاوه به من خاطرنشان کرد که درتمام زندگی هیچ کاری را به اتمام نرسانده بودم‌ودلیلش همین اهمیت فوق العاده ایست که همواره برای خودم قائل بوده‌ام.*

اطمینانی که در وارد آوردن ضربه‌هایش داشت، مرا مبهوت می‌کرد. او کاملاً" حق داشت و همین امر موجب خشم و اضطراب من می‌شد.خودم را درخطر می‌دیدم. بالحن پر طمطراقی افزود:

– *خود را مهم شمردن نیز یکی از چیزهائیست که باید رها یش کرد، مانند تاریخچه شخصی.*

به هیچوجه مایل نبودم درباره این موضوع‌ها صحبت کنم. ضعف موقعیت من کاملاً" آشکار می‌شد. اما او حاضر نبود منصرف‌ شود [illegible]

راه بازگشت را نمی‌دانستم. ناچار بودم همراه او بمانم.

ناگهان حرکت عجیبی کرد. هوا را استنشاق می‌کرد و سرش را با حرکت ضعیفی تکان می‌داد. درحالت آماده‌باش غیرعادی بنظر می‌رسید. بطرف من برگشت، متعجب و پرسشگر نگاهم کرد، سراپای مرا ورانداز کرد. گوئی درجستجوی چیز بخصوصی بود. ناگهان برخاست و باگامهای سریع براه افتاد. بدنبالش راه افتادم. تقریبا" می‌دوید. حداقل یکساعت تمام این راه رفتن سریع را ادامه داد.

سرانجام نزدیک تپــــه‌ای سنگی متوقف شد و درسایه درختچه‌ای چند نشست. دویدن همه نیروی مرا گرفته بود ولی حالم خیلی بهتر بود. تغییر شگفتی بود. خیلی شنگول بودم درحالیکه هنگام شروع به دویدن شدیدا" خشمگین بودم. گفتم:

ــ عجیب است، من خیلی سرحال هستم.

در دوردست کلاغی غارغار کرد. دون خوان دستش را پشت گوش چپش گذاشت، لبخندی زد و گفت:

ــ این نشانه شومی بود.

قلوه سنگی از بالای تپه درغلطید و با صدائی بلند روی بوته‌ها افتاد. او به قهقهه خندید و با انگشت به محل صدا اشاره کرد و گفت:

ــ و این، نشانه توافق است.

آنگاه از من پرسید آیا آماده هستم که درباره اهمیت خودم سخن بگویم؟ خنده‌ام گرفت. خشمم بقدری دور دست بنظر می‌رسد که نمی‌دانستم چگونه موفق شده بود تا آن حد مرا عصبانی کند. به او گفتم:

ــ نمی‌دانم مرا چه می‌شود. خشمگین شده بودم و حالا نمی‌دانم چگونه خشمم ناپدید شده است.

پاسخ داد:

ــ دنیای اطراف ما بی‌نهایت مرموز است و به آسانی اسرارش را فاش نمی‌کند.

سخنانش مرا جادو می‌کرد، تحریک کننده و غیرقابل درک بود. نمی‌فهمیدم که آیا مفاهیم پنهانی درآنها وجود دارد یا فقط جملاتی پوچ هستند.

دون خوان ادامه داد :

ـ اگر بار دیگر به این صحرا آمدی به تپه سنگی که درکنارش نشسته بودیم نزدیک نشو و از آن مانند طاعون بگریز .

ـ چرا ؟ به چه دلیل ؟

ـ هنگام آن نیست که دلیلش را توضیح دهم . سخن ما درباره ازدست‌دادن اهمیت خود بود . *تا هنگامی که تو معتقد باشی که مهمترین چیز عالم هستی ، نخواهی توانست دنیای اطرافت را واقعا " دریابی . مانند اسبی خواهی بود با چشم‌بند ، فقط خودت را خواهی دید ، جدا از همه عالم .*

با دقت مرا نگاه کرد . گیاه کوچکی را نشان داد و گفت :

ـ حالا با دوست کوچولویم صحبت خواهم کرد .

زانو زد و درحالیکه گیاه را نوازش می‌کرد با او به سخن گفتن پرداخت . نخست متوجه آنچه می‌گفت نمی‌شدم ، اما بعد مدتی به اسپانیولی حرف زد ، حرفهای بی‌سر و تهی می‌زد . برخاست و به من گفت :

ـ آنچه به او می‌گوئی مهم نیست ، حتی می‌توان کلماتی بسازی . آنچه اهمیت دارد ، احساس عشقی است که به او داری .بایدبااومثل یک موجود برابر برخورد کنی .

توضیح داد که هنگام چیدن گیاهان هربار باید از آنها پوزش خواست و به آنها اطمینان داد که روزی نیز جسم ما خوراک آنها خواهد بود . بدین ترتیب گیاه و انسان باهم بی‌حساب می‌شوند و هیچکدام نه این و نه آن ، مهم‌تراز دیگری نیستند . آنوقت به من گفت :

ـ زودباش ، با این گیاه کوچک حرف بزن . به او بگو که دیگر خودت را مهم نمی‌دانی .

درمقابل گیاه زانو زدم ولی موفق نشدم حتی کلمه‌ای بزبان آورم . احساس می‌کردم مضحک هستم . خنده مرا فراگرفت اما ابدا " احساس خشم نمی‌کردم .

دون خوان دستی به پشتم زد و گفت :

ـ خوبست ، تو موفق شدی به‌بدخلقی‌ات حاکم شوی . از این‌پس باید با گیاهان صحبت کنی . تا جائی که هرنوع احساس اهمیت را ازدست

بدهی. با آنها حرف بزن تا اینکه بتوانی درحضور دیگران هم این‌کار را بکنی. حالا برو بالای تپه‌ها و تنهائی تمرین کن. پرسیدم آیا می‌توان بی‌صدا با آنها ارتباط برقرار کرد؟ به قهقهه خندید آهسته دستی به سرم کشید و پاسخ داد:

ـ نه! تو باید با صدای بلند و واضح با آنها صحبت کنی، اگر می‌خواهی که به تو پاسخ دهند.

بطرف محلی که نشان داده بود رفتم. در دل به کارهای عجیب و غریب او می‌خندیدم. کوشیدم با گیاهها صحبت کنم ولی مضحک بودن موقعیت مانع می‌شد پس از لختی که بنظرم کافی بود بازگشتم با اطمینان اینکه دون خوان می‌داند من با آنها حرف نزده‌ام.

به من نگاه کرد اشاره کرد که نزدش بنشینم و گفت:

ـ خوب مرا نگاه کن. می‌خواهم با دوست کوچولویم بحث کنم، مقابل گیاه کوچکی زانو زد و چند دقیقه با حرارت حرف زد و خودش را تکان داد و خندید. فکر کردم عقلش را از دست داده است.

وقتی برخاست گفت:

ـ این گیاه کوچولو مرا مامور کرد که بتو بگویم خیلی خوشمزه است. می‌گوید یک‌مشت از آن برای تامین سلامتی یک آدم کافیست. هم‌چنین به من گفت تعداد زیادی هم‌نوع او آنطرف‌تر روئیده است. محوطه‌ای را در درشیب تپه‌ای دویست متر آنطرف‌تر نشان داد و ادامه داد:

ـ برویم ببینیم چگونه است.

دلقک بازیش مرا به خنده انداخته بود. اطمینان داشتم که گیاهان را درآنجا خواهیم یافت. او این منطقه را کاملا" می‌شناخت و می‌دانست که گیاهان خوراکی و داروئی کجا می‌رویند.

در راه به من گفت که باید این گیاه را به‌خاطر بسپارم، زیرا خوشمزه است و داروی بسیار خوبیست.

با ناباوری پرسیدم آیا این اطلاعات را گیاه به او داده است؟ ایستاد و مرا نگریست. سرش را تکان داد و باخنده گفت:

ـ آه! هوش‌تو، ترا احمق‌تر از آن کرده که گمان می‌کردم. چگونه این گیاه کوچک می‌تواند چیزی را که همه عمر می‌دانسته‌ام به من بیاموزد؟

آنوقت شرح داد که همه خواص این گیاه ویژه را کاملا " می‌شناسد و گیاه فقط به او نشان داده بود که یک گروه از آن درنقطه‌ای که بطرفش می‌رفتیم رسته است. و به او گفته بود ایرادی ندارد مرا از این اسرار آگاه کند.

هنگامی که به شیب تپه رسیدیم گیاهان را دیدم. خواستم بخندم ولی مهلتم نداد و گفت که باید از آنها تشکر کنم. احساس خیلی بدی به من دست داد. خنده عصبی مرا فرا گرفت، موفق نمی‌شدم خود را آرام کنم.

لبخند ملاطفت آمیزی زد و یکی از آن جملات معمائی خود را به زبان آورد و برای اینکه فرصت درک مطالب را به من بدهد سه یا چهار بار آنرا تکرار کرد:

— دنیای اطراف ما اسرارآمیز است. انسان‌ها بیش‌از دیگر چیزها ارزش ندارند و هنگامی که گیاهی با ما سخاوتمند است باید از او تشکر کنیم، اگرنه ممکن است نگذارد برویم.

نگاهش پشت مرا بلرزه انداخت. بطرف گیاهها دویدیم، زانو زدم و با صدای بلند گفتم:

— متشکرم.

با تکانهای آرام و حساب شده‌ای می‌خندید.

یکساعت دیگر راه رفتیم و بعد بازگشتیم. من عقب مانده بودم و او منتظر من بود. وضعیت انگشتهایم را بررسی کرد. خم نبودند. بالحن قاطعی گفت که باید شیوه‌هائی را که به من آموخته است هنگام راه رفتن با او درصحرا بکار برم اگرنه بهتر است هیچگاه بازنگردم. و افزود:

— من نمی‌توانم دائم منتظر تو بمانم. مگر توچه هستی؟

این نکته مرا دچار حیرت و تردید قابل ملاحظه‌ای کرد. چگونه ممکن بود پیرمردی مثل او بهتر از من راه برود؟ من خود را قوی و ورزشکار می‌دانستم اما عملا " او می‌بایست منتظر شود تا من به او برسم.

انگشتانم را خم کردم و هرچقدر عجیب بنظر بیاید، در دنبال کردن او که بسیار سریع گام برمی‌داشت، دچار هیچ زحمتی نشدم.

از راه رفتن با این پیرمرد سرخ‌پوست احساس شعف و حظ می‌کردم.

می‌خروشیدم . شروع به صحبت کردم و چندبار از او خواستم که گیاه پیوتل
را به من نشان دهد . به من نگاه کرد ولی سخنی برلب نیاورد .

بخش چهارم
مرگ مشاور خوبی است

چهارشنبه ۲۵ ژانویه ۱۹۶۱

ــ آیا روزی شناسائی پیوتل را به من خواهید آموخت؟

پاسخی نداد و مانند بارهای دیگر مراورانداز کرد. گوئی یک دیوانه زنجیری بودم.

هربار دراین مورد سخنی گفته بودم ابرو درهم کشیده و سرش را تکان داده بود حرکتش نه معنی تائید داشت ونه تکذیب، ببیشتر حالت ناامیدی و ناباوری او را می‌رسانید.

ما روی زمین مقابل منزلش نشسته بودیم. ناگهان برخاست. با سر اشاره کرد که او را دنبال کنم. درصحرای پراز بوته‌ها بطرف جنوب رفتیم.

چندین‌بار بدون اینکه با یستدتکرار کرد که من باید نسبت به بیهودگی اهمیت خودم و تاریخچه شخصی خودم، خودآگاه شوم. ناگهان بطرف من برگشت و گفت:

ــ دوستانت، آنهائی که مدتهاست می‌شناسی، باید هرچه زودتر ترکشان کنی.

فکر کردم دیوانه است. اصرارش احمقانه بود، اما چیزی نگفتم.
پس‌از راه‌پیمائی طولانی، توقف کردیم. می‌خواستم بنشینم و استراحت کنم ولی به من فرمان داد که بیست متر جلوتر بروم و باصدای بلند و مفهوم با دسته‌ای از گیاهان صحبت کنم. احساس دلشوره و ناراحتی کردم. این خواست عجیب او ورای تحمل من بود. به او گفتم که موفق به سخن گفتن با گیاهان نمی‌شوم زیرا خودم را مسخره احساس می‌کنم. گفت که احساس اهمیت من بطرز باورنکردنی شدید است.

بنظرم رسید که تصمیم تازه‌ای گرفت چون اعلام کرد تا هنگامی که خود را راحت احساس نکنم نباید بکوشم این کار را انجام دهم. حرف‌زدن با گیاهان باید خیلی طبیعی باشد. سپس افزود:

– تو می‌خواهی درباره گیاهان مطالبی بیاموزی اما نمی‌خواهی هیچ کوششی دراین جهت بکنی. بالاخره چه‌می‌خواهی؟

توضیح دادم که من اطلاعات صحیحی درباره گیاهان می‌خواهم و به‌همین دلیل نیز از او خواسته‌ام که راهنمای من باشد و به او پیشنهاد کرده‌ام که برای جبران زحمت و وقتش مبلغی پول بپردازم. گفتم: "شما باید پول را بپذیرید. دراینصورت خود را راحت‌تر احساس خواهیم کرد". من می‌توانم هر سوالی که بخواهم مطرح کنم زیرا شما برای من کار خواهید کرد و درمقابل من بشما مزد خواهم داد. دراین‌باره چه فکر می‌کنید؟

بی اعتنا مرا نگریست. شیشکی محکمی بست و گفت:

– این آن چیزیست که من فکر می‌کنم.

از دیدن تعجب من خنده‌شدیدی او را فراگرفت.

می‌بایست این امر مسلم را می‌پذیرفتم که بحث کردن با او بسیار مشکل بود. علیرغم سنش سرشار از حیات و نیروئی شگفت بود من فکر کرده بودم که سن زیادش از او راهنمای خوبی می‌سازد. بنظر من پیرمردها که برای انجام هرکاری ضعیف هستندوفقط حرف می‌زنند می‌رانند بهترین راهنماها باشند. اما او وردست شیطان بود؛ غیر قابل تحمل و خطرناک. دوستی که ما را باهم آشنا کرده بود حق داشت دون خوان را یک سرخپوست پیر عجیب و غریب بداند و هرچند برخلاف گفته او پیرمرد مست لایعقل نبود ولی دیوانه زنجیری بود و شاید از آن‌هم بدتر.

اضطراب و شک من نسبت به او تازگی نداشت اما درست هنگامی بازگشته بود که گمان می‌کردم برآن غالب شده‌ام. این‌بار من بدون زحمت خودم را راضی کرده‌بودم که بدیدارش بروم. آیا من هم کمی دیوانه بودم؟ چون مصاحبتش را دوست داشتم؟ نظر او درباره اینکه احساس اهمیت من سد بزرگی در زندگیم بوده است مرا تکان داده بود. معذالک همه این چیزها فقط تمرین روشنفکرانه‌ای ازطرف من بنظر می‌رسید زیرا به محض بازیافتن او و کارهای عجیبش در گردابی از نگرانی فرو می‌رفتم و تنها آرزویم فرار بود.

به او گفتم که تفاوت شدیدی که بین ماهست، مانع ازهر نوع تفاهمی می‌شود. درحالیکه نگاهش به زمین دوخته شده بود گفت:

ــ یکی از ما دونفر باید تغییر کند. و تو خوب می‌دانی کدامیک.

شروع به زمزمه یک تصنیف مردمی مکزیک کرد و ناگهان سرش‌را بلند کرد و مرا نگریست. چشمانش مملو از آتش و خشونت بود. خواستم سرم را برگردانم یا پلکهایم را ببندم ولی با تعجب فراوان دیدم که نمی‌توانم چشم از او بردارم.

از من پرسید درچشمانش چه‌دیده‌ام؟ پاسخ دادم که چیزی ندیده‌ام. اصرار کرد و گفت توضیح آنچه نگاهش درمن برانگیخته لازم است. کار حساسی بود که به او بفهمانم چشمانش فقط دلواپسی مرا تشدید کرده بود و نگاهش موجب ناراحتی من شده بود.

به این پاسخ راضی نشد. نگاهش تغییر نکرده بود. نگاهش صریحاً موذی و تهدید کننده نبود، بیشتر اسرارآمیز و دوست نداشتنی بود. درهرحال من دوست نداشتم که کسی مستقیم درچشمانم نگاه کند.

از من پرسید که آیا نگاهش یک پرنده را به‌خاطر من نمی‌آورد؟ باتعجب پرسیدم:

ــ یک پرنده!

مثل طفلی زد زیر خنده و مرا را از قید نگاهش آزاد کرد. به نرمی گفت:

ــ بله. یک پرنده، خیلی عجیب.

به من فرمان داد که بخاطر بیاورم و دوباره به من خیره شد.

با اصرار فوق‌العاده‌ای اظهار کرد "می‌داند" که من این نگاه را قبلا" دیده‌ام .

پیرمرد مرا برمی‌انگیخت . می‌دانستم که هربار دهان می‌گشاید برای این است که میل حقیقی مرا به صداقت به بازی گیرد . نگاه خصمانه‌ای به او انداختم . بجای اینکه عصبانی شود ازخنده منفجر شد . باکف دست به رانهایش می‌زد و آنچنان فریاد می‌کشید که گویی بر اسبی چموش سوار است . بالاخره آرامش خود را بازیافت و گفت بسیار مهم است که من با عمل او مبارزه نکنم و این پرنده غریب را بخاطر بیاورم . گفت :

ــ بچشمان من نگاه کن !

نیروی فوق‌العاده‌ای آمیخته به‌چیزی که احساس می‌کردم قبلا" دیده‌ام ولی نمی‌توانستم توضیح بدهم چیست ، از چشمانش ساطع بود . مدتی اندیشیدم و ناگهان دریافتم : این چشمان او و یا چهره او نبود که مرا بیاد چیزی می‌انداخت ، این گستاخی سرد نگاهش بود که نگاه شاهین را بخاطرم می‌آورد . درست درلحظه‌ای که این را فهمیدم او داشت از گوشه چشم به من نگاه می‌کرد ، دچار آشفتگی شدیدی شدم . فکر کردم به جای او یک شاهین واقعی را دیده‌ام . تصویر آنی بود و من از شدت اضطراب توجه زیادی به آن نکردم .

بالحن پریشانی اعتراف کردم که دریک چشم به‌هم زدن سر شاهین را بجای سر او دیده بودم . قهقهه خنده را سر داد .

من نگاه عقاب‌ها را خوب می‌شناختم . وقتی بچه بودم با تائید و تشویق پدر بزرگم آنها را شکار می‌کردم . او مرغداری می‌کرد و عقابها را دشمن شخصی خود تلقی می‌کرد . شکار آنها ازنظر پدربزرگ نه تنها مفید بلکه کار خیلی "درستی" بود . تا آن لحظه فراموش کرده بودم که سالهای متمادی نگاه گستاخ آنها مرا دنبال کرده بود . این خاطره آنچنان عقب رانده در ضمیرم بود که گوئی گم شده بود .

شروع به صحبت کردم :

ــ من درگذشته شاهین‌ها را شکار می‌کردم .

خیلی طبیعی گفت :

ــ می‌دانم .

لحن کاملا" مطمئن او مرا به خنده انداخت. بنظرم رسید که با آدم نابخردی سروکار دارم. داشت ادعا می‌کرد که اهمیت شکار شاهین را برای من، می‌داند. حالم را به‌هم می‌زد.

با کنجکاوی صادقانه‌ای پرسید:

ـ چرا به این شدت خشمگین شدی؟

نمی‌دانستم چرا. طبق روش همیشگی‌اش بازپرسی را دنبال کرد. به من گفت او را نگاه کنم و به او بگویم که این "پرنده شگفت" مرا به یاد چه چیزی می‌اندازد؟ نپذیرفتم و با تحقیر گفتم که هیچ حرفی برای گفتن ندارم. اما فورا" نیاز غیر قابل مقاومتی درمن بیدار شد که از او بپرسم چگونه می‌داند که من شاهین شکار می‌کرده‌ام؟ بجای پاسخ به پرسشم از من انتقاد کرد. بعقیده او من مردک خشنی بودم که به کوچکترین بهانه‌ای آماده حمله می‌شدم. اعتراض کردم. من فکر می‌کردم آدمی خوش مشرب، راحت ومعاشرتی هستم. این او بود که با حرفها و حرکات غیر قابل پیش‌بینی‌اش مسئول خشم من بود.

ـ چرا خشم؟

بخود آمدم. من هیچ دلیلی نداشتم علیه او خشمگین باشم. دوباره از من خواست به چشمانش بنگرم و چیزی درباره این شاهین عجیب برایش نقل کنم. این‌بار به جای پرنده لغت شاهین را بکار برده بود. این موضوع مرا متاثر کرد و غمی وجودم را فرا گرفت. پلکهایش را به‌هم نزدیک کرد بطوریکه فقط شکاف باریکی بازماند بالحن نمایشی گفت:

ـ من یک شاهین خیلی عجیب می‌بینم. سه بار این جمله را تکرار کرد. گوئی واقعا" شاهین روبروی او بود.

ـ بخاطر نمی‌آوری؟

هیچ خاطره‌ای درمن بیدار نشد.

پرسیدم:

ـ آخر چه چیز غریبی دراین شاهین هست؟

پاسخ داد:

ـ این تو هستی که باید بگوئی.

هیچ نمی‌دانستم ازچه حرف می‌زند چگونه می‌توانستم پاسخش را

بدهم. گفت:

ـ با من مبارزه نکن، با سستی خودت مبارزه کن و به خاطر بیاور.

از صمیم قلب می‌خواستم بدانم مقصودش چیست. ولی حتی بذهنم خطور نکرد که خاطره‌ای را در گذشته خودم جستجو کنم.

انگار می‌خواست مرا راهنمائی کند چون گفت:

ـ روزی تو تعداد زیادی پرنده دیدی.

برایش توضیح دادم که من دوران کودکی را دریک مزرعه گذرانده بودم و صدها پرنده شکار کرده بودم. پاسخ داد دراینصورت نباید برایت مشکل باشد پرنده‌های عجیبی را که شکار می‌کردی بخاطر بیاوری.

درنگاهش که روی چهرهٔ من ثابت مانده بود پرسشی خوانده می‌شد. گوئی آخرین راهنمائی را هم کرده است. گفتم:

ـ من آنقدر پرنده شکار کرده‌ام که غیر ممکن است چیز بخصوصی درخاطرم مانده باشد.

زیر لب گفت:

ـ این پرنده خیلی شگفت بود. این پرنده یک شاهین بود. دوباره کوشیدم که مقصود او را درک کنم. آیا مرا مسخره می‌کرد؟ آیا جدی بود؟

مدت زیادی گذشت. دوباره اصرار کرد که بخاطر بیاورم. مخالفت با بازی او بیهوده بود پس بهتر بود آن را می‌پذیرفتم. پرسیدم:

ـ آیا به شاهینی که شکار کرده‌ام مربوط می‌شود؟

با چشمان بسته زمزمه کرد:

ـ آری.

ـ پس در دوران کودکی من بوده است؟

ـ بله.

ـ ولی شما می‌گوئید که این شاهین را می‌بینید.

گفت:

ـ بله، من او را می‌بینم.

پرسیدم:

ـ می‌خواهید با من چکار کنید؟

ـ می‌خواهم بخاطرت بیاورم.

ــ لعنت برشیطان ، چه‌چیز را بخاطر بیاورم ؟
ــ یک شاهین تیز پر را ، سریع مثل برق !
این جمله را درحالیکه مستقیم بچشمانم نگاه می‌کرد گفت . احساس کردم قلبم دارد می‌ایستد .
ــ حالا به من نگاه کن .
اما من گوش بحرفش ندادم . صدایش از دور دست بگوش می‌رسید . خاطره‌ی بی‌نظیری در من زنده شده بود . شاهین سفید !
ماجرا روزی آغاز شد که پدر بزرگم مرغهایش را شمرد . مرغهای سفیدش را . آنها بطور مرتب و مشکوکی گم می‌شدند . او مراقبت شدیدی بعمل آورد و پس از مدتها کمین کردن پی‌گیرانه ، پرنده سفید عظیم‌الجثه‌ای را دید که مرغ کوچکی را در چنگالهایش می‌برد . پرنده سریعی بود و بنظر می‌رسید راهش را می‌شناسد . از میان درختان آمد ، مرغ را برداشت و از راهی بین دوشاخه درخت گریخت و بقدری سریع که پدر بزرگ بزحمت توانست او را ببیند . ولی من او را با نگاه دنبال کردم و بدون هیچ تردیدی فهمیدم که یک شاهین بود . پدر بزرگ گفت که دراینصورت باید یک شاهین سفید باشد .
ما مبارزه علیه این شاهین زال را آغاز کردیم . دوبار نزدیک بود او را شکار کنم ولی هربار طعمه‌اش را رها کرد و موفق به گریختن شد . خیلی سریع‌تر از من بود . می‌بایست پرنده باهوشی باشد چون دیگر هرگز بازنگشت .
اگر پدر بزرگ مرا به شکار او تحریک نمی‌کرد بی‌شک او را فراموش می‌کردم . دو ماه تمام همه‌جا در دره‌ای که مزرعه ما قرار داشت ، او را دنبال کردم . باین طریق همه عادتهایش را می‌شناختم و تقریبا" بطور حسی مسیر پروازش را حدس می‌زدم . معذالک هربار حضور ناگهانی یا سرعت پروازش مرا غافلگیر می‌کرد . در هر برخورد ، می‌توانستم بخود ببالم که او را وادار به رها کردن طعمه‌اش نموده‌ام اما هرگز موفق نشدم او را بچنگ آورم .
در این دو ماه تعقیب عجیب ، فقط یکبار واقعا" به او نزدیک شدم . همه روز او را دنبال کرده بودم . برای استراحت زیر درخت اوکالیپتوسی

دراز کشیدم و بخواب رفتم. ناگهان جیغ شاهین مرا بیدار کرد. پرنده سفیدی را روی شاخه‌ای در بالای درخت دیدم. تعقیب پایان یافته بود. شاهین سفید بود. تیراندازی از جائی که من بودم دشوار بود، چون به پشت خوابیده بودم و پرنده پشتش به من بود. بادی برخاست. از فرصت استفاده کردم و تفنگم را بلند کردم. می‌خواستم منتظر لحظه‌ای شوم که رو بگرداند یا بپرد. ولی او بی حرکت ماند. برای اینکه زاویه تیراندازی بهتری داشته باشم می‌بایست جابجا می‌شدم، ولی با توجه به سرعت پرنده بهتر بود حرکت نکنم و منتظر لحظه مناسب باشم. همین‌کار را کردم. خیلی طول کشید. خیلی زیاد. چه اتفاقی افتاد؟ نمی‌دانم. شاید این انتظار طولانی روی من اثر کرد. شاید انزوای محل، یا تنها بودن با آن پرنده، به هرحال درلحظه‌ای پشتم لرزید، بدون اندیشیدن برخاستم و براه افتادم. دیگر برایم مهم نبود که بدانم آیا شاهین پریده است یا نه او را نگاه نکردم.

هرگز برای این واقعه اهمیتی قائل نشده بودم. معذالک تیراندازی نکردن به این پرنده کار عجیبی از سوی من بود. من دهها شاهین شکار کرده بودم. در مزرعه پدربزرگ، شکار پرندگان یا هرحیوان دیگر، کاری عادی بود.

دون خوان در مدتی که داستان را تعریف می کردم دقیق گوش می‌کرد. پرسیدم:

ــ شما از کجا داستان شاهین سفید را می‌دانستید؟

ــ او را دیدم.

ــ کجا؟

ــ همین‌جا، جلوی تو.

حوصله بحث کردن نداشتم فقط پرسیدم:

ــ دون خوان این چیزها چه معنائی دارد؟

پاسخ داد:

ــ پرنده‌ای از این قبیل یک نشانه بوده است و نکشتن او تنها کار و بهترین کاری که می‌شد بکنی.

با لحن مرموزی افزود:

ـ مرگ تو یک اخطار کوچک به تو داده است. ما همیشه با لرزشی درپشت خود حضور او را احساس می‌کنیم.

با حالت عصبی گفتم:

ـ راجع به چی صحبت می‌کنید؟

اظهارات وحشتناک او اعصاب مرا خراب می‌کرد.

گفت:

ـ تو پرنده‌ها را خوب می‌شناسی. تو خیلی از آنها را کشته‌ای. توبلدی انتظار بکشی. ساعتها انتظار کشیده‌ای. اینرا می‌دانم. اینرا می‌بینم.

دچار آشفتگی شدیدی شدم. فکر کردم آنچه بیش از همه‌ناراحتم می‌کند اطمینان دائمی اوست. اطمینان متعصبانه‌اش را، وقتی درباره زندگی من صحبت می‌کرد، اصلا" نمی‌توانستم تحمل کنم. مخصوصا" وقتی دربارهٔ جنبه‌هائی از زندگیم بود که خودم زیاد اطمینان نداشتم. این موضوع بقدری حواسم را بخود مشغول کرده بود که متوجه نشدم بطرف من خم شده است. چیزی در گوشم زمزمه کرد که نفهمیدم. تکرار کرد. از من خواست بدون شتاب سرم را بگردانم و قطعه سنگی را درطرف چپم نگاه کنم. افزود که مرگ من آنجاست و مرا می‌نگرد. اگر می‌توانستم به علامت او سر برگردانم شاید می‌توانستم مرگم را ببینم. چشمکی‌زد. سرم را چرخاندم و بنظرم رسید درلحظه‌ای به کوتاهی برق حرکت چیزی را روی تخته سنگ دیدم. لرزشی تمام بدنم را تکان داد. انقباض غیر ارادی عضلات شکمم را درهم پیچاند و گوئی تخلیه برق از سراسر بدنم عبور کرد. لحظه‌ای بعد آرامش خود را باز یافتم. برای خودم توجیه کردم که حتما" خطای باصره بدلیل چرخش سریع سر، موجب دیدن چیزی روی تخته سنگ شده است.

دون خوان خیلی جدی گفت:

ـ *مرگ همراه جاودانی ما است*. او همیشه درطرف چپ ما به فاصله یک بازوی گشوده قرار دارد. هنگامی که تو شاهین را نگاه می‌کردی، مرگ تو ترا می‌نگریست سپس در گوشت زمزمه‌ای کرد. درست مثل حالا لرزشی در بدنت احساس کردی. او ترا نظاره می‌کند و تا زمانی که تو رالمس نکرده است همواره همینطور خواهد بود. آنوقت دستش را دراز کرد و با زبانش

محکم به سق دهانش زد نتیجه آنی بود. تهوع شدیدی به من دست داد. دون خوان ادامه داد:

– تو همان پسری هستی که نخجیر را دنبال می‌کرد و صبورانه انتظار می‌کشید. درست مثل مرگ. تو خوب می‌دانی که او آنجا، سمت چپ توست، همانطور که تو درسمت چپ شاهین سفید بودی.

کلماتش با قدرت عجیبی که داشت مرا در وحشتی مهار نشدنی فرو برد، هیچ دفاعی جز نوشتن هرآنچه می‌گفت نداشتم.

گفت:

– چگونه می‌توانیم خود را اینهمه مهم بدانیم، هنگامی‌که مرگ در تعقیب ماست.

پرسش او پاسخی نمی‌طلبید. اینرا می‌دانستم، وانگهی من حتی نمی‌توانستم کلمه‌ای بر زبان بیاورم. حالتی تازه مرا فرا گرفته بود. ادامه داد:

– وقتی بی‌صبری می‌کنی، کافیست فقط بسمت چپ خودت برگردی و با مرگ مشورت کنی. *هرچه که بی ارزش و مبتذل است در لحظه‌ای که مرگ بطرف تو می‌آید، فراموش می‌شود، یا وقتی او را دریک چشم بهم‌زدن می‌بینی، یا هنگامی که فقط احساس می‌کنی این همراه نزد توست و بدون وقفه ترا زیر نظر دارد.*

دوباره بطرف من خم شد و آهسته گفت که اگر به علامت او سربرگردانم مرگم را یکبار دیگر می‌توانم ببینم.

با چشمانش علامت کوتاهی داد اما من جرات نکردم نگاه کنم. بسرعت گفتم که هرچه او می‌گوید باور می‌کنم و لزومی ندارد این همه اصرار کند زیرا وحشتزده هستم. خنده شدیدی از اعماق وجودش برآمد و او را فرا گرفت. گفت:

– تو پراز کثافت هستی!

بعد افزود:

– *مرگ تنها مشاور با ارزشی است که ما داریم. هربار فکر میکنی – و در مورد تو این دائمی است – که هیچ چیز روبراه نیست و تو درخطر نابودی هستی، بطرف مرگ روکن و از او بپرس که آیا حق با توست یا نه؟*

مرگ به تو خواهد گفت که اشتباه می‌کنی و هیچ چیز مهم نیست مگر تماس او با تو و سپس مرگت خواهد افزود : من هنوز به تو دست نزده‌ام .

سرش را تکان داد . بنظر می‌رسید منتظر پاسخ است . اما پاسخی نیامد . افکارم خیلی آشفته بود . او ضربه شدیدی به غرور من زده بود . درمقایسه با مرگ ، ناراحت بودن از حضور دون خوان ، حقارت هولناکی از جانب من بود .

احساس کردم که تغییر حال مرا درک کرده است . اوضاع بر وفق مرادش پیش می‌رفت . لبخندی زد و به زمزمه یک تصنیف مکزیکی پرداخت .

پس از سکوت طولانی گفت :

ـ بله یکی از ما دونفر باید تغییر کند و خیلی زود . یکی از ما دونفر باید بیاموزد که مرگ شکارچی است و همیشه در سمت چپ اوست . **یکی از ما باید از مرگ، راهنمائی و مشورت بخواهد و همه کوته نظریهای معمول انسانهائی را که طوری زندگی می‌کنند که گوئی هرگز مرگ آنها را لمس نخواهد کرد ، به دور افکند .**

ساعتی در سکوت گذشت . سپس براه افتادیم و چندین ساعت در صحرا راه رفتیم . درباره دلیل این گشت و گذار از او نپرسیدم ، اهمیتی نداشت . درواقع او باعث شده بود احساسی را که در کودکی داشتم بازیابم . چیزی که کاملا" فراموشم شده بود : **لذت ساده گردش بدون هیچ هدف روشنفکرانه .**

به او گفتم :

ـ خیلی دلم می‌خواست یکبار دیگر نگاهی به آنچه روی تخته سنگ دیده بودم ، بیاندازم .

با مختصر تُمسخری در صدا گفت :

ـ درباره مرگت حرف می‌زنی ، اینطور نیست ؟

چند لحظه جرات نکردم این لغت را بکار ببرم . اما بالاخره گفتم :

ـ بله . بگذار مرگم را یکبار دیگر هم ببینم .

ـ حالا نه . تو خیلی محکمی .

ـ معذرت میخواهم چه گفتید ؟

شروع به خندیدن کرد و به دلیل ناشناخته‌ای خنده‌اش حالت

پرخاشگرانه و بی‌معنی را که قبلاً" باعث عصبانیت شدید من می‌شد، از دست داده بود. این خنده با آنهای دیگر هیچ تفاوتی نداشت. نه از نظر صدا، نه شدت و نه نوع آن، چیزی که تغییر کرده بود روحیه من بود. *مساله نزدیک بودن مرگ، ترسها و دلواپسی‌های مرا* پوچ و بیهوده جلوه *می‌داد*. پیشنهاد کردم:

ــ پس بگذار با گیاهان صحبت کنم.

قهقهه خنده را سرداد و گفت:

ــ حالا زیاد مصمم هستی. تو از یک قطب افراطی به قطب افراطی دیگر می‌روی. آرام باش. با گیاهان حرف زدن فقط برای فهمیدن اسرار آنهاست، اگرنه بیهوده است. و برای آن کار هم نیاز به توجه شدید داری. تصمیم‌های خوبت را برای آینده نگهدار. از طرفی لزومی ندارد مرگت را ببینی. کافیست فقط حضورش را در اطرافت احساس کنی.

بخش پنجم

مسئولیت کامل اعمال خود را پذیرفتن

سه شنبه ۱۱ آوریل ۱۹۶۱

روز یکشنبه نهم آوریل صبح زود به خانه دون خوان رسیدم .

ــ صبح بخیر دون خوان ، از دیدن شما خیلی خوشحالم .

مرا نگریست و خنده زیبائی کرد . درحالیکه ماشین را جابجا می‌کردم‌به استقبالم آمده بود و درماشین را نگهداشته بود تا من خوراکیهائی را که برایش برده بودم پیاده کنم .

آهسته بطرف خانه‌اش رفتیم و نزدیک در نشستیم . اولین باری بود که باعلم کامل به آنچه می‌خواستم ، به نزدش رفته بودم . قبل از بازگشت نزد او سه ماه با بی‌صبری انتظار کشیده بودم . گوئی یک بمب ساعتی در سرم منفجر شده بود و ناگهان یک چیز متعالی را بخاطر آورده بودم : برای نخستین بار در زندگی فوق العاده صبور و بی نهایت موثر اقدام کرده بودم.

قبل از اینکه دون خوان دهان بازکند ، پرسشی را که سه ماه تمام پریشانم کرده بود مطرح کردم . خاطره این شاهین سفید مرا عاجز کرده

بود . چگونه می‌شد که او از وجود این پرنده خبر داشته باشد حال آنکه من او را فــــراموش کرده بودم ؟

دون خوان خندید اما پاسخ نداد . از او خواستم که کنجکاوی مرا ارضاء کند .

با اطمینان همیشگی‌اش گفت :

ــ چیز مهمی نیست . هرکسی می‌تواند بتو بگوید که کمی عجیب هستی . تو فقط کمی کرخ هستی . همین .

احساس کردم باز دارد مرا در موقعیتی قرار می‌دهد که هیچ دوست ندارم برای اینکه به موقعیت حاکم شوم پرسیدم :

ــ می‌توانم مرگم را ببینم ؟

خندان گفت :

ــ مسلم است . او اینجا با ماست .

ــ شما از کجا می‌دانید ؟

ــ من مرد پیری هستم و با گذشت زمان ، انسان خیلی چیزها می‌آموزد .

گفتم :

ــ اما من آدمهای پیر زیاد می‌شناسم و آنان هرگز این را نیاموخته‌اند . شما چگونه این را آموختید ؟

دون خوان پاسخ داد :

ــ *خوب ، می‌شود گفت که خیلی چیزها می‌دانم زیرا تاریخچه شخصی ندارم ، زیرا خودم را از هیچ چیز دیگر مهم‌تر نمی‌دانم و زیرا ، مرگ من اینجا با من نشسته است* . دست چپش را دراز کرد و انگشتانش را بحالتی تکان داد که گوئی چیزی را نوازش می‌کند .

خندیدم . دانستم مرا به کجا می‌کشاند . بازهم این پیرمرد شرور می‌خواست ضربه‌ای به من وارد کند . شاید درباره اهمیت خودم . ولی از او نرنجیدم . علم به اینکه درگذشته ازصبر قابل تحسینی برخوردار بوده‌ام مرا سرشار از مستی آنچنان عجیب و لطیفی می‌کرد که همه حساسیت‌های عصبی و خصمانه‌ام نسبت به دون خوان ازبین رفته بود و احساس حیرت بی‌پایانی در برابر حرکات او جایگزین آنها شده بود .

پرسیدم :

ــ شما واقعا" کی هستید ؟

غافلگیر شد . چشمانش را فوق‌العاده گشود و مثل یک پرنده پلکهایش را به‌هم زد . یعنی پلکهایش را بست تا حدی که فقط یک شکاف باریک باقی ماند و سپس پلکها را پائین آورد و دوباره بالابرد ، بدون اینکه نگاهش تغییر کند . ازجا پریدم و عقب رفتم . او به راحتی یک کودک خود را به قهقهه خنده سپرد ، و با نهایت ادب گفت :

ــ برای تو ، من خوان ماتوس هستم و درخدمت حاضرم .

نتوانستم از پرسش دیگری که داشتم صرفنظر کنم :

ــ اولین بار که شما را دیدم با من چه کردید ؟

منظور من نگاه غافلگیر کننده او بود که مرا تحت تسلط در آورده بود .

با لحن کاملا" معصومانه‌ای گفت :

ــ من؟ هیچ کاری نکردم .

برایش احساسی را که آنموقع به من دست داده بود تعریف کردم . نگاهش بقدری برایم عجیب بود که توانائی سخن گفتن نداشتم . آنقدر خندید که اشکهایش سرازیر شد .

دوباره عاصی شدم . بنظرم می‌رسید که من جدی و دقیق هستم ، درحالیکه او با حرکات خشنش رفتار خیلی "سرخپوستی" داشت . بی‌شک متوجه تغییر حالت من شد چون ناگهان خنده‌اش را قطع کرد .

پس از تردیدهای طولانی به او اعتراف کردم که خنده‌اش مرا خیلی آزار می‌دهد : من دارم جدا" می‌کوشم بفهمم چه به سرم آمده است .

درپاسخ گفت :

ــ هیچ چیز فهمیدنی وجود ندارد .

همه کارهائی را که از اولین برخورد ما باهم انجام داده بود و بنظرم غیرعادی رسیده بود ، برایش شمردم . از نگاه اسرار آمیزش تا شاهین سفید و آن شبح روی تخته سنگ که ادعا می‌کرد مرگ من است .

ــ چرا این کارها را بامن می‌کنید ؟

درلحن من حالت پرخاشگری وجود نداشت . تنها می‌خواستم بدانم چرا بخصوص من را انتخاب کرده بود .

بالحن نیشداری گفت :

ـ تو از من خواستی که هرچه درباره گیاهان می‌دانم به تو بیاموزم .

انگار مرا مسخره می‌کرد . گفتم :

ـ اما هیچکدام از این چیزها ربطی به گیاهان ندارد .

پاسخ داد که اینگونه مطالعات وقت زیادی می‌گیرد .

بحث با او بی‌فایده بود . مطمئن بودم که اینطور است و از حماقت تصمیم‌هائی که گرفته بودم تعجب کردم . قبل از آمدن تصمیم گرفته بودم دیگر هرگز خونسردیم را از دست ندهم و عصبانی نشوم . درحالیکه به محض اینکه با من مخالفت می‌کرد شدیدا" برآشفته می‌شدم . واین‌که نمی‌توانستم واکنش دیگری داشته باشم مرا خشمگین‌تر می‌کرد .

ناگهان گفت :

ـ *به مرگت بیاندیش . او به فاصله یک ذرعی توست ، و هرلحظه ممکن است ترا لمس کند . بنابراین تو برای این کج خلقی‌ها و اندیشه‌های تاریک وقت نداری . هیچ یک از ما برای این قبیل چیزها وقت ندارد .*

و افزود :

ـ تو می‌خواهی بدانی که در اولین ملاقات با تو چه کردم ؟ من تورا "دیدم" و دیدم که فکر می‌کنی داری دروغ می‌گوئی . ولی تو واقعا" دروغ نمی‌گفتی .

اعتراف کردم توضیحاتش بیشتر مرا مشوش می‌کند . گفت که به همین دلیل دوست ندارد اعمالش را توضیح دهد . بعلاوه توضیحات به هیچ دردی نمی‌خورد زیرا فقط عمل مهم است و بجای سخن گفتن باید عمل کرد .

یک حصیر آورد و روی زمین گسترد ، بقچه‌ای زیر سرش گذاشت و دراز کشید . براحتی مستقر شد و اعلام کرد که اگر من مایلم واقعا" مطالبی درباره گیاهان بیاموزم ، یک کار دیگر هم باید بکنم .

و گوئی برای اینکه مطالبش را خوب درک و هضم کنم به آرامی آغاز سخن کرد .

ـ هنگامی که ترا دیدم ، پی بردم که آنچه در تو روبراه نیست و هنوز هم نیست ، اینست که تو دوست نداری مسئولیت آنچه را که انجام

می‌دهی بپذیری. درایستگاه راه‌آهن وقتی که آن مزخرفات را به من تحویل می‌دادی خوب می‌دانستی که داری دروغ می‌گوئی، پس چرا گفتی؟

به اویادآوری کردم که هدف من یافتن یک مطلع کننده درجه‌یک بوده است.

لبخندی زد و به زمزمه یک آهنگ مکزیکی پرداخت. ادامه داد:

– *وقتی انسان تصمیم می‌گیرد کاری را انجام دهد باید باتمام وجود آنرا بپذیرد و انجام دهد و مسئولیت تام وتمام آنچه را می‌کند بپذیرد. کاری که انسان می‌کند مهم نیست: اول باید بداند چرا آن کار را می‌کند و آنوقت باید.هرچه را که برای انجام آن لازم است، بدون کوچکترین تردید وکمترین پشیمانی بپذیرد.*

مرا دقیقاً" نگاه می‌کرد، نمی‌دانستم چه بگویم. بالاخره عقیده‌ای ابراز کردم. در واقع اعتراض کردم:

– این غیر ممکن است. مطلقاً" محالست.

پرسید:

– چرا؟

پاسخ دادم:

– ممکن است همه تصور کنند که این کار را می‌کنند، اما این یک ایده‌آل است و در عمل هیچ راهی وجود ندارد که بتوان از تردید و پشیمانی پرهیز کرد.

با اطمینانی که خاص خودش بود گفت:

– مسلماً" راهی هست. مثلاً" مرا درنظر بگیر. من هیچ شک و پشیمانی ندارم. برای هرکاری که می‌کنم، تصمیم می‌گیرم و تمامی مسئولیت آنرا تعهده می‌گیرم. ساده‌ترین کارهائی که انجام می‌دهم، مثلاً" بردن تو بـــه‌راه‌پیمائی در صحرا، ممکن است مرگ مرا دربر داشته باشد مرگ دنبال من است. بنابراین نه فرصت شک دارم و نه فرصت پشیمانی. اگر قرار باشد بخاطر بردن تو به صحرا بمیرم، پس خواهم مرد. تو برعکس، احساس می‌کنی جاودانه هستی و تصمیمات یک موجود جاودان می‌تواند لغو شود، موجب پشیمانی گردد و یا موردشک و تردید قرار گیرد. دوست من، **در دنیائی که مرگ شکارچی آنست، فرصتی برای تاسف و شک نیست. فقط**

برای تصمیم گرفتن وقت هست .

صادقانه به او گفتم که بنظر من همه این مطالب در یک دنیای غیر واقعی ممکن است انجام پذیردآن‌هم درصورتیکه رفتاری ایده‌آل داشته باشیم و خود مستبدانه آن رفتار را تنها رفتار درست اعلام کنیم .

از پدرم برایش مثال زدم . او دائم درباره عقل سالم دربدن سالم برای من موعظه می‌کرد و می‌گفت پسران جوان باید با کار سخت و ورزشهای سنگین ، بدن خود را نیرومند کنند . وقتی من هشت سال داشتم او فقط بیست و هفت سال داشت و تابستان‌ها از شهری که درآنجا تدریس می‌کرد به مزرعه پدر بزرگم می‌آمد . یک ماهی که او با ما بود برای من کابوس بود . برای روشن کردن منظورم مثالی زدم . فکر می‌کردم این مثال به حرف‌ما ارتباط داشت . پدرم به‌محض اینکه از راه می‌رسید اصرار می‌کرد که باهم به یک راه‌پیمائی طولانی برویم و درطی آن برنامه روزانه‌ما را درمدت اقامتش تعیین می‌کرد . برنامه ساعت شش صبح با شنا آغاز می‌شد . می‌بایست ساعت زنگدار را روی پنج و نیم کوک می‌کردیم تا سرساعت شش در آب باشیم .

هر روز صبح پدرم ساعت شش از تخت پائین می‌جست عینکش را بچشمش می‌زد و می‌رفت از پنجره وضع هوا را نگاه می‌کرد . آنچه با خودش می‌گفت درخاطرم مانده است :

ــ هوم . . . یک کمی ابریست . خوب من می‌روم پنج دقیقه دراز بکشم . باشه ! فقط پنج دقیقه نه بیشتر . فقط وقت یک خمیازه کشیدن برای اینکه کاملا " بیدار شوم .

و هربار ، بدون استثناء تا ساعت ده و گاهی تا ظهر می‌خوابید .

آنچه مرا عصبانی می‌کرد این بود که او حاضر نبود تصمیمات قلابی خود را رها کند و هر روز صبح این مراسم تکرار می‌شد تا اینکه بالاخره یک شب من از کوک کردن ساعت زنگدار خودداری کردم و پدرم شدیدا " آزرده شد .

دون خوان گفت :

ــ تصمیمات او جنبه غیر واقعی نداشته است او فقط نمی‌دانسته چگونه از تختش بیرون بیاید .

ــ درهر صورت من همیشه نسبت به این تصمیمات غیر واقعی بدبین

هستم .

بالبخند حیله گرانه‌ای پرسید :

ــ یک تصمیم حقیقی بنظر تو چیست؟

ــ اینکه پدرم باین نتیجه می‌رسید که بجای ساعت شش صبح، ساعت سه بعدازظهر شنا کند .

خیلی جدی گفت :

ــ تصمیمات تو توهین به مقام انسان است .

بنظرم رسید که غمی در صدایش بود . سکوت ما مدت زیادی بطول انجامید . آرام شده بودم . به پدرم فکر می‌کردم .

بالاخره گفت :

ــ او نمی‌خواست ساعت سه بعدازظهر شنا کند . ملتفت نیستی؟

صدایش مرا ازجا پراند . به او پاسخ دادم که پدر من مرد ضعیفی بوده است . با دنیائی از اعمال کامل که هرگز انجام نمی‌شدند . بجای حرف زدن فریاد می‌زدم .

دون خوان ساکت ماند سرش را تکان می‌داد مانند هربار که به پدرم می‌اندیشیدم غم مرا گرفته بود . پرسید :

ــ تو فکر می‌کنی که از او قوی‌تر بودی؟ اینطور نیست؟

جواب مثبت دادم و درباره پریشانی‌های عاطفی که پدرم درمن موجب شده بود ، سخن گفتم :

حرف مرا قطع کرد و پرسید :

ــ آیا پدرت به تو بدی می‌کرد؟ بدجنس بود؟

ــ نه .

ــ آیا کوته نظر بود؟

ــ نه .

ــ آیا هرکاری می‌توانست برای تو می‌کرد؟

ــ بله .

ــ پس چه ایرادی در او بود .

دوباره فریاد زدم که او ضعیف بود ، اما بخود آمدم و صدایم را پائین آوردم .

بازجوئی دون خوان بنظرم مسخره بود. گفتم:

– چرا این حرفها را می‌زنیم؟ باید درباره گیاهان صحبت کنیم.

از همیشه ناراحت‌تر و ناامیدتر بودم. به او گفتم که نه حق دارد و نه درمقام آنست که از رفتار من انتقاد کند. یکی از خنده‌هائی که از تمامی وجودش برمی‌خاست، اورا فراگرفت.

درحالیکه مثل پرنده‌ها مژه می‌زد گفت:

– هروقت عصبانی هستی، خود را محق می‌پنداری. اینطور نیست؟

حق با او بود. همیشه فکر می‌کردم خشم من موجه است.

درحالیکه تظاهر به خوش خلقی می‌کردم گفتم:

– خوب دیگر درباره پدرم حرف نزنیم. بهتر است درباره گیاهان صحبت کنیم.

– نه. از پدرت حرف بزنیم. باید از اینجا شروع کرد. اگر گمان می‌کنی که از او قوی‌تر بودی چرا هیچوقت نرفتی صبح ساعت شش بجای او شنا کنی؟

گفتم من پیشنهاد پدرم را جدی نمی‌گرفتم. شنا کردن در ساعت شش صبح هوس او بود نه مال من.

با لحن خشکی گفت:

– از لحظه‌ای که فکرش را پذیرفتی، مال تو هم بود.

گفتم که هیچوقت فکر او را نپذیرفته بودم زیرا می‌دانستم نمی‌شود روی او حساب کرد. خواست بداند چرا نظر مخالفم را به پدرم نگفته‌ام.

بعنوان عذر گفتم:

– آدم چنین حرفهائی را به پدرش نمی‌زند.

پرسید:

– چرا؟

این کار در خانواده ما معمول نبود، همین.

مثل یک قاضی در محاکمه گفت:

– تو درخانواده کارهای خیلی بدتری کرده‌ای. تنها چیزی که هرگز نکرده‌ای صیقل دادن ضمیرت بوده است.

کلماتش دارای چنان بار منهدم کننده‌ای بود که عمیقا " در ذهن من طنین انداخت.همه راههای دفاعی من خنثی شده بود . نمی‌توانستم با او بحث کنم . تنها راه فرارم یادداشت کردن بود .

با وجود این کوشیدم آخرین توجیه را هم آزمایش کنم ، هرچند که بسیار شکننده بود . درتمام زندگی ، من با افرادی مثل پدرم روبرو شده بودم ، افرادی که مانند او مرا دربرنامه‌های خود شرکت می‌دادند ولی اکثر اوقات در نیمه راه رهـــا می‌کردند .

با مهربانی گفت :

ـ داری شکوه می‌کنی ؟ تمام زندگیت شکایت کرده‌ای . دلیلش هم اینست که هرگز مسئولیت کامل تصمیمات خودت را بعهده نگرفته‌ای . اگر تو فکر پدرت را می‌پذیرفتی باید می‌رفتی ساعت شش صبح شنا می‌کردی ، حتی به تنهائی . و اگر نمی پذیرفتی می‌بایست اولین باری که این پیشنهاد را می‌کرد ، با شناختی که از او داشتی او را پی کارش میفرستادی و صریحا " مخالفت می‌کردی . بنابراین تو هم باندازه پدرت ضعیف بودی و هستی . **مسئولیت تصمیمی را پذیرفتن ، یعنی آماده بودن برای مردن در راه آن تصمیم .**

ـ اجازه بدهید ! شما دارید نقش‌ها را عوض می‌کنید !

اجازه نداد حرفم را بزنم . می‌خواستم بگویم که رفتار پدرم برای من نمونه‌ای از طریقه رفتار غیر واقعی بود و دراین مورد بخصوص ، هیچکس حاضر نخواهد شد بخاطر چیزی تا این پایه ابلهانه جان دهد .

ولی او ادامه داد :

ـ خود تصمیم مهم نیست . هیچ چیز جدی‌تر از چیز دیگری نیست . متوجه نیستی که در دنیائی که مرگ شکارچی آنست ، تصمیم بزرگ و کوچک وجود ندارد ؟ فقط تصمیم‌هائی است که در برابر مرگ گریز ناپذیرمان می‌گیریم .

سخنی برای گفتن نداشتم . ساعتی گذشت . دون خوان هرچند کاملا " بیدار بود ، ولی روی حصیرش مطلقا " بی‌حرکت ، استراحت می‌کرد .

ـ دون خوان چرا این چیزها را به من می‌گوئید ؟ چرا من باید این چیزها را تحمل کنم ؟

پاسخ داد :

ــ تو به سوی من آمدی. نه،درست نیست. تو بسوی من هدایت شدی و من هم لطفی به تو کردم .

ــ منظورتان را نمی‌فهمم .

ــ تو می‌توانستی لطفی درحق پدرت بکنی و بروی به جای او شنا کنی ، ولی این کار را نکردی. شاید برای اینکه خیلی جوان بودی. زندگی من از زندگی تو طولانی‌تر است . همه‌چیز در آن به مقصد خود رسیده است . در زندگی من شتاب زدگی معنائی ندارد . پس من کاملا" می‌توانم لطفی درحق تو بکنم .

بعدازظهر به راه‌پیمائی در صحرا رفتیم . بدون زحمت او را دنبال می‌کردم و بازهم چابکی خارق‌العاده‌اش مرا به شگفتی وا می‌داشت. باچنان اطمینان و راحتی گام برمی‌داشت که خود را در برابرش پسربچه کوچکی احساس می‌کردم . بطرف شرق رفتیم . متوجه شده بودم که دوست ندارد هنگام راه‌رفتن حرف بزند چون هربار پرسشی از او می‌کردم برای پاسخ دادن می‌ایستاد . دوساعت بعد پای تپه‌ای رسیدیم .

نشست و به من اشاره کرد بنشینم . بالحنی که هم مضحک بود و هم تاثر آلود اعلام کرد که می‌خواهد داستانی برایم تعریف کند و چنین آغاز سخن کرد :

ــ روزی مرد جوان سرخپوستی بود که از مال دنیا هیچ نداشت و نزد سفید پوستان در شهری زندگی می‌کرد . او نه خانه داشت ، نه خویشاوند و نه دوست. به شهر آمده بود تا ثروت اندوزد ولی فقط رنج و فقر عایدش شده بود. با کاری شاق می‌توانست گهگاه مختصر پولی بدست آورد و خوراکی تهیه کند ، درغیر اینصورت ناچار می‌شد غذای خود را گدائی یا دزدی کند .

روزی مرد جوان به بازار رفت. سرگردان درکوچه‌ها پرسه می‌زد و دیدن خوراک‌ها و اجناس زیبا ، هوش از سرش برده بود . آنقدر وسوسه شده بود که متوجه نبود کجا قدم می‌گذارد و باین ترتیب سبدی چند را واژگون کرد و به پیرمردی تنه زد .

پیرمرد چهار جوال بزرگ داشت و تازه نشسته بود تا استراحت کند

و غذائی بخورد.

دون خوان با لبخند مخصوصی تاکید کرد که پیرمرد از اینکه با مرد جوان بطور تصادفی برخورد کرده است تعجب کرده بود. این مزاحمت باعث آزار او نشد، زیرا کنجکاو بود بداند چرا مرد جوان با او برخورد کرده است. اما جوان از خشم منفجر شد و غرید که برای چه پیرمرد در مسیر او سبز شده است. دلیل غائی این ملاقات برای او مفهومی نداشت. او نمی‌توانست دریابد که راههای آن دو باهم تقاطع کرده است.

دون خوان سپس تقلید کسی را کرد که دنبال اشیائی غلطان می‌دود و گفت: بدلیل تصادم، جوالهای پیرمرد تا پائین کوچه غلطیده بود. مرد جوان با دیدن آنها فکر کرد که بالاخره خوراک خواهد یافت و از اینرو به پیرمرد اصرار کرد که او را در حمل جوالها یاری دهد. پیرمرد که به خانه‌اش در کوهستان باز می‌گشت، پذیرفت که جوان لااقل قسمتی از راه او را همراهی کند.

پیرمرد به کوره راهی که به کوهستان می‌رفت قدم گذاشت. مقداری از غذائی را که در بازار خریده بود با مرد جوان قسمت کرد. جوان هنگامی که دلی ازعزا درآورد، متوجه سنگینی جوالها شد. آنها را محکم گرفته‌بود.

دون خوان چشمانش را کاملا" باز کرد و بالبخند مزورانه‌ای گفت:

ــ جوان از پیرمرد پرسید: "دراین جوالها چیست"؟

پیرمرد پاسخی نداد ولی به او گفت: "حاضرم این بخت را برایت فراهم کنم که همراه و دوستی بیابی که تو را در تخفیف رنجهایت کمک کند و به تو حکمت و معرفت مسائل دنیا را بیاموزد".

دون خوان دستها را در فضا تکان داد تا نشان دهد چگونه پیرمرد زیباترین قوچی را که جوان تا آنزمان دیده بود در برابر دیدگانش ظاهر کرد. این موجود بقدری رام بود که دوروبر پیرمرد می‌چرخید. قوچ بسیار زیبائی بود. مرد جوان غرق در شگفتی شده بود و فورا" دریافته بود که او یک قوچ آسمانی است.

پیرمرد به جوان اظهار کرد که: "اگر این دوست و حکمت او را می‌خواهی، کافیست جوالها را زمین بگذاری".

درچهره دون خوان برقی از جاه طلبی درخشید و گفت:

ــ خواستهای پلید مرد جوان از شنیدن این جمله پیرمرد تیزتر شد . دون خوان سپس در حالیکه چشمهایش تنگ شده بود و برقی شیطانی از آنها ساطع بود پرسش مرد جوان را تکرار کرد :

ــ "دراین جوالها چیست" ؟

پیرمرد به آرامی پاسخ داد :

ــ "درآنها خوراکی ، آرد و آب است" .

دون خوان داستانش را قطع کرد و با گامهایش چندین بار دایره‌ای را روی زمین ترسیم کرد . معنی این کارش را نفهمیدم ، بنظر می‌رسید که دایره تفکرات مرد جوان را ترسیم می‌کند .

دون خوان سخن از سر گرفت :

ــ شکی نیست که مرد جوان سخنان پیرمرد را باور نکرد و با خودش اندیشید که اگر پیرمرد ، که پیدا بود خردمند است ، حاضر شده بود ، قوچ آسمانی را درعوض جوالها بدهد ، بی‌شک‌بدین سبب بودکه‌درجوالهااقتدار بی‌اندازه‌ای نهفته بود .

دون خوان شکلک شیطانی در آورد و گفت :

ــ مرد جوان اعلام کرد که جوالها را می‌خواهد .

سکوت درازی حکمفرما شد . فکر کردم داستان پایان یا[illegible] .

دون خوان ساکت بود ، حس کردم منتظر پرسش مر[illegible] :

ــ بسر این جوان چه آمد ؟

بالبخند رضایتی پاسخ داد :

ــ او جوال‌ها را برداشت .

دوباره سکوت برقرار شد . شروع به خندیدن کردم . بنظر من این داستان واقعاً " سرخپوستی بود .

چشمان دون خوان می‌درخشید . لبخندی زد که معصومیت در آن موج می‌زد . خنده‌ٔ کوتاهی کرد و پرسید :

ــ نمی‌خواهی بدانی در آن جوالها چه بود ؟

ــ چرا ، حتماً " . فکر کردم داستان تمام شده است .

ــ آه ، نه ! برقی جادوئی درچشمانش درخشید و ادامه داد :

ــ مرد جوان جوالها را برداشت و دوان دوان به جستجوی جائی

پرت رفت تا آنها را بگشاید .

ـ در آنها چه چیز بود ؟

دون خوان نگاهی به من انداخت ، حس کردم فکر مرا خوانده است . سرش را تکان داد و پوزخندی زد .

پرسیدم :

ـ خوب آیا جوالها خالی بودند ؟

ـ نه . در جوالها فقط آب بود و غذا . مرد جوان که خشم کورش کرده بود آنها را بسوی تخته‌سنگ‌ها پرتاب کرد و آنها ترکیدند .

به او گفتم واکنش آن مرد کاملاً طبیعی بوده است و هرکس دیگری هم جای او بود همین کار را می‌کرد .

دون خوان پاسخ داد :

آن مرد احمق بود ، زیرا نمی‌دانست چه می‌خواهد . او نمی‌دانست اقتدار چیست و پس نمی‌توانست بفهمد که آنرا یافته است یا نه . *او مسئولیت کامل انتخاب خودش را* بعهده نگرفته بود . بهمین دلیل نیز *اشتباهش* موجب خشمش شد . او امیدوار بود چیزی بچنگ آورد و هیچ‌چیز فرا چنگ نیاورد .

دون خوان ادامه داد :

ـ تو اگر بجای آن مرد بودی و اگر خودت را به میل طبیعی‌ات می‌سپردی ، دچار همان خشم و تاسف می‌شدی و بی‌شک تمامی زندگیت شکوه و شکایت می‌کردی که همه چیز را از دست داده‌ای . او سپس رفتار پیرمرد را برایم توضیح داد :

ـ پیرمرد آگاهانه ، تا آن حد به مرد جوان غذا داده بود که او گستاخی شکم سیر را پیدا کند و به همین دلیل هم جوانک وقتی دید در جوالها فقط خوراک هست ، آنها را ازبین برد .

اگر او درانتخابش کاملا " آگاه و مسئول بود ، غذاها را برمی‌داشت و خیلی هم راضی می‌شد . شاید دراینصورت می‌فهمید که خوراک نیز اقتدار است .

بخش ششم
شکارچی شدن

جمعه ۲۳ ژوئن ۱۹۶۱

به محض ورودم ، دون خوان را سئوال پیچ کردم . بی‌صبرانه با حرکت دست مرا وادار به سکوت نمود و پاسخی نداد . بنظر می‌رسید حال شوخی کردن ندارد . با لحن متهم کننده‌ای گفت :

ــ داشتم فکر می‌کردم که از آن روزی که سعی کردی چیزی درباره گیاهان بیاموزی ، تا کنون واقعا " تغییری نکرده‌ای .

با صدای بلند همه تغییراتی را که می‌بایست در شخصیت خود بدهم برشمرد . به او گفتم که مساله را خیلی جدی بررسی کرده‌ام و باین نتیجه رسیده‌ام که این تغییرات غیر ممکن است ، زیرا همه برخلاف طبیعت من است . پاسخ داد که کافی نیست آنها را بررسی کنم و در هر صورت باید بدانم که موضوع ابدا " شوخی نیست . به او تاکید کردم که هرچند عملا " به پیروی از اعتقادات او ، درجهت تغییر زندگی خصوصی خود اقدام قابل ملاحظه‌ای نکرده‌ام ، ولی صادقانه می‌خواهم درباره گیاهان و مصرف آنها مطالبی بیاموزم .

پس از سکوتی طولانی پرسیدم :

ـ آیا درباره پیوتل به من چیزی خواهید آموخت؟

به من توضیح داد که تنها خواستهای من مطرح نیست و شناخت پیوتل یا مسکالیتو، یکی از مسایل بسیار جدی بشمار می‌آید.

معذالک همان شب دون خوان مرا تحت آزمایش ویژه‌ای قرار داد. مساله‌ای را مطرح کرد بی‌آنکه کوچکترین راهنمائی درحل آن بکند: از من خواست "مکانی مناسب" پیدا کنم. "مکانی" زیر سردر ورودی منزل او، همانجا که ما اغلب می‌نشستیم و گفت و گو می‌کردیم. می‌بایست "مکانی" ویژه بیابم که در آن خود را کاملا" سرخوش و پر نیرو احساس کنم.

آنشب درجستجوی "مکان مساعد" از هر سو روی زمین غلطیدم. دوجا بنظرم رسید که روی خاک سیاه فشرده سطح زمین، رنگ‌آمیزی متفاوتی دیدم.

این کوشش چنان مرا خسته کرد که‌بالاخره دریکی ازهمان "مکان" ها بخواب رفتم.

صبح روز بعد دون خوان مرا بیدار کرد و موفقیت تجربه‌ام را به اطلاعم رساند. من "مکان" مساعد و هم‌چنین "مکان" نامساعد و خصمانه را و رنگهای مربوط به این دو را یافته بودم.

شنبه ۲۴ ژوئن ۱۹۶۱

صبح خیلی زود بسوی دشتی که دراطراف خانه دون خوان بود براه افتادیم. در راه برایم از اهمیت کشف مکان مساعد و مکان نامساعد برای کسی که در محیط طبیعی زندگی می‌کند، سخن گفت. کوشیدم بحث را به پیوتل بکشانم ولی خیلی خشک تقاضایم را رد کرد و به من سفارش کردکه دیگر هرگز دراین باره صحبتی نکنم مگر آنکه او خود دراین‌باره سخنی بگوید.

درمنطقه پر گیاهی، در سایه بوته‌های بلند نشستیم. گیاهان صحرائی هنوز کاملا" خشک نشده بودند. هوا بسیار گرم بود و مگس‌ها مرا

آزار می‌دادند. بنظرم رسید که ابدا" مزاحم دون‌خوان نیستند. از خودم می‌پرسیدم آیا او خود آگاهانه نسبت به آنها بی‌توجهی می‌کند یا نه؟ ولی دیدم که مگسها اصولا" روی صورت او نمی‌نشینند.

به سخن گفتن ادامه داد:

ـ گاهی واجب است که بفوریت مکان مساعدی درفضای باز کشف شود یا شاید لازم باشد سریعا" بفهمیم که آیا مکانی که برای توقف برگزیده‌ایم مساعد است یا نامساعد. روزی ما نزدیک تپه‌ای نشستیم و تو شدیدا" عصبانی شدی. آن محل دشمن تو بود. اگر به خاطر داشته باشی یک کلاغ کوچک به تو اخطار کرده بود.

به خاطرم آمد که با چه اصراری گفته بود از آن محل حذر کنم. اما من آنروز باین دلیل عصبانی شده بودم که او نگذاشته بود بخندم.

ادامه داد:

ـ درآنموقع فکر کردم پریدن کلاغ از روی سرما، اخطار به من بوده است. هرگز نمی‌توانستم حدس بزنم کلاغها دوست توهم هستند.

پرسیدم:

ـ شما درباره چه صحبت می‌کنید؟

ـ آن کلاغ یک اخطار بود. اگر تو کلاغها را می‌شناختی از آن محل مثل طاعون می‌گریختی. معذالک همیشه کلاغی برای خبر کردن تو وجود ندارد و به همین دلیل باید بیاموزی که خودت مکان یا اقامتگاه مناسب برای استراحت خود پیدا کنی.

سکوت ممتدی حاکم شد. ناگهان دون خوان بطرف من برگشت و گفت که برای یافتن محل مناسب کافیست چشمها را چپ کنی. بعد چشمکی زد و اقرار کرد:

ـ تو وقتی روی زمین می‌غلطیدی به همین طریق توانستی آن دو مکان و رنگهای متفاوتشان را تشخیص دهی. موفقیت تو مرا متعجب کرد.

گفتم:

ـ صادقانه بگویم، هیچ نمی‌دانم چه کردم.

تکرار کرد:

ـ تو چشمهایت را چپ کردی. این تنها راهش است. تو از این فن

استفاده کردی، اما بخاطرت نمانده است.

بعد شروع به توصیف این فن کرد که عبارت بود از وادار کردن چشمها، به مرور زمان، به دیدن تصاویر جداگانه از شیئی واحد. این کار حداقل دوسال وقت لازم داشت تا کامل انجام شود. تفاوت تصاویر باعث دریافت دوگانه‌ای از دنیا می‌شود و این‌امکان موجب درک تغییرات درمحیط اطراف ماست. تغییراتی که برای دید طبیعی قابل درک نیستند.

دون خوان مرا تشویق به آزمایش این فن کرد و اطمینان داد که هیچ صدمه‌ای به چشم من نخواهد زد. توضیح داد که اول باید با نگاههای کوتاه و سریع مانند نگاههای زیر چشمی شروع کنم. به درختچه‌ای اشاره کرد و نشان داد چگونه باید اقدام کنم. چشمهایش شبیه چشمهای حیوان موذی بود که نمی‌تواند مستقیم نگاه کند.

یکساعت تمام درحال راه رفتن کوشیدم نگاهم را روی چیز بخصوصی ثابت نکنم. بعد دون خوان پیشنهاد کرد شروع کنم به جدا ساختن تصاویری که از هر چشم می‌گیرم. اما بعلت سردرد شدید این کار را متوقف کردم.

دون خوان پرسید:

ـ فکر می‌کنی می‌توانی "مکان مساعدی" برایمان پیدا کنی؟

نمیدانستم یک "مکان مساعد" چیست. دون خوان توضیح داد که با نگاههای سریع می‌توان به مشاهدات خارق عادتی دست یافت.

پرسیدم:

ـ مثلا" مثل چه؟

ـ درحقیقت مساله‌ٔ مشاهده نیست. بیشتر یک احساس است. وقتی تو درخت یا تخته سنگی را می‌بینی و می‌خواهی نزدیکش بنشینی چشمهایت می‌توانند به‌تو بگویند که آیا آن محل مناسب برای استراحت تو هست یانه.

از او خواستم راجع به این احساس توضیحی بدهد اما او یا نتوانست و یا نخواست این کار را بکند. فقط گفت که باید با تجربه خودم را ورزیده کنم و هربار او به من خواهد گفت که آیا چشمانم درست کار کرده‌اند یا نه.

یک آن بنظرم رسید که ریگی می‌بینم که نور را منعکس می‌کند. وقتی نگاهم را روی آن متمرکز می‌کردم، چیزی نمی‌دیدم اما هنگامی که با

نگاههای کوتاه آن محل را وارانداز می‌کردم دوباره آنرا می‌دیدم، و درخشش ضعیفی بنظرم می‌رسید. آنجا را به دون خوان نشان دادم. وسط زمینی مسطح بدون گیاه و سایه بود. قبل از اینکه بپرسد چرا آن محل را انتخاب کرده‌ام، خنده رعد آسائی کرد. برایش توضیح دادم که آنجا درخششی دیده بودم. گفت:

– مهم نیست تو چه می‌بینی. ممکن است یک فیل ببینی! مهم احساسی است که داری.

هیچ احساسی نداشتم. نگاه اسرارآمیزی به من انداخت و گفت دلش می‌خواهد در معیت من بماند و مرا خوشحال کند ولی ترجیح می‌دهد برود جای دیگری بنشیند تا من "مکانی" را که انتخاب کرده بودم تجربه کنم.

دو متر دورتر از من نشست و مرا زیر نظر گرفت. نشستم چند دقیقه بعد زد زیر خنده. خنده‌اش اعصابم را خورد می‌کرد. بنظرم رسید مرا مسخره می‌کند و این موضوع پریشانم کرد. از خودم پرسیدم اینجا دراین صحرا چه می‌کنم؟ بدون شک درکاری که با دون خوان آغاز کرده بودم ایرادی وجود داشت. من فقط بازیچه‌ای در دست او شده بودم.

ناگهان بطرفم دوید. دستم را گرفت و باتمام نیرو مرا چند متر دورتر کشانید آنگاه کمکم کرد تا برخیزم، باپشت دست قطرات عرق را از پیشانی‌اش پاک کرد. خیلی خسته شده بود.

دستی به پشتم زد و گفت که من مکان نامساعدی را انتخاب کرده بودم. او وقتی دیده بود که آن مکان دارد بکلی بر احساسات من حاکم می‌شود ناچار بسرعت به کمکم شتافته بود. نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. صحنه خنده‌داری بود. او مانند مرد جوانی بسوی من دویده بود و پاهایش بسرعتی حرکت کرده بود که گوئی به خاک سرخ صحرا متوسل شده تا به سوی من خیز بردارد.

لحضه‌ای پیش او داشت می‌خندید و لحظه بعد مرا روی زمین می‌کشید. کمی بعد دوباره اصرار کرد که بکوشم مکان مناسبی برای استراحت پیداکنم. مدتها راه رفتیم ولی من نه چیز مخصوصی دیدم و نه احساس کردم. اگر آرامتر بودم شاید می‌توانستم چیزی ببنم یا حس کنم، هرچند که دیگر خشمی هم نسبت به او احساس نمی‌کردم. گفت:

ـ نا امید نشو . برای تربیت کردن چشم‌ها وقت زیادی لازم است .

حرفی نزدم . چگونه ممکن است انسان از چیزی که نمی‌فهمد چیست نا امید شود ؟ معذالک ناگزیر بودم اعتراف کنم که سه بار خشم و عصبانیت تا سرحد جنون بر من حاکم شده بود و هربار من درمکانهائی نشسته بودم که او آنها را برایم نامساعد می‌دانست .

دون خوان گفت :

راهش اینست که باید باچشمهایت احساس کنی . اما مسئله اینجاست که تو نمی‌دانی چه احساسی باید بکنی . مهم نیست با تمرین زیاد موفق خواهی شد .

ـ دون خوان شما نمی‌توانید آنچه باید احساس کنم برایم توضیح بدهید ؟

ـ نه محالست !

ـ چرا ؟

ـ هیچکس نمی‌تواند بداند تو چه احساسی خواهی داشت . نه گرماست و نه روشنائی ، نه درخشندگی و نه رنگ ، چیز دیگریست .

ـ نمی‌توانید آنرا توصیف کنید ؟

ـ نه . من فقط می‌توانم فن آنرا به تو بیاموزم وقتی موفق شدی تصاویر را جدا کنی ، باید به منطقه بین دوتصویر توجه کنی درآنجاست که هرنوع تغییر قابل ملاحظه‌ای اتفاق می‌افتد .

ـ چه نوع تغییری؟

ـ مهم نیست فقط احساس تو مهم است و احساس برای هرکسی فرق می‌کند . امروز تو درخششی دیدی اما بی‌معنی بود چون احساسی همراه نداشت . من نمی‌توانم بتو بگویم چگونه احساس کنی ، تو خودت باید آن را بیآموزی .

درسکوت به استراحت پرداختیم . کلاهش را روی صورتش گذاشت و بیحرکت ماند . انگار بخواب رفته بود . من غرق در یادداشتهایم بودم که او تکان خورد . از جا پریدم . بسرعت نشست . مرا نگریست ، ابروهایش را درهم کشید و گفت :

ـ تو استعداد شکار داری و این همان چیزی است که باید بیاموزی :

شکار کردن. ما دیگر هرگز درباره گیاهان سخن نخواهیم گفت.

لپ‌هایش را باد کرد و چند لحظه‌ای سوت زد، بعد با حالت معصومانه دروغینی گفت:

ــ گمان نمی‌کنم تابحال درباره آنها حرفی زده باشیم! تو چه فکر می‌کنی؟ و بعد قهقهه خنده را سرداد.

بقیه روز را از همه سو بی‌هدف روشنی راه رفتیم. او درباره زندگی مارها توضیحات دقیقی به من داد. درباره لانه‌سازی آنها، حرکت کردنشان، عادات فصلی و خصوصیات رفتاریشان حرف زد و سپس نکاتی را که گفته بود نزد آنها به من نشان داد و آخر سرهم یک مار بزرگ گرفت. آنرا کشت، سرش را قطع کرد، شکمش را خالی کرد، پوستش را درآورد و گوشتش را کباب کرد. درحرکاتش چنان لطفی بود که نظاره کردنش واقعاً" لذتبخش بود. درتمام این مدت من گوئی مقهور نیروی جاذبه او با آنچنان تمرکزی بحرفهایش گوش فراداده بودم که باقی جهان را بکلی فراموش کرده بودم.

خوردن مار زنگی بازگشت سختی به دنیای عادی بود. هنگامی که اولین لقمه را بدهان گذاشتم، تهوع شدیدی به من دست داد. ناراحتی من بی‌معنی بنظر می‌رسید چون گوشت بسیار لذیذی بود. معذالک معده من طوری واکنش نشان می‌داد که گوئی مستقل از من است. بلعیدن این گوشت برایم امکان نداشت. دون خوان آنقدر خندید که فکر کردم از خنده خواهد مرد.

پس از صرف غذا برای استراحت به سایه تخته سنگی رفتیم. من شروع به یادداشت کردم و متوجه شدم که دون خوان اطلاعات بسیار وسیعی درباره مارها به من داده است. ناگهان گفت:

ــ روح شکارچی‌که‌درتو بوده دارد بیدار می‌شود. حالا دیگر مجذوب شده‌ای.

ــ چطور؟

دلم می‌خواست مقصودش را مخصوصا" از جمله "مجذوب شده‌ای" بیان کند. ولی او درحالیکه می‌خندید فقط جمله‌اش را تکرار کرد.

ــ یعنی چگونه جذب شده‌ام؟

ــ شکارچی‌ها همواره شکار خواهند کرد . من هم شکارچی هستم .

ــ منظورتان اینست که برای تغذیه شکار می‌کنید .

ــ من برای زنده ماندن شکار می‌کنم و درهرمحیط طبیعی می‌توانم بزندگی ادامه دهم .

با حرکت دست هرآنچه در اطرافمان بود نشان داد و ادامه داد :

ــ لازمه شکارچی بودن دانستن چیزهای بسیار است . لازم است که شخص بتواند دنیا را به چندین طریق ببیند . برای شکارچی بودن باید با همه چیز در توافق کامل بود ، اگر نه شکار به وظیفه نادلپذیری تبدیل می‌شود . مثلا" امروز ما یک مار کوچولو گرفتیم و من ناچار شدم از اینکه ناگهانی و قاطع به زندگیش خاتمه می‌دهم از او عذر خواهی کنم . من این کار را انجام دادم با علم به اینکه روزی زندگی خودم درست به همین شکل ، ناگهانی و قاطع ، پایان خواهد یافت . درنتیجه انسان و مار از هرجهت دریک سطح قرار دارند . امروز یکی از آنها شکم ما را سیر کرد .

گفتم :

ــ وقتی من شکار می‌کردم به فکر هیچکدام از این مسائل نبودم .

ــ اینطور نیست ، تو هیچوقت به کشتن حیوانها بسنده نمی‌کردی . تو اغلب آنها را با خانواده‌ات می‌خوردی .

با اطمینان کسی که شاهد مطلبی بوده این حرف را می‌زد . او کاملا" حق داشت‌زیرا گهگاه گوشت شکارهای من سفره غذای خانواده را رنگین می‌کرد .

پس از لحظه‌ای تردید پرسیدم :

ــ شما اینرا از کجا می‌دانید ؟

ــ مطالبی هست که فقط می‌دانم اما نمی‌توانم بگویم ازکجا می‌دانم .

برایش تعریف کردم که عموها و عمه‌های من ، خیلی جدی ، همه این پرنده‌ها را قرقاول می‌نامیدند .

دون خوان گفت می‌تواند بخوبی مجسم کند که مثلا" آنها به یک چلچله بگویند "قرقاول کوچک" و با مهارت تمام ادای خوردن آنرا درآورد . حرکات فوق العاده فکهایش این احساس را به من می‌داد که او دارد پرنده‌ای را دریک لقمه با گوشت و استخوان می‌جود .

درحالیکه مرا می‌نگریست گفت :

ــ صادقانه فکر می‌کنم که تو شمّ شکار داری. ما از راه بدی وارد شده بودیم . شاید بخاطر شکار تو بیشتر مایل باشی ، زندگیت را عوض کنی . و افزود :

ــ تو با کمی تلاش موفق شدی کشف کنی که در دنیا مکانهای خوب و بد وجود دارد و رنگهای مخصوص هرکدام را هم یافتی این نشان می‌دهد که تو شمّ شکار داری. افرادی که از اول رنگها و مکانهای مربوط به خود را پیدا کنند خیلی کم هستند .

شکارچی بودن بنظرم دوست داشتنی و حتی رمانتیک می‌رسید ولی این پیشنهاد احمقانه بود زیرا من هیچ تمایلی به شکار کردن نداشتم .

ــ لزومی ندارد که تو میل شکار کردن داشته باشی . یا حتی شکار را دوست داشته باشی در تو یک آمادگی و توانائی فطری برای این کار وجود دارد . من فکر می‌کنم که بهترین شکارچی‌ها دوست ندارند شکار کنند ، آنها خوب شکار می‌کنند ، همین و بس.

بنظرم رسید که دون خوان مثل همیشه در بحث گلیم خود را خوب از آب بیرون می‌کشد . باوجود اینکه ادعا می‌کرد حرف زدن را دوست ندارد .

گفت :

ــ درست مثل مطلبی است که درباره شکارچی‌ها گفتم . مساله این نیست که من دوست دارم حرف بزنم ، نه ، من استعداد این کار را دارم و آنرا خوب انجام می‌دهم ، همین .

از سرعت انتقال او لذت بردم . ادامه داد :

ــ شکارچی‌ها باید بطور استثنائی برخود مسلط باشند . آنها تاحد امکان چیزی را به تصادف رها نمی‌کنند . من از اول می‌کوشیدم تو را راضی کنم که طور دیگری زندگی کنی ولی تا بحال موفق نشدم . هیچ چیز وجود نداشت که ترا مجذوب کند . اما حالا فرق می‌کند . من روح شکارچی را که از گذشته در تو بوده است زنده کردم و شاید از این طریق بتوانی تغییر کنی .

گفتم که نمی‌خواهم شکارچی بشوم . به او خاطرنشان کردم که از اول می‌خواسته‌ام درباره گیاهان با من حرف بزند ولی او آنچنان مرا از هدفم

دور کرده بود که دیگر بدرستی نمی‌دانستم آیا واقعا" میل دارم راجع به گیاهان چیزی بیاموزم یا نه؟

ــ خوبست، خیلی خوب شد. *حالا که تو دقیقا" نمی‌دانی چه می‌خواهی، امید این هست که کمی متواضع‌تر باشی*. از همین‌جا شروع می‌کنیم. برای تو فرقی نمی‌کند که دربارهٔ گیاهان چیزی بیاموزی یا دربارهٔ شکار. خودت به این مطلب اعتراف کردی. همه چیزهائی که کسی برایت تعریف کند ازنظر تو جالب است. اینطور نیست؟

این مطلبی بود که من وقتی می‌خواستم او راهنمائی مرا بعهده گیرد به او گفته بودم. این در واقع تعریف مردمشناسی بود.

دون خوان زیر لبی می‌خندید و از اینکه بر موقعیت حاکم است کاملا" آگاه بود. گوئی أفکار مرا خواند چون گفت:

ــ من یک شکارچی هستم. پس کمتر چیزی را به تصادف رها می‌کنم. بیشک باید برایت توضیح بدهم که من شکار کردن را آموخته‌ام. من همیشه کارهائی را که اکنون می‌کنم دوست نداشته‌ام. درزندگی من روزی فرا رسید که می‌بایست تغییر کنم و این کار را کردم. امروز من ترا راهنمائی می‌کنم و جهت را به تو نشان می‌دهم. من می‌دانم که از چه صحبت می‌کنم. شخص دیگری همه این چیزها را به من آموخته است. این چیزها را از خودم نساخته‌ام.

ــ منظورتان اینست که استاد داشته‌اید؟

ــ منظورم اینست که شخص دیگری شکار کردن را به من آموخته است همانگونه که امروز من می‌خواهم آنرا به تو بیاموزم. و فورا" صحبت را عوض کرد:

ــ فکر می‌کنم که زمانی بوده است که شکار یکی از مهمترین فعالیت‌های بشر بوده است. شکارچی‌ها همه مردان پرقدرتی بوده‌اند و در واقع برای تحمل سختی‌های آن‌گونه زندگی، می‌بایست در درجه نخست قوی باشند.

کنجکاوی ناگهان مرا فرا گرفت. آیا منظورش دوران قبل از ورود اسپانیولیها به آمریکا بود؟ برسیدم:

ــ از چه دورانی حرف می‌زنید؟

ـ از یک زمانی .

ـ کی ؟ منظور شما از "یک زمانی" چیست ؟

ـ یعنی یک "زمانی" شاید هم یعنی حالا ، امروز ، هیچ فرقی نمی‌کند . زمانی بود که همه می‌دانستند یک شکارچی ، بهترین انسانهاست . امروزه همه این را نمی‌دانند . اما خیلی‌ها این را می‌دانند . من می‌دانم که تو روزی یکی از آنها خواهی بود . می‌فهمی ؟

ـ آیا سرخپوستان یاکی عقیده‌شان درباره شکارچیان اینست ؟

ـ نه الزاما" .

ـ سرخپوستان "پیما Pima " چطور ؟

ـ نه همه آنها ، برخی .

چند گروه محلی دیگر را نام بردم . می‌خواستم بشنوم که شکار اعتقاد و آئینی است که گروه خاصی از افراد آنرا انجام می‌دهند و از آن پیروی می‌کنند . ولی او با مهارت از پاسخ دادن طفره می‌رفت . موضوع را عوض کردم . پرسیدم :

ـ چرا این کارها را برای من می‌کنید ؟

کلاه ازسر برداشت و سرش‌را با حالت سرگشتگی دروغینی خاراند و به آرامی گفت :

ـ من لطفی در حق تو می‌کنم . دیگرانی در حق من الطاف مشابهی کرده‌اند و روزی تو نیز برای دیگران چنین خواهی کرد . حال نوبت من است روزی کشف کردم که اگر می‌خواهم یک شکارچی حقیقی باشم باید روش زندگیم را تغییر دهم . قبل از آن دائم قر می‌زدم و شکایت می‌کردم . همیشه دلایل موجهی داشتم که خود را مورد تعدی احساس کنم . من سرخپوست هستم و با سرخپوست‌ها مثل سگ رفتار می‌کنند . من نمی‌توانستم چیزی را تغییر دهم ، درنتیجه متاسف و متاثر می‌شدم . درآنموقع بخت به یاری من شتافت و شخصی شکار کردن را به من آموخت . متوجه شدم که راه زندگی من ارزش زندگی کردن را ندارد . . . آنوقت تغییرش دادم .

ـ ولی دون خوان ، من احساس خوشبختی می‌کنم . پس چرا زندگیم را تغییر دهم ؟

با صدای لطیفی شروع کرد به خواندن یک تصنیف مکزیکی و بعد فقط

آهنگش را زمزمه کرد. سرش با وزن آهنگ به جلو و عقب خم می‌شد. بالحن برنده‌ای پرسید:

ــ فکر می‌کنی که ما باهم برابر هستیم؟ من و تو؟

سوالش مرا غافلگیر کرد. گوشهایم صدا می‌کردند، انگار که این جملات را با فریاد ادا کرده باشد. درصدایش زنگی بود که در گوشهایم طنین انداخته بود.

انگشت کوچک دست چپم را در گوش چپم فرو کردم. چون دائماً گوشم خارش داشت عادت کرده بودم از انگشتم برای خاراندن سوراخ گوشم استفاده کنم و این حرکت من در واقع موجب لرزش تمامی بازویم بود.

دون خوان با حیرت آشکاری مرا می‌نگریست. پرسید:

ــ خوب... ما برابر هستیم؟

ــ مسلم است که برابریم.

طبیعتاً موافق بودم. نسبت به او احساس دوستی می‌کردم، هرچند گهگاه برایم غیرقابل تحمل می‌شد. معهذالک دراعماق وجودم اطمینان داشتم (اطمینانی که هرگز به آن اعتراف نکرده بودم) که یک دانشجو، یعنی یک مرد متمدن دنیای غرب، برتر از یک سرخپوست است.

به آرامی گفت:

ــ نه. ما برابر نیستیم.

ــ چرا نه؟ مسلماً برابریم.

با لحن آرامی گفت:

ــ نه. من یک شکارچی هستم، من یک جنگجو هستم. و تو، تو یک جاکشی.

دهانم باز مانده بود. نمی‌توانستم آنچه را گفته بود باور کنم. دفتر یادداشتم از دستم افتاد و گیج او را نگاه کردم. بعد طبیعتاً خشم شدیدی مرا فرا گرفت.

دون خوان آرام مرا می‌نگریست. مستقیم درچشمانم نگاه می‌کرد. از نگاهش اجتناب کردم. آنگاه شروع به صحبت کرد. کلماتش را روشن ادا می‌کرد، آنها آهسته اما کشنده بر می‌آمدند. به من گفت:

ــ تو برای دیگران جاکشی می‌کنی. تو در نبردهای خودت شرکت

نمی‌کنی بلکه در نبرد‌های افراد ناشناسی می‌جنگی. تو نه می‌خواهی چیزی درباره گیاهان بدانی و نه درباره شکار و نه درباره هیچ چیز دیگر. *دنیای من دنیای اعمال دقیق، احساس‌ها و تصمیم‌های قاطع است و بی‌نهایت موثرتر از حماقت مسخره‌ای است که تو "زندگی من" می‌نامی.*

شدیدا" پریشان شده بودم. او بدون پرخاشجوئی و تحقیر اما با آنچنان قدرت و آرامشی این حرفها را گفته بود که من حتی دیگر خشمگین هم نبودم.

سکوتی طولانی برقرار شد. فوق‌العاده گیج بودم. نمی‌دانستم چه بگویم. منتظر بودم حرفی بزند. ساعتها گذشت. دون خوان بتدریج بی‌حرکت شد تا آنجا که بدنش به خشکی عجیب و تقریبا "ترسناکی رسید. هیکلش برحمت درتاریکی شب دیده می‌شد. وقتی ظلمت به اوج رسید گوئی او با سیاهی تخته سنگها یکی شده بود. بی‌حرکتی او چنان مطلق بود که بنظر می‌رسید اصلا" وجود ندارد.

نزدیک نیمه شب متوجه شدم که او می‌تواند تا ابد دراین صحرا بی‌حرکت بماند و اگر می‌خواست، این کار را می‌کرد. بدون هیچ تردیدی، دنیای او، دنیای اعمال، احساس‌های دقیق و تصمیمات قاطع، بی‌نهایت برتر از دنیای من بود.

آرام بازویش را لمس کردم. اشک از چشمهایم سرازیر شد.

بخش هفتم
دست نیافتنی بودن

پنجشنبه ۲۹ ژوئن ۱۹۶۱

آنروز هم مثل سایر روزهای آن هفته، از وسعت و دقت شناخت دون خوان نسبت به شکار و رفتار یک شکارچی متحیر شده بودم. او فنون مختلف شکار را که "حیله‌های کبک" می‌نامید برایم توضیح داد و سپس به مرحله اجرا درآورد. به قدری توضیحاتش برایم جذاب بود که روز بسرعت برق گذشت تا آنجا که من فراموش کردم غذا بخورم و این موجب شد دون خوان سربسر من بگذارد، چون من بندرت غذائی را فراموش می‌کردم.

هنگام عصر با استفاده از تلهٔ بسیار زیرکانه‌ای که ساختن آنرا به من آموخته بود، پنج کبک گرفتیم.

دون خوان درحالیکه سه تای آنها را آزاد می‌کرد گفت:

ــ دوتا کافیست.

سپس به من یاد داد که چگونه آنها را بریان کنم. من اول می‌خواستم چوب جمع کنم و یک اجاق بسازم، همان کاری که پدربزرگم می‌کرد، یعنی برگها و شاخه‌های سبز را روی‌هم بچینم و سپس اطرافش را خاک بگیرم اما دون خوان گفت لزومی ندارد بوته‌ها را هم زخمی کنیم

مخصوصا" که به کبک‌ها صدمه زده‌ایم .

پس از خوردن کبک‌ها آهسته‌آهسته بجانب تخته سنگ‌ها رفتیم و روی سراشیبی سنگ سیاهی دراز کشیدیم . بشوخی گفتم اگر او می‌گذاشت هرپنج تا کبک را بشیوه خودم کباب می‌کردم و خیلی‌هم خوشمزه‌تر می‌شد .

گفت :

ــ بدون شک ، ولی آنوقت ممکن بود نتوانیم این محل را بدون صدمه دیدن ترک کنیم .

ــ منظورتان چیست ؟ چه کسی ممکن بود به ما حمله کند ؟

ــ گیاهان ، کبک‌ها و هرآنچه در اطرافمان وجود دارد .

ــ من هیچوقت نمی‌دانم شما چه زمانی جدی هستید ؟

حرکتی حاکی از بی‌صبری کرد و گفت :

ــ تو واقعا" تصور خیلی ویژه‌ای از جدی حرف‌زدن داری . من زیاد می‌خندم چون خندیدن را دوست دارم معذالک هرچه می‌گویم خیلی جدی است حتی وقتی تو نمی‌فهمی . چرا دنیا باید آنطور باشد که تو فکر می‌کنی ؟ چه کسی بتو حق داده که چنین ادعائی بکنی ؟

ــ هیچ دلیلی وجود ندارد که جز این باشد .

شب فرا می‌رسید . فکر کردم وقت بازگشت است ولی شتابزده بنظر نمی‌رسید و من هم از بودن در آنجا احساس رضایت می‌کردم .

نسیم خنکی می‌وزید . ناگهان دون خوان برخاست و گفت :

ــ ما باید بالای تپه برویم و آنجا درنقطه بدون گیاهی بایستیم .

بعد ادامه داد :

ــ نگران نباش من دوست تو هستم و مراقبت خواهم کرد تا صدمه نبینی .

با دلوا پسی پرسیدم :

ــ منظورتان چیست ؟

او در این که مرا با حیله‌گری تمام از شادی محض ناگهان به وحشت واقعی دچار کند ، مهارت داشت .

گفت :

ــ در این ساعت از روز ، دنیا خیلی عجیب است . منظور من این

بود . مهم نیست چه خواهی دید . نترس.

ـ چه خواهم دید ؟

درحالیکه بطرف جنوب نگاه می‌کرد گفت :

ـ الان هیچ نمی‌دانم .

کاملا" آرام بود . مسیر نگاهش را دنبال کردم .

ناگهان ازجا پرید و بادست چپ منطقه تاریکی را در گیاهان فشرده صحرا نشان داد و گفت :

ـ آنجاست !

گوئی مدتها منتظر ظهور چیزی بوده است .

ـ آنجا چیست ؟

ـ نگاه کن ! آنجاست نگاه کن !

من جز گیاهان چیزی نمی‌دیدم .

باصدای خفه‌ای گفت :

ـ الان اینجاست . او همینجاست .

درهمین لحظه باد شدیدی به چهره‌ام خورد و چشمانم را سوزاند . آن منطقه را نگاه کردم . درآنجا هیچ چیز ویژه‌ای بچشم نمی‌خورد . اعتراف کردم که چیزی نمی‌بینم . گفت :

ـ تو الان آنرا احساس کردی . وارد چشمانت شد و مانع شد ببینی .

ـ راجع به چه حرف می‌زنید ؟

ـ من ترا آگاهانه بالای تپه آورده‌ام . چون دراینجا ما درمعرض دید هستیم و چیزی بسوی ما می‌آید .

ـ چه چیز ؟ باد ؟

بالحن خشکی گفت :

ـ نه . فقط باد نیست . بنظر تو باد است چون تو فقط باد را می‌شناسی .

آنقدر گیاهان صحرا را نگاه کردم که چشمانم خسته شدند . دون خوان کنار من در سکوت ایستاده بود . بعد رفت پائین لای بوته‌ها و هشت شاخه بلند چید و آنها را دسته کرد . به من هم دستور داد که این کار را بکنم و سفارش کرد که فراموش نکنم از گیاهانی که مجروحشان می‌کنم ،

عذر بخواهم .

وقتی دو دسته گیاه جمع‌آوری شد به من دستور داد دوان دوان آنها را تا قله تپه ببرم و بعد بین دونخته سنگ بزرگ روی زمین به پشت دراز بکشم . با سرعت تعجب‌آوری تمام بدن مرا با شاخه‌ها پوشاند و بعد هم این کار را با خودش کرد . از بین شاخه‌ها آهسته به من گفت که باید توجه کنم و ببینم باد به محض پنهان شدن ما خواهد ایستاد .

با تعجب فراوان دیدم که یک لحظه بعد ، همانطور که پیش‌بینی کرده بود باد بتدریج ایستاد . بطوریکه اگر دقت نکرده بودم متوجه آن نمی‌شدم . فقط چند لحظه اول باد درگوشم پیچیده بود اما کم‌کم سکوت کاملی ما را فرا گرفت .

نجوا کنان به دون خوان گفتم که باد ایستاده است و او هم بصدای آهسته گفت که هیچ حرکتی و صدائی نکنم ، زیرا آنچه من باد می‌نامیدم ، باد نبود بلکه چیزی بود ، با اراده‌ای مختار و ممکن بود ما را بشناسد .

خنده عصبی مرا فرا گرفت .

دون خوان مرا متوجه سکوت کاملی که برقرار شده بود کرد . زمزمه کرد که می‌خواهد بلند شود و من هم باید آهسته شاخه‌ها را با دست چپ پس بزنم و دنبال او بروم .

دریکزمان برخاستیم . دون خوان با دقت بطرف جنوب می‌نگریست ، ناگهان بطرف غرب پیچید و به منطقه‌ای درجنوب غربی اشاره کرد و گفت :

ــ عجب زرنگ است .

و آمرانه افزود :

ــ نگاه کن ! نگاه کن !

با تمام نیرو نگاه کردم . واقعاً" می‌خواستم چیزی را که می‌گفت ببینم . ولی بی‌نتیجه بود . من چیز تازه‌ای را که تا آنموقع ندیده باشم ، ندیدم ، فقط گیاهان را که با نسیم تکان می‌خوردند ، می‌دیدم .

اعلام کرد :

ــ او اینجاست !

درهمین لحظه جریان باد را روی صورتم احساس کردم . بنظر می‌رسیدکه باد به محض اینکه ما بلند شده بودیم ، از سر گرفته بود .

می‌بایست توضیح منطقی برای این همزمانی وجود داشته باشد. دون خوان پوزخندی زد و گفت:

ــ سعی نکن مغزت را با کوشش برای یافتن توجیه منطقی این اتفاق خسته کنی. و ادامه داد:

ــ برویم یکبار دیگر هم شاخه جمع‌آوری کنیم. من دوست ندارم این کاررا با گیاهان کوچولو بکنم ولی ناچاریم ترا "متوقف کنیم".

شاخه‌هائی را که قبلاً" استفاده کرده بودیم جمع‌کرد و روی آنها خاک و سنگریزه ریخت. بعد دوباره طبق همان آئین قبلی هریک از ما هشت شاخه شکستیم. در تمام این مدت باد بدون وقفه می‌وزید و موهای مرا پریشان می‌کرد. دون خوان آهسته گفت:

ــ پس از اینکه ترا پوشاندم دیگر تکان نخور حرف هم نزن. مرا بسرعت پوشاند و بعد هم روی خودش را.

بیست دقیقه اینطور ماندیم. در این هنگام پدیده فوق‌العاده‌ای بوقوع پیوست یعنی باد که خیلی تند و شدید بود دوباره تبدیل به نسیم لطیفی شد.

من نفسم را حبس کرده بودم و منتظر اشاره دون خوان بودم. وقتی بالاخره شاخه‌ها را کنار زد من هم اینکار را کردم و ازجا برخاستم. همه چیز آرام بود. فقط وزش لطیف و سبکی درمیان برگهای اطراف مشاهده می‌شد.

دون خوان که به‌منطقه‌ای درجنوب نگاه می‌کرد. باصدای بلند گفت:

ــ بازهم آمد.

بی اراده ازجا پریدم، نزدیک بود بیافتم. بالحن آمرانه‌ای گفت:

ــ نگاه کن!

ــ آخر چه‌چیز را باید نگاه کنم؟

او پاسخ داد که باد یا هرچیز دیگری که هست، مثل ابر یا گردباد خیلی بالاتر از گیاهان و درسطح بالای تپه که ما هستیم، می‌وزد. در گوشم زمزمه کرد:

ــ آمد. ببین درجستجوی ماست.

درست در آن لحظه باد قوی و ممتدی به چهره من وزیدن گرفت،

مثل دفعه اول. وحشت کردم. آنچه دون خوان توضیح داده بود ندیدم ولی تکانهای وحشتناکی را در درختان دیدم. سعی کردم آرامش خود را بدست آورم، تا امیدانه درجستجوی توضیح مناسبی برای این واقعه بودم. شاید دراین منطقه حرکات جوی زیاد بود و دون خوان که آنجا را خوب می‌شناخت می‌توانست آنها را حدس بزند پس کافی بود دراز بکشد، بشمرد و منتظر آرام شدن باد باشد و بعد قبل از شروع دوباره باد، برخیزد.

صدای دون خوان مرا از افکارم بیرون کشید. گفت که وقت رفتن است اما من می‌خواستم آنجا بمانم و بخودم ثابت کنم که باد خواهد ایستاد. گفتم:

– دون خوان من هیچ چیز ندیدم.

– معذالک متوجه یک چیز غیر عادی شدی؟

– شاید بهتر باشد دوباره برایم تعریف کنید، چه چیز می‌بایست می‌دیدم.

– من قبلا" گفتم. چیزی که در باد پنهان می‌شود و شبیه یک گردباد، یا ابر یا مه است، چهره‌ای که دور خودش می‌چرخد. و با دست حرکات افقی و عمودی کرد وادامه داد:

– او درجهت خاصی حرکت می‌کند. می‌چرخد یا جریان دارد. باید شکارچی همه این ها را بداند تا بتواند راهش را انتخاب کند. دلم می‌خواست او را دست بیاندازم ولی بنظر می‌رسید که واقعا" می‌کوشد مرا قانع کند. این بود که منصرف شدم. چند لحظه‌ای دقیق به من نگاه کرد. سرم را چرخاندم. گفت:

– گمان اینکه دنیا همانطوریست که تو فکر می‌کنی واقعا" احمقانه است. دنیا مکان اسرارآمیزی است مخصوصا" هنگام غروب.

با سر اشاره‌ای به باد کرد و ادامه داد:

– او ممکن است ما را دنبال کند. می‌تواند ما را از پا درآورد و حتی بکشد.

– این باد؟

– در این لحظه یعنی در غروب خورشید باد وجود ندارد. دراین ساعت روز فقط "قدرت" هست.

یکساعت تمام درنوک تپه نشسته بودیم و حرف می‌زدیم . باد بشدت می‌وزید و حتی لحظه‌ای هم قطع نشد .

جمعه ۳۰ ژوئن ۱۹۶۱

عصرپس ازخوردن‌غدائی جلوی درخانه دون خوان مستقر شدیم . من در "مکان" خودم نشستم و شروع کردم به مرتب کردن نوشته‌هایم . دون خوان به پشت دراز کشیده و دستهایش را روی شکمش گذاشت . بخاطر "باد" تمام روز را در خانه مانده بودیم . او بمن توضیح داده بود که ما آگاهانه باد را برانگیخته بودیم ، پس بهتر بود که زیاد با او سربسر نگذاریم . من تمام شب پیش را پوشیده از شاخه‌های گیاهان خوابیدم .

ناگهان باد شدیدی وزید . دون خوان با چابکی باور نکردنی به پا خاست و گفت :

ـ لعنت بر شیطان ! باد درجستجوی توست .

با خنده گفتم :

ـ دون خوان من که باور نمی‌کنم . خیلی مبالغه‌آمیز است .

با پافشاریم می‌خواستم نشان دهم که غیر ممکن بود بپذیرم باد دارای اراده‌ای مستقل است یا اینکه ما را در بالای تپه دیده و بسراغمان آمده است . گفتم که تصور " باد با اراده‌ای مختار" طریقه ساده لوحانه‌ای برای دیدن دنیاست . پرسید :

ـ باد چیست ؟

بدون اینکه آرامش خود را از دست بدهم توضیح دادم که توده‌های هوای گرم و سرد ایجاد مناطقی با فشارهای متفاوت می‌کند و این موجب حرکات افقی و عمودی هوا می‌شود . برای بیان این مفاهیم هواشناسی ، مقدار زیادی وقت صرف کردم . بالحن شکاکی پرسید :

ـ می‌خواهی بگوئی که باد جز هوای گرم و هوای سرد چیزی نیست ؟

در حالیکه از پیروزی خود سرمست بودم گفتم :

ـ بله اینطور فکر می‌کنم .

دون خوان مبهوت بنظر می‌رسید ولی ناگهان نگاهی به من انداخت و قهقهه پرصدای خنده را سر داد و بالحن طنز آلودی گفت:

ـ عقاید تو عقاید قطعی هستند. تو آخرین حرفت را زدی، نه؟ فقط ناچارم بگویم که برای یک شکارچی عقاید تو مزخرف است. هیچ اهمیتی ندارد که فشار هوا یک باشد، یا دو و یا ده فقط اگر تو اینجا درصحرا زندگی می‌کردی می‌فهمیدی که هنگام غروب باد تبدیل به قدرت می‌شود. یک شکارچی واقعی اینرا می‌داند و در رفتارش اثر می‌گذارد.

ـ یعنی چطور رفتار می‌کند؟

ـ او از غروب و از قدرتی که در باد نهفته است استفاده می‌کند.

ـ چگونه؟

ـ اگر برایش لازم باشد خود را پنهان می‌کند و می‌پوشاند و بی‌حرکت می‌ماند تا هنگامیکه غروب پایان پذیرد و قدرت او را از حمایت خود برخوردار کرده باشد. با دست حرکتی کرد انگار جسمی را در چیزی می‌پیچد. حمایت او مانند . . . ساکت شد. گوئی درجستجوی لغتی بود. گفتم:

ـ مانند یک پیله است؟

ـ درست است. حمایت قدرت مثل یک پیله در برگیرنده است. در اینصورت شکارچی می‌تواند بدون هیچ مراقبتی بیرون بماند. نه پوما[1] (Puma) و نه گرگ[2] (Coyote) و نه هیچ حشره‌ای نمی‌تواند به او صدمه بزند. حتی اگر یک شیر با او روبرو شود و او را بوبکشد درصورتیکه شکارچی بی‌حرکت بماند، شیر براه خود خواهد رفت. و در این مورد می‌توانم به تو اطمینان بدهم. از طرف دیگر اگر شکارچی بخواهد دیده شود باید در موقع غروب بالای تپه‌ای بایستد. آنوقت قدرت او را اذیت خواهد کرد و تمام شب بدنبالش خواهد بود. بنابراین اگر شکارچی بخواهد درطول شب راه برود و یا بیدار بماند باید خود را در دسترس باد بگذارد.

این است راز شکارچیان بزرگ. در دسترس بودن یا در دسترس

۱ــ نوعی حیوان پستاندار آمریکا.

۲ــ گرگ آمریکا.

نبودن ، درلحظه‌ای خاص درخم جاده .

کمی متعجب از او خواستم جمله‌اش را تکرار کند .

با حوصله تمام برای من توضیح داد که از تمثیل غروب و باد استفاده کرده تا اهمیت فوق العاده و تاثیر متقابل پنهان شدن و آشکار شدن را برای من روشن کند . سپس افزود :

ـ تو باید بیاموزی که به *اراده* خودت در دسترس *باشی یا خارج از* دسترس *باشی* . درجریان فعلی زندگیت ، تو ، بدون اینکه بخواهی ، همواره در دسترس هستی .

اعتراض کردم . بنظرم می‌رسید که زندگی من بیش از پیش مرموز شده است . ـ اظهار کرد که از مطالبش چیزی درک نکرده‌ام زیرا معنی در دسترس نبودن به هیچ وجه خود را مخفی کردن یا مرموز بودن نیست ، منظور دست نیافتنی بودن است .

و ادامه داد :

ـ به عبارت دیگر پنهان شدن ، وقتی همه می‌دانند تو پنهان شده‌ای ، اهمیتی ندارد . اتفاقا " مسائل تو از اینجا سرچشمه می‌گیرد . وقتی خودت را پنهان می‌کنی همه می‌دانند که پنهان شده‌ای وگرنه آنقدر در دسترس هستی که همه از تو سوء استفاده می‌کنند .

احساس خطر کردم و فورا "به دفاع از خودم پرداختم .

با لحن خشکی گفت :

ـ درباره خودت توضیح نده . لزومی ندارد . ما آدمهای احمقی هستیم . همه ما ، و تو نمی‌توانی با دیگران تفاوت داشته باشی . درزندگی من زمانی بود که مثل تو آنقدر درهمه موارد در دسترس بودم که چیزی جز اشک برایم باقی نمانده بود ، و مثل الان تو ، اغلب گریه می‌کردم .

مرا وارنداز کرد و آه پر سرو صدائی کشید و ادامه داد :

ـ در واقع من از تو جوانتر بودم . ولی یکروز بستوه آمدم و تغییر کردم . بعبارتی یکروز ، درمدتی که تبدیل به یک شکارچی می‌شدم این راز را آموختم که چگونه باید در دسترس یا خارج از دسترس بود .

اعتراف کردم که از توضیحاتش چیزی نمی‌فهمم . من اصلا " نمی‌فهمیدم منظور او از دردسترس بودن چیست . او از اصطلاحات اسپانیولی

Ponerse en el Medio del Camino و Ponerse al Alcance استفاده کرده بود که می‌شود ایطور ترجمه کرد : خود را کنار کشیدن با خود را وسط یک جاده شلوغ قرار دادن .

و توضیح داد :

ــ توباید خودت را از آنجا بکنی . باید خودت را از وسط این جاده شلوغ کنار بکشی . . . تمامی وجود تو آنجاست ، بنابراین پنهان شدن فایده‌ای ندارد . تو فقط تصور می‌کنی مخفی شده‌ای . وسط خیابان بودن یعنی اینکه هر رهگذری رفت و آمدهای ترا زیر نظر دارد .

استعاره‌اش برایم جالب بود ولی هنوز کاملا" روشن نبود . پرسیدم :

ــ چرا اینقدر معمائی حرف می‌زنید ؟

مدت زیادی مرا صاف نگاه کرد بعد شروع کرد به زمزمه یک آهنگ مکزیکی . می‌دانستم هر وقت یک آهنگ مکزیکی می خواند بزودی ضربه‌ای به من خواهد زد .

بدون اینکه نگاهش را از من بردارد بالبخندی پرسید :

ــ راستی ببینم آندوست موطلائیت چی‌شد ؟ آن دختری که واقعا" دوستش داشتی ؟

گمان می‌کنم مانند ابله شگفت‌زده‌ای بنظر می‌رسیدم . از حالت بهت من خنده شادمانه‌ای کرد . نمی‌دانستم چه بگویم .

برای اینکه خیالم را راحت کند گفت :

ــ خودت درباره‌اش با من صحبت کرده‌ای .

ولی من هیچ بخاطر نمی‌آوردم که راجع به یک دختر و مخصوصا" دربارهٔ آن دختر جوان مو طلائی با او صحبتی کرده باشم . گفتم :

ــ هرگز چنین حرفی به شما نزده‌ام .

برای اینکه جای هیچ اعتراض و دخالتی نباشد گفت :

ــ چرا مسلم است که خودت گفته‌ای ، و درثانی مهم این نیست که من از کجا این دختر را می‌شناسم ، مهم این است که آندختر را دوست داشته‌ای .

احساس نفرتی در دلم نسبت به او بوجود آمد .

خیلی جدی گفت :

ـ لگد پرانی نکن، اتفاقا" الان درست وقت آنست که هرنوع احساس اهمیت را کنار بگذاری و ادامه داد:

ـ روزی تو زنی را بدست آوردی، زنی گرانقدر و یکروز هم او را از دست دادی.

از خودم پرسیدم که شاید واقعا" خودم در این‌باره با او حرف زده بودم ولی به این نتیجه رسیدم که چنین اعترافی از طرف من غیر ممکن بوده است. هرچند که ما همیشه در ماشین ازهر دری صحبت می‌کردیم و من نمی‌توانستم همه آنچه را که درباره‌اش صحبت کرده بودیم بخاطر بیاورم. مخصوصا" که هنگام رانندگی نمی‌توانستم یادداشت بردارم این استدلالات به من آرامش بخشید. به او گفتم که حق دارد. دختری موطلائی در زندگی من نقش خیلی مهمی را داشته است.

پرسید:

ـ چرا حالا با تو نیست؟

ـ مرا ترک کرد.

ـ چرا؟

ـ به دلایل زیادی.

ـ این همه دلیل نمی‌خواست. فقط یک دلیل داشت تو خیلی خودت را دراختیار او گذاشته بودی.

از ته دل می‌خواستم منظورش را بفهمم. او ضربه تازه‌ای به من زده بود و بنظر می‌رسید که کاملا" از نتیجه حاصله آگاهی دارد.

لب‌هایش را جمع کرد تا خنده شیطنت بارش را پنهان سازد و با اطمینان کامل گفت:

ـ همه مردم همه‌چیز شما را می‌دانستند.

ـ آیا این اشتباه بود؟

ـ یک اشتباه مهلک. معذالک او آدم خیلی حساسی بود.

صراحتا" به او گفتم که از این حالت "تیری در تاریکی رها کردن" او منزجرم. مخصوصا" که طوری حرف می‌زد که گوئی شاهد و ناظر وقایع بوده است.

بالحن عجیبی گفت:

ــ درست است . من همه چیز را دیدم . او دختر محشری بود .

می‌دانستم که بحث کردن بیهوده است . ولی خشمگین بودم چون او دست روی جراحت عمیقی گذاشته بود . ازطرفی بنظر من این دختر خیلی هم محشر نبود چون تاحدی ضعیف بود .

به آرامی گفت :

ــ توهم ضعیف بودی. ولی این مهم نیست. آنچه اهمیت دارد اینست که تو همه‌جا دنبالش بودی و این موجب شد که او مقام ویژه‌ای در دنیای تو کسب کند و برای فردی که جایگاه ویژه‌ای دارد آدم باید همیشه جملات محبت‌آمیزی داشته باشد . گیج شده بودم . احساس‌کردم غم بزرگی مرا فرا می‌گیرد . گفتم :

ــ دون خوان شما با من چه می‌کنید؟ شما همیشه موفق می‌شوید مرا غمگین کنید . چرا؟

ــ آه باز شروع شد . بازهم ننه من غریبم در می‌آوری؟

ــ ولی آخر هدف شما چیست؟

ــ دست نیافتنی بودن. مساله اینست. من خاطره این دختر را برایت زنده کردم فقط برای اینکه بطور مستقیم مطلبی را که با اشاره به "باد" درک نمی‌کردی به تو بفهمانم . *تو او را از دست دادی چون در دسترسش بودی، تو همیشه در اختیار او بودی و زندگی شما تبدیل به یک عادت و جریان روزمره شده بود* .

دادزدم :

ــ نه شما اشتباه می‌کنید . زندگی من هرگز یک جریان عادی روزمره نبوده است .

با قاطعیت گفت :

ــ بوده و خواهد بود . منتهی چون یک عادت غیر عادی بوده است تو تصور کرده‌ای که روزمره نیست . ولی باورکن که زندگی تو یک‌عادت است .

دلم می‌خواست قهر کنم و خودم را در حزن و ملال غرق کنم ولی چشمهایش بطرز غیر قابل توصیفی مرا زیر نظر داشتند . بنظر می‌رسید که مرا هل می‌دادند و به عقب می‌راندند . گفت :

ــ هنر یک شکارچی اینست که دست نیافتنی باشد . در مورد این زن

جوان موطلائی منظور اینست که تو می‌بایست شکارچی می‌شدی و بندرت او را ملاقات می‌کردی. نه آنطور که تو بودی. شما هر روز باهم بودید، تاآنجا که دیگر جز ملال احساسی برای هم نداشتید. اینطور نیست؟

پاسخی ندادم. بیهوده بود چون او حق داشت. ادامه داد:

ـ دست نیافتنی بودن یعنی اینکه فرد با قناعت با دنیای اطرافش مواجه شود. تو نباید پنج‌تا کبک بخوری، یکی کافیست. تو نباید خود را در معرض قدرت باد قرار دهی مگر اینکه واجب باشد. نباید از دیگران آنقدر استفاده کنی و شیره‌شان را بکشی که فقط پوست و هسته باقی بماند، مخصوصا " آنهائی را که دوست می‌داری.

ـ ولی من صادقانه می‌توانم بگویم که از هیچ‌کس سوء استفاده نکرده‌ام.

ـ اینطور نیست تو در این مواقع ناگهان اعلام می‌کردی که از دیگران خسته شده‌ای و دیگر حوصله‌شان را نداری. در دسترس نبودن یعنی اینکه تو خود آگاهانه از خسته کردن دیگران و خودت اجتناب کنی. یعنی اینکه تو نه قحطی‌زده هستی و نه ناامید، مثل آن بدبختی که فکر می‌کند هرگز چیزی برای خوردن نخواهد یافت و هرچه می‌تواند می‌بلعد، مثلا " پنج‌تا کبک!

دون خوان به نقطه حساس من انگشت گذاشته بود. خندیدم. خنده من او را خوشحال کرد. آهسته دستی به پشتم زد و گفت:

ـ یک شکارچی می‌داند که همواره نخجیر در دامش خواهد افتاد. به همین دلیل هم هیچ نگرانی ندارد. نگران بودن مساویست بادردسترس بودن. به محض اینکه نگران و مضطرب هستی نا امیدانه به هرچیز متوسل می‌شوی و وقتی به چیزی چنگ انداختی هم خودت را خسته می‌کنی و هم آن چیز یا آن کس را که به او چنگ انداخته‌ای خسته خواهی کرد.

به او گفتم که در زندگی روزمره من دست نیافتنی بودن غیر قابل تصور است. منظورم این بود که برای اینکه بتوانم کاری انجام دهم می‌بایست با همه آنهائی که با من کار دارند در تماس باشم.

پاسخ داد:

ـ من به تو گفتم که دست نیافتنی بودن به هیچوجه معنی پنهان

شدن یا اسرارآمیز بودن ندارد. **یک شکارچی با قناعت و شفقت از دنیا استفاده می‌کند.** مهم نیست دنیای اطراف تو چه باشد. اشیاء، حیوانات، آدمها یا قدرت‌ها. یک شکارچی با دنیای اطرافش رابطهٔ نزدیک برقرار می‌کند و معذالک برای همین دنیا هم دست نیافتنی است

– این تناقض دارد. اگر او هرساعت و هر روز در آن دنیا باشد نمی‌تواند برای دنیایش دست نیافتنی باشد.

باحوصله تمام گفت:

– تو هنوز نفهمیدی. او دست نیافتنی است چون با فشار و زور دنیایش را تغییر نمی‌دهد. کمی از آنرا می‌گیرد، تا وقتی که لازم است در آن می‌ماند و بعد به سرعت می‌رود، بدون اینکه اثری از گذر خود بجا گذارد.

بخش هشتم
شکستن عادات زندگی

یکشنبه ۱۶ ژوئیه ۱۹۶۱

تمام روز ما، حیوانات کوچک جونده‌ای را که شبیه سنجاب ولی فربه‌تر بودند و دون خوان آنها را موش آبی می‌نامید، زیر نظر گرفتیم. دون خوان به من نشان داد که آنها در موقع خطر تا چه حد سریع بودند ولی این عادت مذموم را داشتند که به محض فاصله گرفتن از تعقیب کننده خود، متوقف می‌شدند یا حتی روی تخته سنگی می‌رفتند، روی پا بلند می‌شدند تا اطراف را نگاه کنند و به نظافت پشم‌های خود بپردازند.

موشهای آبی چشمهای تیزی داشتند و می‌بایست هنگامی‌که می‌دویدند حرکت کنیم و حدس بزنیم که کی متوقف خواهند شد تا در آنموقع کاملا" بی‌حرکت باشیم.

نظاره این حیوانات همه حواس مرا بخود مشغول داشته بود و باین ترتیب برنامه‌ای را اجرا کردم که برای یک شکارچی، یک روز شکار محسوب می‌شود. من رد این حیوانات را پیدا کردم و تقریبا" موفق می‌شدم با قاطعیت حرکات آنها را پیش بینی کنم.

بعد دون خوان به من آموخت که چگونه برای بدام انداختن آنها

تله بسازم و توضیح داد که شکارچی باید همیشه برای شناسائی شکار خود وقت صرف کند و بفهمد که او کجا غذا می‌خورد و کجا می‌خوابد تا بتواند محل مناسبی برای تله گذاشتن پیدا کند. می‌بایست شب تله گذاشت و روز بعد جانور را ترساند و آنگاه منتظر بدام افتادن او شد.

دون خوان چند قطعه چوب آماده می‌کرد. تلهٔ من تقریباً حاضر شده بود و با کمی اضطراب از خود می‌پرسیدم که آیا درست کار خواهد کرد یا نه که ناگهان دون خوان کارش را متوقف ساخت و نگاهی به مچ دست چپش، به ساعتی که هرگز نداشت انداخت و اعلام کرد که وقت نهار است. من چوب بلندی را دردست داشتم و می‌خواستم آنرا خم کنم ولی با حرف او بطور غیر ارادی آنرا با همه وسایل کارم بزمین گذاشتم.

دون خوان بدون پنهان کردن کنجکاویش مرا می‌نگریست. آنوقت صدای بوق کارخانه‌ای را تقلید کرد. به قهقهه خندیدم، تقلید او واقعاً عالی بود. بطرفش رفتم مستقیم در چشمان من نگاه کرد و سرش را به چپ و راست تکان می‌داد. گفت:

ــ لعنت بر شیطان!

ــ چه اتفاقی افتاده است؟

دوباره صدای بوق کارخانه را تقلید کرد و گفت:

ــ نهار تمام شد. برگرد سر کارت.

گیج شده بودم. خشکم زده بود. فکر کردم شوخی می‌کند مخصوصاً که ما غذائی برای خوردن نداشتیم. پرداختن به سنجاب‌ها باعث شده بود غذا را فراموش کنم. چوبم را برداشتم و سعی کردم آنرا خم کنم. چند لحظه بعد دوباره صدای بوق کارخانه بگوش رسید و دون خوان اعلام کرد:

ــ وقت بازگشت است.

نگاهی به ساعت موهومش انداخت و مرا نگریست و چشمکی زد. بالحن اسرارآمیزی گفت:

ــ ساعت پنج است.

فکر کردم شاید حوصله‌اش از شکار سر رفته و قصد دارد برنامه را نیمه‌تمام رها کند. همه چیز را زمین گذاشتم و خود را برای بازگشت آماده کردم. هیچ توجهی به او نداشتم. وقتی حاضر شدم سرم را بلند کردم و او

را دیدم که چهار زانو نزدیک من نشسته است . گفتم :

ــ من آماده‌ام . هر وقت شما بخواهید می‌توانیم برویم .

بلند شد ، از تخته سنگی بالا رفت و بی‌حرکت ایستاد . به من نگریست . دستهایش را مثل بلندگو جلوی دهانش گذاشت و صدای گوشخراش و طولانی شبیه صدای بوق خیلی بزرگی را تقلید کرد . درحال بوق زدن دور خودش می‌چرخید . پرسیدم :

ــ دون خوان چکار می‌کنید ؟

پاسخ داد که به همه دنیا اعلام توقف کار داده است . مبهوت مانده بودم . از خودم می‌پرسیدم که آیا شوخی می‌کند یا عقلش را از دست داده است ؟ دقیقا" او را زیر نظر داشتم به امید اینکه بین آنچه انجام می‌داد و چیزی که شاید زمانی گفته بود ، نوعی ارتباط بیابم . اما آنروز صبح ما حتی یک کلمه حرف هم نزده بودیم یا بهرحال حرف مهمی نزده بودیم .

او هماطور بالای تخته سنگ ایستاده بود . نگاهی به من انداخت ، لبخندی زد و سپس چشمک زد . داشتم نگران می‌شدم دون خوان دستهایش را جلو دهانش گذاشت و یکصدای طولانی بوق بگوش رسید سپس اعلام کرد که ساعت ۸ صبح است و من باید دوباره وسائلم را آماده کنم چون ما همه روز را برای شکار در اختیار داریم .

دیگر هیچ سر درنمی‌آوردم . ترسم کم‌کم تبدیل به میل شدیدی به فرار شد . او حتما" دیوانه بود . آماده رفتن شدم که او از منبر خود پائین آمد و لبخند زنان بسوی من آمد . پرسید :

ــ تو فکر می‌کنی من دیوانه شده‌ام ؟ اینطور نیست ؟

اقرار کردم که رفتار غیر عادی او موجب وحشت من شده است . گفت او هم متقابلا" درباره من همین فکر را می‌کند .

منظورش را نفهمیدم . گفتم که رفتارش جنون آمیز بنظر می‌رسد . توضیح داد که عملا" کوشیده است با شدت و سنگینی در رفتار غیر منتظره‌اش مرا به وحشت اندازد زیرا من نیز با سنگینی رفتار همواره قابل پیش‌بینی و بدون تازگی خود حال او را به هم می‌زدم . عادات زندگی من همانقدر بنظر او جنون‌آمیز بود که بوق‌های کارخانه او .

جا خوردم و اعتراض کردم که واقعا" عادتی ندارم و به همین دلیل نیز زندگی من یک آشوب بی‌حد و حصر است.

به قهقهه خندید بعد اشاره کرد.که نزدش بنشینم. بازهم موقعیت بطور مرموزی واژگون شده بود. ولی به‌محض اینکه به صحبت پرداخت وحشت من زایل شد. پرسیدم:

ـ عادتهای جاری‌من چیست؟

ـ هرکاری که می‌کنی از روی عادت است.

ـ مگر برای همه ما اینطور نیست؟

ـ نه. نه برای همه. من هیچ کاری نمی‌کنم که از روی عادت باشد.

ـ دون خوان چه چیز موجب این صحنه شد؟ من چه کردم و یا گفتم که باعث این رفتار شما شد؟

ـ تو دلوا پس نهار بودی.

ـ من در این‌باره چیزی به شما نگفتم. از کجا می‌دانید؟

ـ هر روز حدود ظهر و حدود ساعت شش بعدازظهر و صبح‌ها حدود ساعت هشت تو نگران هستی چون برای تو وقت غذا خوردن است و موذیانه افزود:

ـ حتی اگر گرسنه نباشی. برای اینکه عادتهایت را به تو نشان دهم، تقلید بوق کافی بود. تو تربیت شده‌ای تا کارهایت را با یک علامت شروع کنی.

مرا وارنداز کرد. انگار منتظر سوالی بود. هیچ دفاعی نداشتم. ادامه داد:

ـ و حالا تو از شکار هم یک عادت ساخته‌ای. به همین زودی در عادت شکار جا افتاده‌ای. لحظاتی هست که حرف می‌زنی، زمانی که غذا می‌خوری و ساعت معینی که می‌خوابی.

دلیلی برای اعتراض نداشتم. دون خوان زندگی مرا توصیف می‌کرد. من از این اصل در هرکاری که انجام می‌دادم، پیروی می‌کردم. معذالک اعتقاد راسخ داشتم که در زندگی،خیلی کمتر از اغلب دوستان و آشنایانم اسیر عادتها بودم.

دون خوان ادامه داد:

ـ تومطالب زیادی درباره شکار می‌دانی و خوب می‌دانی که یک شکارچی در درجه نخست عادات طعمه‌اش را مورد مطالعه قرار می‌دهد. در واقع این آن چیزیست که ار او یک شکارچی بزرگ می‌سازد.

اگر مسیری را که درآموختن شکار به تو دنبال کردم، بخاطر بیاوری این مطلب را خواهی فهمید که اول ساختن و کار گذاشتن تله را به تو آموختم و سپس عادت حیوانی را که می‌خواستی شکار کنی به تو نشان دادم وآنگاه موثر بودن تله‌ها را علیه عادات آنها به تو ثابت کردم. این ها همه عوامل بیرونی و ظاهری شکاررا تشکیل می‌دهند. حالا باید آخرین و بدون شک مشکل‌ترین قسمت شکار را به تو بیاموزم. تا تو بتوانی آنرا واقعا" درک کنی و بکار بندی و دعوی شکارچی بودن داشته باشی، زمان زیادی خواهد گذشت.

چند لحظه ساکت شد. گوئی می‌خواست به من فرصتی بدهد. کلاهش را برداشت و تقلید موشهای آبی را که روی پاهای عقبشان می‌ایستند و به شستشوی خود می‌پردازند، درآورد. با سر مدورش که بی‌شباهت به سر سنجاب ها نبود خیلی خنده‌دار شده بود. ادامه داد:

ـ *شکارچی بودن فقط تله گذاشتن نیست. شکارچی که هم وزن خود طلا می‌ارزد اگر نخجیر را بدام می‌اندازد باین دلیل نیست که خوب تله می‌گذارد و یا اینکه عادات شکارش را می‌شناسد بلکه به این دلیل است که خود عادتی ندارد. تفوق بزرگ او در اینجاست. او مانند حیواناتی که تعقیب می‌کند نیست: حیواناتی که عادتهای سنگینی زندگی‌شان را منظم می‌کند و زرنگی هایشان را هم می‌شود حدس زد. او آزاد، جاری و غیر قابل پیش بینی است.*

بنظر من چنین اظهاراتی نتیجه یک ایده‌ال سازی مستبدانه و غیر منطقی بود. نمی‌توانستم زندگی بدون عادات روزمره را مجسم کنم. چون قبل از هر چیز می‌خواستم صادق باشم نمی‌توانستم بسادگی حرف او را بپذیرم یا رد کنم. آنچه او از من می‌خواست همانقدر برای من غیر ممکن بود که برای هرکس دیگری. این مسائل را برایش توضیح دادم. پاسخ داد:

ـ واکنشهای تو برای من مهم نیست. اگر می‌خواهی شکارچی بشوی باید عادات زندگیت را بشکنی، تو خوب از عهده شکار برآمدی. خیلی

سریع همه چیز را آموختی و حالا می‌دانی که شبیه به طعمه‌ات هستی. پیش بینی اعمال تو خیلی آسان است. از او خواستم مثالهای ملموسی ارائه دهد. به آرامی گفت:

ـ من درباره شکار صحبت می‌کنم، بنابراین آنچه حیوانات انجام می‌دهند، محلی که در آن غذا می‌خورند، مکان و طریقه و ساعت استراحت آنها و محلی که در آن سکونت دارند، طریقه جابجا شدن و حرکت آنها را به تو نشان می‌دهم تا تو بتوانی از روی این عادات اعمال آنها را پیش بینی کنی.

تو عادات حیوانات را مطالعه کرده‌ای. آنها در مکانهای بخصوصی غذا می‌خورند و آب می‌نوشند. درمحل‌های مخصوصی لانه می‌سازند و هر حیوان نشانه بخصوصی از خود بجا می‌گذارد. در واقع یک شکارچی خوب می‌تواند اعمال آنها را حدس بزند یا پیش بینی کند. و ادامه داد:

ـ همانطور که قبلا" هم به تو گفتم به نظر من تو مانند طعمه‌ات رفتار می‌کنی. در گذشته یکبار کسی این حرف را به من زد. پس تو یک مورد استثنائی نیستی. همه ما مانند شکاری که بدنبالش هستیم رفتار می‌کنیم و این موجب می‌شود که ما خود طعمه چیز یا کس دیگری باشیم. باین دلیل شکارچی که این مطلب را می‌داند فقط یک آرمان دارد و آن اینکه: خودش دیگر طعمه نباشد. منظورم را می‌فهمی؟

به او گفتم که این هدف دست نیافتنی است. گفت:

ـ زمان زیادی می‌خواهد. تو می‌توانی از اینجا شروع کنی که هر روز سر ظهر نهار نخوری. بالبخند ملاطفت آمیزی مرا نگریست. از حالتش خنده‌ام گرفت و قهقهه خنده را سر دادم.

ادامه داد:

ـ معذالک موجوداتی هستند که ردیابی آنها غیر ممکن است مثلا" برخی انواع قوچ که به مدد بخت فوق‌العاده یکبار سر راه یک شکارچی خوشبخت قرار می‌گیرند. ولی فقط یکبار در زندگی یک شکارچی.

مکث پر معنائی کرد و نگاه نافذی به من انداخت گوئی می‌خواست پرسشی در من برانگیزد ولی من هیچ سوالی نداشتم. از من پرسید:

ـ به عقیده تو چه چیز موجب می‌شود که یافتن این قوچها دشوار و

تا این‌حد استثنایی باشد؟

چون نمی‌دانستم چه پاسخی بدهم شانه‌ها را بالا انداختم. با طمطراق گفت:

ـ آنها هیچ عادتی ندارند و این موجب سحرآمیز بودن آنهاست. گفتم:

ـ بالاخره شب که می‌خوابند آیا این یک عادت نیست؟

ـ بدون شک، اگر قوچ هرشب سر ساعت بخصوصی و درمحل ویژه‌ای بخوابد. ولی این موجودات سحرآمیز چنین نیستند. بهرحال روزی خواهی فهمید. شاید سرنوشت تو این باشد که یکی از آنها را شکار کنی و تمام زندگی او را داشته باشی.

ـ منظور شما چیست؟

ـ تو شکار را دوست داری. شاید روزی در نقطه‌ای از دنیا رده‌ای یکی از این موجودات سحرآمیز را بیابی. آنوقت می‌توانی بشکار او بروی.

دیدن یک موجود سحرآمیز، اتفاقی فراموش نشدنی است. من بخت برخورد با یکی از آنها را داشته‌ام. روزی، پس‌از آنکه درباره شکار چیزهای زیادی آموخته و به آن عمل کرده بودم، در جنگل پردرختی در کوهستانهای مرکزی مکزیک صدای آرامی شنیدم. هرگز طی سالها شکار چنین صدائی نشنیده بودم. نمی‌توانستم محلی را که صدا از آن می‌آمد تعیین کنم زیرا در آن‌واحد ار همه طرف بگوش می‌رسید. فکر کردم گله‌ای از حیوانات ناشناخته مرا محاصره کرده است.

یکبار دیگر هم این صدای آرام و جذاب بگوشم رسید که از همه طرف می‌آمد. آنوقت متوجه خوش اقبالی خودم شدم و فهمیدم که با یکی از موجودات سحر آمیز، یک قوچ سحر آمیز طرف هستم. می‌دانستم که قوچ آسمانی عادات آدمهای عادی و حتی عادتهای شکارچیان را می‌شناسد.

می‌شود حدس زد که یک آدم معمولی در چنین موقعیتی چکار می‌کند. ترس او را محکوم می‌کند که به طعمه بدل شود و چون خود را طعمه سهل الوصولی می‌بیند فقط دو راه برایش باقی می‌ماند. یا فرار کند و یا مقاومت اگر بدون سلاح باشد برای نجات جان عزیزش بدون شک فرار را بر قرار ترجیح خواهد داد. و اگر سلاح داشته باشد خود را آماده دفاع

می‌کند ، یا بی حرکت برجا می‌ایستد و یا خود را روی زمین پرت می‌کند و منتظر می‌ماند .

یک شکارچی برعکس، او هیچوفت بدون کشف محل‌هائی برای پنهان شدن،خود را به مخاطره نمی‌اندازد . پس فورا" پنهان می‌شود ولی بالاپوش خود را برای گول‌زدن شکار روی زمین می‌اندازد و یا به شاخه‌ای می‌آویزد و در انتظار حرکت بعدی شکار پنهان می‌ماند .

در حضور قوچ سحرآمیز من طور دیگری رفتار کردم . دریک چشم بهمزدن مثل یک چوب خشک بی‌حرکت شدم و شروع به زاری و ناله کردم . آنقدر گریه کردم و هق و هق کردم که فکر کردم از حال می‌روم . ناگهان نفس گرمی را پشت سرم حس کردم . داشت پشت گوش راستم موهایم را می‌بوئید . برای اینکه او را ببینم سرم را برگرداندم و به زمین غلطیدم . قوچ مرا نگاه می‌کرد . از او خواستم به من آزاری نرساند و او با من حرف زد .

قصه‌اش را ناگهان قطع کرد و مرا نگریست . بی‌اراده لبخند زدم . داستان قوچی که حرف بزند بنظرم باور کردنی نبود .

دون خوان با لبخند گشاده‌ای تکرار کرد :

ـ او با من حرف زد .

ـ قوچ حرف زد ؟

ـ بله .

سپس برخاست و وسایل شکارش را برداشت .

با لحن مرددی پرسیدم :

ـ آیا واقعا" حرف زد ؟

قهقهه خنده را سرداد .

با حالت نیمه جدی پرسیدم :

ـ چی‌گفت ؟

مطمئن بودم که دارد مرا مسخره می‌کند . لحظه‌ای ساکت ماند . مثل اینکه سعی می‌کرد بخاطر بیاورد . چشمانش درخشیدند و گفت :

ـ موجود سحر آمیز به من گفت : "سلام دوست من" و من پاسخ دادم "سلام" . بعد از من پرسید : "چرا اشک میریزی؟" پاسخ دادم :

"چون غمگین هستم". بعد موجود سحر آمیز به من نزدیک شد و در گوشم بطور واضح همانطور که من با تو حرف می‌زنم گفت:

"غمگین نباش".

دون خوان صاف توی چشمهای من نگاه می‌کرد. برقی از شیطنت محض در چشمانش درخشید. شروع به خنده‌ای کرد که هرلحظه شدت می‌یافت. بنظر من گفتگو با قوچ آسمانی خیلی ساده لوحانه بود. گفت:

ــ خوب چه انتظاری داری. آخر من سرخپوست هستم. طنز او بقدری مرا غافلگیر کرد که با او در خندیدن همراه شدم. پرسید:

ــ نمی‌توانی باور کنی که یک قوچ سحرآمیز بتواند حرف بزند؟

ــ نه، متاسفم. ولی باور کردن این چیزها برایم غیر ممکن است.

بالحن اطمینان بخشی گفت:

ــ ایرادی به تو نمی‌گیرم. چیز خیلی بخصوص و عجیبی است.

بخش نهم
آخرین نبرد روی زمین

دوشنبه ۲۴ ژوئیه ۱۹۶۱

اواسط بعدازظهر، دون خوان محلی را درسایه برای استراحت انتخاب کرد، چون ساعتهای متوالی در صحرا راه رفته بودیم. به محض اینکه نشستیم شروع به صحبت کرد. گفت:

ــ تو خیلی چیزها درباره شکار آموخته‌ای ولی به آن اندازه که من مایل بودم تغییر نکرده‌ای. ساختن و کار گذاشتن تله کافی نیست. برای استفاده کامل از زندگی،یک شکارچی باید مثل یک شکارچی زندگی کند. *بدبختانه هر تغییری دشوار است و بسیار بطئی صورت می‌گیرد. گاهی سالها لازم است تا فردی خود را قانع کند که احتیاج به تغییر کردن دارد.* برای من سالها طول کشید، ولی شاید من استعداد شکار نداشتم. هرچند گمان می‌کنم آنچه برای من از همه مشکل‌تر بود این بود که واقعا" بخواهم تغییر کنم.

به او اطمینان دادم که حرفهایش را خوب می‌فهمم. بعلاوه از وقتی او شروع به آموختن شکار به من کرده بود، به ارزیابی دوباره اعمال خود پرداخته بودم. بی‌شک *دردناکترین کشفی که کرده بودم این بود که طریقه*

زندگی دون خوان را ترجیح می‌دادم. خود او را هم دوست داشتم. رفتارش حکایت از نوعی یکپارچگی می‌کرد و اعمالش، حکایت از تسلط بر نفس داشت. ولی او هرگز از این تسلط و توانائی سوء استفاده نمی‌کرد و چیزی از من نمی‌خواست. بعقیده من اگر او می‌خواست من تغییر کنم هیچ نفع شخصی دراین امر نداشت. او که فردی آگاه و روشن بین بود با تجزیه و تحلیل صحیح شکست‌های پیاپی من به این نتیجه رسیده بود که می‌بایست من عوض بشوم. او مرا نسبت به شکست‌هایم خودآگاه کرده بود ولی موفق نمی‌شدم بفهمم چگونه طریقه زندگی او می‌تواند زندگی مرا تغییر دهد. چون می‌دانستم با زندگی‌ام چه خواهم کرد صادقانه فکر می‌کردم که پیشنهادات او موجب رنج و فقر من خواهد شد و به بن‌بست خواهم رسید.

از طرف دیگر دراین مدت آموخته بودم که تسلط او را که همواره از دقت و زیبایی نشان داشت، تحسین کنم.

گفت:

ـ تصمیم گرفته‌ام تغییر روش بدهم.

از او توضیح خواستم. چون ابهام جمله‌اش اجازه نـ[illegible] بدانم آیا در مورد من حرف می‌زند یا نه. ادامه داد:

ـ یک شکارچی خوب طریقه اقدامش را هرچند بار که لازم باشد تغییر می‌دهد. تو دراین باره اطلاعات کافی داری.

ـ منظورتان چیست؟

ـ یک شکارچی نباید فقط عادات طعمه‌هایش را بشناسد. او باید بداند که روی زمین نیروهائی هست که انسانها و حیوانات و هر موجود جانداری را هدایت می‌کنند.

ساکت شد. منتظر بودم ولی بنظر می‌رسید حرفهایش تمام شده است. بالاخره سکوت طولانی را شکستم و گفتم:

ـ اینها چه نوع قدرتهائی هستند؟

ـ قدرتهائی که زندگی و مرگ ما را در دست دارند.

حرف خود را قطع کرد. بنظر می‌رسید در بیان آنچه درنظر داشت دچار اشکال زیادی است. دستهایش را به هم می‌مالید، سرش را تکان داد ولبهایش را پرباد کرد. دوباره که می‌خواستم از او خواهش کنم اظهارات

معمائیش را توضیح دهد با سر به من اشاره کرد که حرف نزنم . بالاخره گفت :

ــ تو به آسانی نمی‌توانی متوقف بشوی . می‌دانم که آدم سرسختی هستی ولی این مهم نیست . هرچه سرسخت‌تر باشی وقتی موفق شدی تغییر کنی بهتر خواهی شد .

گفتم :

ــ من منتهای کوشش خود را می‌کنم .

ــ نه ، باور نمی‌کنم ، تو منتهای کوشش خودت را نمی‌کنی . تو این را می‌گوئی چون فکر می‌کنی حرف قشنگی است ولی درواقع تو درباره هرکاری که می‌کنی همین حرفها را می‌زنی . سالهای سال تو منتهای سعی خودت را کرده‌ای ولی بیهوده بوده است . باید کاری کنی که این وضع عوض بشود .

مثل همیشه خواستم از خودم دفاع کنم . دون خوان معمولا " نقاط ضعف مرا هدف قرار می‌داد . بخاطرم آمد که هربار کوشیده بودم به انتقادش اعتراض کنم بالاخره منجر به این احساس شده بود که خودم را آدم احمقی بدانم ، این بود که وسط سخنرانی مبسوط خودم ناگهان ساکت شدم .

دون خوان باکنجکاوی مرا نگریست و سپس شروع به خنده کرد . با مهربانی فراوانی گفت :

ــ قبلا " هم به تو گفته‌بودم‌که ما همه احمق هستیم و توهم در هرصورت یک استثناء نیستی . تو همیشه خود را ناچار به توجیه اعمالت می‌بینی درست مثل اینکه تو تنها کسی هستی در دنیا که اشتباه می‌کند . این مربوط به آن احساس همیشگی اهمیت توست . تو خیلی احساس مهم بودن داری و همینطور هم خیلی تاریخچه شخصی داری . بعلاوه مسئولیت اعمال خودت را بعهده نمی‌گیری و از مرگ بعنوان مشاور استفاده نمی‌کنی . بالاتر از همه اینکه تو خیلی در دسترس هستی . بعبارت دیگر زندگی تو همان هرج و مرج دائمی است که قبلا " بود . یعنی قبل از اینکه با من برخورد کنی .

احساس غرور مرا وادار به دخالت‌کرد ، به او گفتم که اشتباه می‌کند . با اشاره‌ای مرا وادار به سکوت کرد و گفت :

ـ *انسان باید مسئولیت این زندگی را بپذیرد*. زندگی در دنیائی شگفت‌انگیز. می‌دانی ما در دنیای عجیبی زندگی می‌کنیم. با سر اشاره مثبت کردم. گفت:

ـ ما از یک چیز صحبت نمی‌کنیم. برای تو دنیا عجیب است چون یا ملال‌آور است و یا با آن در تضاد هستی. برای من دنیا شگفت انگیز، زیبا، ترسناک، اسرارآمیز و بی‌نهایت است. من می‌خواهم تو را مطمئن کنم که باید کاری کنی که هرعملی که انجام می‌دهی بحساب بیاید، زیرا تو مدت کوتاهی روی زمین هستی و برای کشف همه شگفتی‌های آن، وقت خیلی کمی داری.

روی این مطلب تکیه کردم که از دنیا آزرده بودن یا با آن درتضاد بودن شرط وجودی زندگی انسان است.

بالحن خشکی گفت:

ـ آنرا تغییر بده. اگر تو این معارضه را نپذیری، با یک مرده فرقی نداری.

بعد از من خواست که در زندگیم فعالیت یا آرمانی را جستجو کنم که تمامی اندیشهٔ مرا بخود جذب کرده باشد. به او گفتم:

ـ هنر. من همیشه می‌خواستم هنرمند باشم و سالهای متمادی دست‌اندر کار بودم ولی هنوز شکست‌های رنج‌آورم را فراموش نکرده‌ام گفت:

ـ تو هرگز مسئولیت بودن در این دنیای بی‌نهایت را بعهده نگرفته‌ای. بنابراین هیچوقت یک هنرمند نبوده‌ای و شاید هرگز یک شکارچی هم نشوی.

ـ دون خوان من هرچه بتوانم می‌کنم.

ـ نه. تو از حداکثر امکاناتت بی‌اطلاعی.

ـ هرچه بتوانم می‌کنم.

ـ باز هم راست نیست. تو خیلی بیش از اینها می‌توانی. تو فقط یک عیب داری و آن اینکه گمان می‌کنی زمان زیادی در اختیار داری.

توقف کرد و به من نگریست گوئی در انتظار واکنش من بود. دوباره گفت:

ــ تو فکر می‌کنی ابدیت‌را در اختیار داری .

ــ ابدیـــت برای چه کار ، دون خوان؟

ــ تو فکر می‌کنی که جاودانه زندگی خواهی کرد .

ــ نه اینطور نیست .

ــ خوب . پس اگر فکر نمی‌کنی که زندگی جاودان داری منتظر چه هستی؟ چرا در تغییر کردن مرددی؟

ــ دون خوان هیچوقت فکر نکرده‌اید شاید من نمی‌خواهم تغییر کنم ؟

ــ چرا مسلما" . بعلاوه من هم مثل تو نمی‌خواستم تغییر کنم . معذالک زندگیم را دوست نداشتم . از آن بیزار بودم . درست مثل تو ولی حالا دیگر بیزار نیستم .

می‌خواستم به او بفهمانم که اصرارش در تغییر دادن من ، موجب وحشتم می‌شد و کار مستبدانه‌ای بنظرم می‌رسید . با او موافق بودم ولی اینکه همیشه او تصمیم می‌گرفت و حاکم بر اوضاع بود ، برایم غیر قابل تحمل شده بود .

خیلی جدی گفت :

ــ بیشعور . تو برای چنین کج خلقی‌هائی وقت نداری . این کار ، کاری که الان داری می‌کنی ، درست دراین لحظه ، شاید آخرین کار تو در روی زمین باشد . ممکن است که این آخرین نبرد تو باشد هیچ قدرتی وجود ندارد که قادر باشد تضمین کند تو یک دقیقه دیگر هم زنده خواهی بود .

با خشم شدیدی گفتم :

ــ خوب می‌دانم .

ــ نه . تو نمی‌دانی . اگر اینرا می‌دانستی شکارچی می‌شدی .

ادعا کردم که از نزدیک بودن مرگ خود ، آگاه هستم ولی بیهوده است که از آن حرف بزنم یا به آن بیاندیشم چون هیچ راهی برای گریز از مرگ نیست .

دون خوان قهقهه خنده را سرداد و گفت که من مثل هنرپیشه‌ای هستم که بطور مصنوعی نقشش را بازی می‌کند .

و افزود :

ـ اگر این آخرین نبرد تو در روی زمین باشد تو آدم احمقی هستی. با این کج خلقی آخرین نبردت را در روی زمین خراب می‌کنی.

لختی ساکت ماندیم. ذهنم پریشان بود. بدون هیچ تردیدی او بازهم حق داشت.

ـ دوست من تو وقت نداری. هیچ‌یک از ما وقت ندارد.

ـ من با شما موافقم، دون خوان، اما...

ـ لزومی ندارد با من موافق باشی. بجای این که باین سهولت تصدیق کنی، بهتر است درست رفتار کنی. به این معارضه پاسخ بده و تغییر کن.

ـ همین‌طور، ناگهانی؟

ـ کاملا". تغییری که من *از آن* صحبت می‌کنم بتدریج *اتفاق نمی‌افتد. ناگهان* صورت می‌گیرد. *اما* تو هیچ *کاری نمی‌کنی تا برای این* عمل *ناگهانی که* زندگیت *را* تغییر *خواهد داد، آماده* شوی.

خیال کردم تناقض گوئی می‌کند. او را متوجه کردم که اگر من باید خود را برای تغییر آماده کنم، این تغییر تدریجی خواهد بود. گفت:

ـ تو اصلا" عوض نشده‌ای. برای همین هم فکر می‌کنی کم‌کم عوض بشوی. معذالک شاید روزی تو خودت بیش از همه از تغییر ناگهانی‌ات متعجب شوی. تغییر ناگهانی بدون هیچ نشانه قبلی. می‌دانم که اینطور خواهدبود و به همین دلیل هم هدف خودم را که قانع کردن توست از نظر دور نمی‌کنم.

چه می‌توانستم بگویم؟ نمی‌دانستم دلیل‌هایم را چگونه عنوان کنم. پس از مدتی سکوت، دون خوان توضیحاتش را از سر گرفت:

ـ شاید بهتر است طور دیگری مقصودم را بیان کنم. مسئله *اینست که هیچ‌چیز تضمین نمی‌کند که ما تا ابد به زندگی ادامه خواهیم داد*. الان گفتم که تغییر به شکلی *ناگهانی و غیر منتظره اتفاق می‌افتد*. درست مثل مرگ. دراینصورت چه می‌توانیم بکنیم؟

بنظر من سوالش کاملا" فرضی بود و نه واقعی ولی او با حرکت ابروها مرا تشویق به پاسخ دادن کرد. گفتم:

ـ تا آنجا که ممکن است باید خوشبخت زندگی کنیم.

ـ کاملا" ! ولی تو می‌توانی یکنفر آدم خوشبخت را نام ببری؟

اول می‌خواستم پاسخ مثبت بدهم . فکر کردم می‌توانم چند نفر از آشنایانم را مثال بزنم . معذالک پس از اندیشیدن متوجه شدم که چنین پاسخی تلاش بیهوده‌ای برای توجیه خودم خواهد بود . گفتم :

ـ نه . نمی‌شناسم .

گفت :

ـ من می‌شناسم . *آدمهائی هستند که نسبت به حقیقت آنچه انجام می‌دهند بسیار دقیق هستند .* خوشبختی *آنها دراینست که با علم کامل به اینکه فرصت ندارند عمل می‌کنند . در نتیجه اعمال آنها از اقتدار* بخصوصی برخوردار است . اعمال آنها یک مفهوم . . .

بنظر می‌رسید لغتی که می‌خواهد پیدا نمی‌کند . شقیقه‌هایش را خاراند و لبخند زد . بعد ناگهان انگار که گفتگو به پایان رسیده است از جا برخاست .

به او التماس کردم جمله‌اش را تمام کند . دوباره نشست و گفت :

ـ *هر عملی قدرتی دارد . مخصوصا" وقتی کسی که آنرا انجام می‌دهد می‌داند که این آخرین* نبردش در روی زمین خواهد بود . *در اقدام به عمل با علم به اینکه این عمل می‌تواند آخرین نبرد ما در زندگی باشد ،* خوشبختی شگفت و درخشانی وجود دارد . به تو توصیه می‌کنم که زندگیت را مورد بررسی قرار دهی و اعمالت را با توجه به این مطلب انجام دهی .

عدم موافقت خود را ابراز کردم . بنظر من خوشبختی دراین بود که فرض کنیم تداومی در اعمال ما وجود دارد و اطمینان داشته باشیم که قادریم مختارانه آنچه را که انجام می‌دهیم ، ادامه دهیم . مخصوصا" اگر آن کار برای ما لذتبخش باشد و تاکید کردم که عدم توافق من خیلی اساسی است چون زائیده این اعتقاد راسخ است که دنیا و انسان هریک تداوم معینی دارند .

تلاشهای من برای روشن کردن منظورم دون خوان را به خنده می‌انداخت . می‌خندید ، سرتکان می‌داد ، سرش را می‌خاراند و وقتی از "تداوم معین" صحبت کردم کلاهش را به زمین انداخت و آنرا پا مال کرد . دلقک بازیهایش مرا به خنده می‌انداخت . گفت :

ــ دوست من تو وقت نداری. این بدبختی انسان است. هیچیک از ما وقت کافی نداریم و در این دنیای ترسناک، در این دنیای اسرارآمیز، تداوم تو هیچ معنائی نمی‌تواند داشته باشد. تداوم تو فقط موجب بزدلی تو می‌شود. اعمال تو نه اقتدار دارد، نه نفوذ و نه‌قدرت مجبورکننده‌ٔ اعمال فردی‌راکه می‌داند دست به آخرین مبارزه‌اش در روی زمین می‌زند. بعبارت دیگر، تداوم تو، نه تو را خوشبخت می‌کند و نه نیرومند.

ناچار بودم بپذیرم که تصور مرگ موجب وحشتم می‌شود. او را متهم کردم که با اظهارات مداومش درباره مرگ وحشت شدیدی در من بوجود آورده است. گفت:

ــ ولی ما همه می‌میریم.

بطرف تپه‌های دور دست اشاره کرد و ادامه داد.

ــ بدون شک چیزی آنجا در انتظار من است و مطمئنا" من به او خواهم‌پیوست. شاید تو با دیگران فرق داری و مرگ اصلا" منتظر تو نیست.

حرکت نا امیدانه من او را به خنده انداخت.

ــ دون خوان، نمی‌خواهم به این موضوع بیاندیشم.

ــ چرا نمی‌خواهی؟

ــ هیچ معنائی ندارد. اگر او منتظر من است. چرا نگران آن باشم.

ــ من هیچوقت نگفتم که تو باید نگران آن باشی.

ــ پس چه باید بکنم؟

ــ از او استفاده کن. ذهنت را روی آنچه تو را به مرگت می‌پیوندد متمرکز کن. بدون کمترین افسوس، بدون کوچکترین غم، بدون کوچکترین نگرانی ذهنت را روی این مطلب متمرکز کن که وقت نداری، و بگذار اعمالت در نتیجه آن انجام شوند، بگذار هرکدام از اعمالت آخرین نبرد تو در روی زمین باشد. فقط در این شرایط است که اعمالت از اقتدار کامل برخوردار خواهند بود. درغیر اینصورت تا زمانی که زنده باشی بزدلانه عمل خواهی کرد.

ــ آیا بزدلی اینقدر وحشتناکست؟

ــ نه. اگر جاودان باشی، نه. ولی اگر باید بمیری، برای بزدلی فرصت نداری. چون بزدلی موجب می‌شود که به چیزهائی چنگ بیاندازی

که فقط در اندیشه‌ات وجود دارد. این چنگ انداختن تو را تسلی می‌دهد ولی فقط تا هنگامی که آرامش برقرار است. زیرا وقتی که دنیای ترسناک، دنیای اسرارآمیز دهانش را برای تو خواهد گشود— همانطورکه برای هریک از ما می‌گشاید— متوجه خواهی شد که طریقه رفتارت اصلا" قابل اطمینان نبوده است. بزدلی مانع می‌شود آنچه را بعنوان انسان برای ما مقدر شده بشناسیم و مورد بهره برداری قرار دهیم. گفتم:

— دون خوان زندگی کردن با تصور دائمی مرگ، عادی نیست. با ابهت گفت:

— مرگ در انتظار ماست و آنچه در این لحظه انجام می‌دهیم شاید آخرین نبردما در روی زمین باشد. اگر می‌گویم نبرد برای اینست که واقعا" هر عملی یک مبارزه است. اغلب افراد بدون مبارزه و بدون اندیشه، اعمال مختلفی انجام می‌دهند، برعکس، یک شکارچی نخست درباره هرعملی قضاوت می‌کند و چون علم کامل به مرگ خود دارد، از روی بصیرت کامل اعمالش را انجام می‌دهد. درست مثل اینکه هرعمل او آخرین مبارزه اوست. فقط احمقها رجحان شکارچی را بر همنوعانشان نمی‌بینند. کاملا" طبیعی است که آخرین عمل یک شکارچی در روی زمین، شایسته‌ترین اعمالش باشد. باین ترتیب او مسرور می‌شود و لذت می‌برد و این امر وحشت او را زایل می‌کند.

— شما حق دارید ولی قبول آن واقعا" دشوار است.

— سالها وقت می‌خواهد که کاملا" قانع شوی و بعد سالها وقت می‌خواهد تا آنرا بکار بندی، فقط امیدوارم وقت کافی داشته باشی.

— از حرفهای شما، پشت من می‌لرزد.

با حالتی خیلی جدی مرا دقیق نگاه کرد و گفت:

— من قبلا" هم به تو گفته بودم که دنیای ما دنیای شگفتی است، نیروهائی که انسان‌ها را هدایت می‌کنند، غیرقابل پیش‌بینی و ترسناک هستند و معذالک شکوه و جلالی دارند که به مشاهده کردنش می‌ارزد.

ساکت شد و مرا نگریست و گوئی می‌خواست سرّی را برایم فاش کند. ولی بخود آمد و لبخندی زد. پرسیدم:

— آیا چیزی هست که ما را هدایت می‌کند؟

ـ مسلما " قدرتهائی هستند که ما را هدایت می‌کنند .

ـ می‌توانید آنها را توصیف کنید ؟

ـ نه بدرستی ، فقط می‌توانم آنها را نیرو یا روح یا هوا یا باد یا چیزی از این قبیل به نامم .

می‌خواستم بازهم پرسشی بکنم ولی قبل از اینکه دهان بازکنم برخاست . مبهوت با چشمانی از تعجب گشوده به او نگریستم . او با یک حرکت از جا جسته بود و حالا ایستاده بود . از مهارت استثنائی او در برخاستن با چنین سرعتی دچار شگفتی شدم ولی او با لحن خشکی دستور داد که خرگوشی را دنبال کنم ، بگیرم ، بکشم ، پوستش را بکنم و سرخ کنم و همه این کارها را باید قبل از غروب آفتاب انجام می‌دادم .

نگاهی به آسمان انداخت و گفت برای این کارها وقت کافی داری .

بدون اندیشیدن ، همانطور که اغلب اتفاق می‌افتاد ، براه افتادم . دون خوان مرا همراهی می‌کرد و هیچ یک از حرکاتم از نظرش پوشیده نبود . کاملا " آرام بودم با دقت راه می‌رفتم و بدون زحمت خرگوشی گرفتم .

یک خرگوش نر .

با لحن خشکی گفت :

ـ او را بکش .

دستم را داخل تله کردم تا حیوان را بگیرم . گوشهایش را گرفتم تا او را بیرون آورم ناگهان ترس مرا فرا گرفت . ناگهان متوجه شدم که از زمانی که دون خوان شکار کردن را به من آموخته بود هرگز کشتن آنرا به من یاد نداده بود . بعلاوه درجریان ماجراهای متعدد شکار که در صحرا داشتیم خود او فقط یک خرگوش ، دوکبک و یک مار زنگی را کشته بود . خرگوش را رها کردم و بطرف دون خوان برگشتم و اقرار کردم :

ـ من نمی‌توانم او را بکشم .

ـ چرا ؟

ـ هیچوقت این کار را نکرده‌ام .

ـ تو هزاران پرنده و حیوان دیگر کشته‌ای .

ـ با تفنگ بله ولی نه با دستهایم .

ـ خوب ، چه تفاوتی دارد ؟ پایان خرگوش فرا رسیده است .

لحن صدایش مرا تکان داد. آمرانه و مطمئن بود. معنیش این بود که مرگ خرگوش فرا رسیده است.

با نگاه بیرحمی دستور داد:

ــ او را بکش!

ــ نمی‌توانم.

فریاد زد:

ــ این خرگوش باید بمیرد. گشت و گذار این حیوان در این صحرای باشکوه به پایان رسیده است. چرا تردید می‌کنی؟ حال آنکه نیروئی که خرگوشها را هدایت می‌کند این خرگوش را در آغاز غروب بسوی تلهٔ تو سوق داده است؟

موجی از احساسات و افکار مختلف مرا در برگرفت و پریشانم کرد. گوئی این افکار منتظر بودند تا من به آن لحظه برسم و آنوقت بسراغم بیایند. با وضوح اضطراب آوری بدبختی خرگوشی‌را که در دام افتاده بود احساس کردم. لحظات مهم زندگی‌ام بسرعت از خاطرم گذاشتند. لحظات متعددی که طی آنها خود من خرگوش بوده‌ام.

حیوان را نگاه می‌کردم. چشمانش را بطرف من بالا کرد. ته قفس آرام و بی‌حرکت چمباتمه زده و خودش را جمع کرده بود. نگاه تاریکی بین من و خرگوش رد و بدل شد و این نگاه که در سکوت ناامیدانه‌ای جریان یافت، همانند سازی مرا با حیوان کامل کرد.

فریاد زدم:

ــ به درک! من هیچ موجودی را نخواهم کشت. نه! این خرگوش آزاد خواهد شد.

از آشفتگی بخود می‌لرزیدم. درحالیکه می‌کوشیدم گوشهای خرگوش را بگیرم و او را آزاد کنم دستهایم می‌لرزیدند. دوبار از دستم در رفت حال تهوع داشتم. برای اینکه زودتر او را آزاد کنم قفس را به زمین کوبیدم ولی محکمتر از آن بود که فکر می‌کردم. باز نشد. نا امیدی من تبدیل به اضطراب عمیقی شد. با تمام قدرت با پای راست به کناره قفس کوبیدم نرده‌ها شکست. خرگوش را بیرون آوردم. نفس راحتی کشیدم که لحظهٔ بعد متوقف شد. خرگوش از دست من آویزان بود. او مرده بود.

نمی دانستم چه کنم . می‌خواستم بدانم او چرا مرده است . بطرف دون خوان برگشتم . صاف در چشمانم نگاه می‌کرد . احساس وحشت تمام بدنم را بلرزه انداخت .

کنار تخته سنگها نشستم . سردرد وحشتناکی داشتم . دون خوان دستش را روی سرم گذاشت و آرام گفت که باید خرگوش را قبل از پایان غروب پوست بکنم و سرخ کنم .

حالت تهوع دوباره بازگشت . دون خوان با صبر زیادی مثل اینکه با یک کودک حرف می‌زند با من صحبت می‌کرد . گفت :

– *نیروهائی که انسانها و حیوانات را هدایت می کنند ، این خرگوش را بسوی تو هدایت کردند* درست به *همان شکلی که ترا بسوی مرگ هدایت خواهند کرد* . مرگ خرگوش هدیه‌ای است که به تو ارزانی شده است همانطور که مرگ تو برای چیزی یا کسی پیشکشی خواهد بود .

سرم گیج می‌رفت . اتفاقات ساده‌ٔ آنروز مرا ازپا در آورده بود . سعی می‌کردم فکر کنم که او فقط یک خرگوش بود ولی موفق نمی‌شدم خودم را از همانند سازی عجیبی که مرا به او می‌پیوست رها کنم .

دون خوان تاکید کرد که باید آنرا بریان کنم و کمی از آن گوشت بخورم ، حداقل یک لقمه ، تا به آنچه درک کرده بودم اعتبار ببخشم .

اعتراض ضعیفی کردم :

– نمی توانم .

– ما در دست این نیروها عاجز و زبون هستیم . پس دست از اهمیت دادن به خودت بکش و از هدیه‌ای که به تو داده شده بدرستی استفاده کن .

خرگوش را برداشتم هنوز گرم بود .

دون خوان خم شد و زمزمه‌کرد :

– تله تو آخرین نبرد او در روی زمین بود . به تو گفتم که برای او دیگر فرصتی برای گشت و گذار در این صحرای باشکوه باقی نمانده بود .

بخش دهم
خود را در دسترس اقتدار قراردادن

پنجشنبه ۱۷ ماه اوت ۱۹۶۱

به محض پیاده شدن از ماشین به دون خوان گفتم که حالم خوش نیست. با مهربانی دستم را گرفت و تا زیر سردر خانه‌اش برد و گفت:

ــ بنشین.

لبخندزنان دستی به شانه‌ام زد.

همانطور که اشاره کردم از دوهفته قبل دون خوان با من تغییر روش داده بود و درنتیجه برای اولین بار در روز چهارم اوت به من اجازه داد که چند دانه "پیو تل" مصرف کنم. در اوج توهمات ناشی از مخدر، من با سگ خانه‌ای که در آن بودیم بازی کرده بودم. ازنظر دون خوان این اتفاق بیان کننده‌ٔ رابطه‌ای فوق‌العاده ویژه با پیوتی بود. او ادعا می‌کرد که درلحظاتی از آن قبیل که من تجربه کرده بودم یعنی در لحظات اقتدار، دنیای عادی دیگر وجود نداشت و هیچ چیز را نمی‌بایست به ظاهرش تعبیر کرد. سگی که من با او بازی کرده بودم، یک سگ عادی نبود بلکه تجسمی از مسکالیتو (۱)

---

۱) مسکالیتو Mescalito یا پیوتل Peyotl نوعی گیاه توهم‌زا و مخدر است که در آمریکا می‌روید (م).

بود یا در واقع نیرو و الهه‌ای بود که در پیوتل وجود دارد.

اثرات ثانوی این تجربه عبارت بود از یک خستگی عمومی، تاثر مالیخولیائی و رویاها و کابوسهائی که بطور استثنائی اثر گذارنده بودند. دون خوان پرسید:

ـ پس وسایل نویسندگیت کجاست؟

دفترچه یادداشتم درماشین مانده بود. دون خوان کیفم را آورد و کنار دستم گذاشت.

از من پرسید:

ـ آیا همیشه هنگام راه رفتن این کیف را در دست می‌گیری؟

ـ بله.

ـ این دیوانگی است. من به تو گفته بودم که هنگام راه رفتن هیچ چیز در دستت نگیری. یک کوله پشتی بخر.

از خنده روده‌بر شدم. گذاشتن دفترچه یادداشت در کوله پشتی خیلی مضحک بود. به او گفتم که من معمولا" کت و شلوار و جلیقه می‌پوشم و کوله پشتی روی چنین لباسی جلب توجه می‌کند. گفت:

ـ پس کت را روی کوله پشتی بپوش. بهتر است مردم فکر کنند که تو قوزی هستی تا اینکه بدنت را با این همه اشیائی که در دست می‌گیری، خراب کنی.

بعد مرا تشویق کرد که دفتر و مدادم را بیرون بیاورم. بنظر می‌رسید که قصد دارد راحتی و آسایش مرا فراهم کند.

دوباره ناراحتی جسمی و احساس غم عجیبی را که داشتم به او یادآوری کردم. به قهقهه خندید و گفت:

ـ تو شروع به آموختن کرده‌ای.

بعد گفتگوئی طولانی را آغاز کردیم. او گفت:

ـ مسکالیتو به تو اجازه داده است که با او بازی کنی و این نشانه انتخاب تو بعنوان "مرد برگزیده" است. من تعجب می‌کنم، چون تو سرخپوست نیستی، معذالک باید شناخت سری را بتو منتقل کنم. همانطور که راهنمای من این شناخت را به من داد و مرا تبدیل به "مردشناسا" کرد.

احساس بدبختی قریب الوقوعی به من دست داد. دانستن این

مطلب که انسان برگزیده‌ای هستم ، طرز رفتار عجیب او با من و تاثیر منهدم کننده‌ٔ پیوتل، مجموعاً" در من احساس دلواپسی و بلاتکلیفی شدیدی بوجود آورده بود . ولی حالات من برای او اهمیت نداشت . مرا متوجه کرد که مسکالیتو با من بازی کرده و این تنها مسئله مهم و بی‌نظیری بود که می‌بایست به آن بیاندیشم . و افزود :

ــ به هیچ چیز دیگر فکر نکن . بقیه خود بخود خواهد آمد .

سپس برخاست ، بامهربانی دستی بسرم‌کشید و باصدای لطیفی گفت :

ــ من به‌تو جنگجو بودن را خواهم آموخت همانطور که شکار را به تو آموختم . البته اینرا هم اضافه کنم که فرا گرفتن شکارتو را به شکارچی مبدل نکرد و فرا گرفتن جنگجوئی هم‌نورا به آدم جنگجوئی تبدیل نخواهد کرد .

احساس حرمان و ناراحتی جسمی که داشتم مرا مضطرب می‌کرد . از رویاها و کابوسهایم شکایت کردم . لحظه‌ای فکر کرد و بعد نشست . گفتم که خوابهای عجیبی دیده‌ام .

ــ تو همیشه خوابهای عجیبی می‌دیدی .

ــ ولی این بار بازهم عجیب‌تر هستند .

ــ اهمیتی نده . اینها فقط رویا هستند و مثل رویاهای هرشخص دیگری هیچ اقتداری ندارند . پس چرا نگران آنها هستی یا از آنها صحبت می‌کنی ؟

ــ ولی آخر ، دون خوان ، آنها فکر مرا بخود مشغول کرده‌اند . چه باید بکنم تا این خوابها متوقف شوند ؟

ــ هیچ . بگذار بگذرند . برای تو وقت آن فرا رسیده که در دسترس اقتدار قرار بگیری ، پس حالا شروع کن به تصرف در رویاهایت . بطریقی لغت "رویا" را بکار برده بود که حس کردم منظور خاصی از آن دارد . دراین فکر بودم که سئوالم را چگونه مطرح کنم ، که ادامه داد :

ــ تابحال درباره رویا باتو حرفی نزده بودم چون قصدم این بود که شکار کردن را به تو بیاموزم . یک شکارچی علاقه‌ای به استفاده از رویا ندارد و می‌شود گفت که تفاوت بین یک شکارچی و یک جنگجو در همین است . شکارچی هیچ چیز درباره اقتدار نمی‌داند درحالیکه جنگجو می‌کوشد اقتدار

بدست آورد.

این که چه‌کسی می‌تواند جنگجو بشود و چه‌کسی فقط شکارچی از اراده ما خارج است. چنین تصمیمی در حیطه قدرت نیروهائی است که انسانها را هدایت می‌کنند. به همین دلیل است که بازی کردن مسکالبتو با تو نشانه پر اهمیتی است. آن قدرتها ترا بسوی من هدایت کردند. آنها تو را بسوی آن ایستگاه اتوبوس راندند.

بخاطر داری؟ یک آدم دلقک مآب‌تورا بسوی من آورد. اینکه یک عروسک دلقک ترا به من معرفی کرد نیز یک نشانه بود. و اینطور شد که من به تو شکارچی‌شدن را آموختم. وحالا یک نشانه دیگر. مسکالیتو شخصا" با تو بازی کرده است. متوجه هستی چه منظوری دارم؟

منطق عجیب و غریب او را درک نمی‌کردم. کلماتش صحنه‌هائی را درذهنم مجسم می‌ساخت که درآنها خود را مقهور و مغلوب چیزی وحشتناک و غیرقابل درک می‌دیدم. چیزی که درانتظارش نبودم و حتی در عجیبترین تخیلاتم نیز وجودش را حدس نزده بودم. پرسیدم:

ـ شما پیشنهاد می‌کنید که من چکار کنم؟

ـ خودت را در دسترس اقتدار قرار بده. خوابهایت را در دست بگیر. تو آنها را "رویا" می‌نامی چون اقتدار یک جنگجو را نداری. جنگجوئی که در جستجوی قدرت است آنها را رویا نمی‌نامد بلکه واقعیت می‌داند.

ـ منظورتان اینست که او خواب را واقعی تلقی می‌کند؟

ـ او چیزی رابجای‌چیزدیگری‌نمی‌گیرد. آنچه تو رویا می‌نامی برای یک جنگجو واقعیت است. تو باید بفهمی که یک جنگجو آدم نادانی نیست. جنگجو شکارچی منزهی است که به شکار اقتدار می‌رود. او وقت و حوصله لاف‌زدن، بخود دروغ گفتن یا راه غلط‌رفتن را ندارد. آنچه درصحنه برد و باخت قراردارد زندگی اوست و زندگی او مهمتر از آنست که چنین کارهائی بکند. زندگی‌ای که بدقت پیراسته و محدود شده است زندگی کسی که مدت زیادی وقت گرفته تا به حداقل مورد نیاز تقلیل یابد و به کمال برسد. او زندگیش را با یک سنجش احمقانه از دست نخواهد داد و یا با اشتباه گرفتن چیزی بجای چیز دیگری. پس خواب دیدن برای یک جنگجو

واقعیت دارد، زیرا می‌تواند مختارانه در آن عمل کند. می‌تواند چیزی را بپذیرد یا رد کند. بین وسایل مختلف انسانی را که به اقتدار منجر می‌شوند، برگزیند و سپس می‌تواند از این وسایل استفاده کند. درحالیکه در رویاهای عادی، او نمی‌تواند مختارانه اقدام به عمل کند.

ــ دون خوان، منظورتان اینست که خواب واقعیت دارد؟

ــ مسلم است که واقعیت دارد.

ــ به همان اندازه، که آنچه ما الان انجام می‌دهیم؟

ــ اگر بخواهی مقایسه کنی، خواهم گفت شاید از این هم واقعی‌تر باشد. درحقیقت *خواب* دیدن، داشتن اقتدار است. تو در *خواب* می‌توانی چیزها را تغییر دهی، و می‌توانی بی‌نهایت چیزهای نهانی کشف کنی، تو می‌توانی هرچه را می‌خواهی کنترل کنی.

از یک نقطه نظر، عقاید اساسی دون خوان همیشه برایم جذاب بود. می‌توانستم بسهولت درک کنم که او این تصور را که آدم بتواند در رویا همه‌کار بکند، دوست دارد. ولی هرگز نمی‌توانستم این مطلب را جدی بگیرم. شکاف عمیقی بین این طرز فکر و طرز فکر من وجود داشت.

چند لحظه‌ای صاف هم را نگاه کردیم. حرفهایش بنظرم جنون‌آمیز بود. ولی هرچه فکر می‌کردم می‌دیدم او متعادل‌ترین آدمی است که می‌شناسم.

اقرار کردم که باور نمی‌کنم او رویاهایش را واقعیت بداند. زیرلبی خندید. انگار می‌دانست تا چه حد واقعیت من متزلزل است. بدون کلمه‌ای حرف برخاست و وارد خانه‌اش شد.

مدت زیادی مبهوت به جا ماندم. تا اینکه از پشت خانه مرا صدا کرد تا دمی ذرتی را که پخته بود باهم بخوریم.

از او پرسیدم حالت بیداری را چه می‌نامد؟ آیا لغت ویژه‌ای برای آن دارد؟ ولی او یا پرسشم را نفهمید و یا نخواست جواب بدهد.

برای نشان دادن تناقض واقعیت با رویا پرسیدم:

ــ شما به‌آنچه ما الان انجام می‌دهیم چه می‌گوئید؟

درحالیکه جلو خنده‌اش را می‌گرفت گفت:

ــ من به این خوردن می‌گویم!

ـ من اینرا واقعیت می‌نامم . واقعیت ، زیرا این که ما داریم غذا می‌خوریم ، واقعا " اتفاق می‌افتد .

ـ *خواب* دیدن هم واقعا " اتفاق می‌افتد . ودرحالیکه از خنده به خود می‌پیچید ادامه داد :

ـ همانطور که شکار کردن ، راه رفتن و خندیدن .

گفتگو را رها کردم . هرچه می‌خواستم وسعت نظر بخرج بدهم . بازهم نمی‌توانستم حرفش را بپذیرم . بنظرم رسید که از سرگشتگی من لذت می‌برد .

پس از اتمام غذا گفت که برای راه‌پیمائی بیرون می‌رویم ولی نه مثل همیشه برای گردش در صحرا و توضیح داد :

ـ این بار فرق می‌کند . ازحالا به بعد ما به مکانهای اقتدار می‌رویم تو باید بیآموزی که چگونه خود را دراختیار اقتدار قرار دهی .

به او گفتم که می‌ترسم و خود را ابدا " شایسته چنین کارهائی نمی‌دانم . دستی به پشتم زد و با لبخند محبت‌آمیزی آهسته گفت :

ـ خیلی خوب . کافیست ، خودت را به ترس نسپر . من ذهن شکارچی‌ترا بیدار کرده‌ام . تو دوست داری با من دراین صحرای شگفت‌انگیز گردش کنی . برای اینکه همه چیزرا رها کنی ، خیلی دیر شده است .

به سوی صحرا به راه افتاد . با حرکت سر به من اشاره کرد که او را دنبال کنم . می‌توانستم سوار ماشین بشوم و آنجا را ترک‌کنم امامن واقعا " دوست داشتم که همراه‌اودرآن‌صحرای باشکوه ، پرسه بزنم . دنیای ترسناک ، اسرارآمیز و باشکوه او را دوست داشتم . و این دنیا فقط وقتی با او بودم ، برایم وجود داشت . همانطور که گفته بود ، مجذوب شده بودم .

بطرف تپه‌های شرقی رفتیم . راه‌پیمائی طولانی‌ای بود . گرمای خفقان‌آور مرا به هیچ وجه اذیت نکرد .

وارد گردنه تنگی شدیم و خیلی جلو رفتیم . دون خوان درسایه تخته سنگهای بزرگی توقف کرد . چند قطعه شیرینی درآوردم که بخورم ولی دون خوان مانع شد .

به من گفت که باید چند متر آنطرف‌تر روی تخته سنگ مجزا و بلندی بنشینم . سنگ تقریبا " مدوری بود . گمان کردم که اوهم به من خواهد

پیوست. چون با من تا نیمه راه آمد ولی پس از اینکه مرا کمک کرد تا به بالای تخته سنگ برسم یک قطعه گوشت خشک شده به من داد و گفت که این "گوشت اقتدار" است و باید بسیار آهسته جویده شود و با هیچ خوراک دیگری مخلوط نشود. بعد پائین رفت و در پناه تخته سنگی در سایه نشست. کاملا" راحت و آرام بود. تقریبا" در خواب بنظر می‌رسید. تا وقتی من مشغول خوردن بودم همین حالت را حفظ کرد بعد ناگهان پشتش را صاف کرد و شروع کرد به تکان دادن سرش از چپ به راست گوئی بدقت گوش‌فراداده‌است. دو یا سه بار نگاهی به من انداخت. و ناگهان برخاست و مانند یک شکارچی به بررسی اطراف پرداخت. بطور غریزی به حالت آماده باش درآمدم. چشم از او بر نمی‌داشتم. بانهایت احتیاط آهسته عقب عقب رفت و پشت تخته سنگها پنهان شد. مثل اینکه منتظر عبور شکار بود. ناگهان متوجه محوطه دایره شکلی شدم که اطرافش را سنگهای سیاه آهن فرا گرفته بود.

دون خوان از پناهگاهش ناگهان بیرون آمد و لبخندی زد. خمیازه‌ای کشید، خستگی‌اش را در کرد و بطرف من آمد، خیالم راحت شد. دوباره نشستم و پرسیدم:

ــ چه اتفاقی افتاده؟

با فریاد پاسخ داد:

ــ دراین اطراف هیچ خبری نیست و نباید نگران باشیم.

مدام تیر کشید. پاسخش نامتناسب بود. نمی‌دانستم چرا بدون دلیل فریاد می‌زند.

تصمیم گرفتم از تخته سنگ پائین بیایم ولی او فریاد زد:

ــ چند لحظه دیگر هم بمان.

پرسیدم:

ــ شما دارید چکار می‌کنید!

درحالیکه بین دو تخته سنگ پنهان می‌شد با صدای گوشخراشی گفت:

ــ می‌روم این دور و برها سرکی بکشم. بنظرم صدائی شنیدم.

پرسیدم:

ــ آیا صدای حیوانی را شنیدید؟

دستش را بگوشش گذاشت و فریاد زد:

ــ صدای ترا نمی‌شنوم ، بلندتر داد بزن!

خودم را خفه کردم تا از او بپرسم جریان چیست؟

او فریاد زد:

ــ این اطراف هیچ خبری نیست. آیا تو در بالای تخته سنگ چیزی نمی‌بینی؟

ــ نه.

بعد از من خواست که محوطه‌ای را که طرف جنوب واقع بود برایش توصیف کنم.

پس از اینکه مدتی جیغ و داد کردیم به من گفت:

ــ بیا پائین و بعد آهسته در گوشم گفت:

ــ برای اینکه مطمئن شویم ، حضورمان را باطلاع رسانده‌ایم ، ناچار بودیم فریاد بزنیم. تو باید خودت را در اختیار اقتدار این حلقه چاه قرار دهی.

من آنجا حلقه چاهی ندیده بودم. دون خوان اشاره کرد که روی آن نشسته‌ایم و گفت:

ــ اینجا آب هست و اقتدار هم هست. دراینجا یک روح (۱) هست ، و باید بخود جلبش کنیم. شاید بطرف تو بیاید.

دلم می‌خواست درباره این باصطلاح روح چیزی بدانم ولی دون خوان گفت که باید سکوت را کاملاً رعایت کنم. و به من توصیه کرد که هیچ حرکت یا صدائی که حضور ما را برساند انجام ندهم.

برای او کاری سهل‌تر از این نبود که ساعتهای متمادی بی‌حرکت بماند ولی برای من یک شکنجه واقعی بود. پاهایم بخواب رفت. پشتم درد گرفت. فشار غیر قابل تحملی شانه‌ها و گردنم را فرا گرفت. تمام بدنم بی‌حس و سرد شده بود واقعاً کلافه شده بودم که او ناگهان از جا برخاست ایستاد و برای کمک به من دستش را دراز کرد.

---

1) Esprit

در حالیکه عضلاتم را در همه جهات کش و قوس می‌دادم از سهولت او در برخاستن پس از ساعتها بی‌حرکتی متعجب شدم. مدتها طول کشید تا عضلاتم انعطاف‌پذیری لازم را برای راه رفتن بدست آوردند.

دون خوان بطرف خانه براه افتاد و به من دستور داد به فاصله سه قدم پشت سر او راه بروم. نسبتا آهسته حرکت می‌کرد و مسیر را مارپیچی می‌رفت بطوریکه سه یا چهار بار مسیر همیشگی را قطع کردیم. نزدیک عصر به خانه او رسیدیم. می‌خواستم درباره اتفاقات احتمالی آنروز سئوالاتی بکنم ولی گفت که بیهوده است و تا هنگامی که به "مکان اقتدار" بازنگشته‌ایم نباید در آن‌باره صحبتی بکنیم. دچار تضاد و سردرگمی شده بودم. خیلی آهسته سئوالی از او کردم. با نگاهی جدی و سرد یادآوری کرد که شوخی نمی‌کند.

ساعتها زیر سردر خانه‌اش نشستیم. من یادداشت‌هایم را مرتب می‌کردم. گه‌گاه قطعه‌ای گوشت خشک شده به من می‌داد. شب فرا رسید. دیگر نمی‌توانستم بنویسم. سعی کردم به ماجرای آنروز فکر کنم، ولی عاملی درونی مانع می‌شد. بخواب رفتم.

شنبه ۱۹ ماه اوت ۱۹۶۱

دیروز من و دون خوان به شهر رفتیم و صبحانه را در رستوران خوردیم. به من توصیه کردکه عادات غذایی خود را زیاد تغییر ندهم و گفت:

ـ بدن تو به "گوشت اقتدار" عادت ندارد و اگر غذای همیشگی خودت را نخوری بیمار خواهی شد.

او هم با اشتهای فراوان می‌خورد. سربسرش گذاشتم جواب داد:

ـ بدن من همه چیز را دوست دارد.

نزدیک ظهر به محل چاه آب رفتیم و با گفتگوئی پر سروصدا که سکوت اجباری چند ساعته‌ای را بدنبال داشت، حضور خود را به اطلاع روح آن محل رساندیم.

هنگام بازگشت، دون خوان بطرف منزل نرفت بلکه بسوی کوهستان براه افتاد. پس از پائین رفتن از سراشیبی مختصری بالای تپهٔ بلندی رفتیم. دون خوان محلی را در سایه برای استراحت انتخاب کرد و گفت که ما باید تا غروب آفتاب اینجا بمانیم. در این مدت می‌بایست رفتار ما خیلی طبیعی باشد و بدین جهت دون خوان به من اجازه داد که سئوالاتم را مطرح کنم. بعد با صدای آهسته افزود:

ـ می‌دانم که روح آنجا مخفی شده است.

ـ کجا؟

ـ آنجا زیر درختچه‌ها.

ـ چه نوع روحی است؟

با حالتی استفهامی مرا نگریست و پرسید:

ـ مگر چند نوع وجود دارد؟

هر دو به قهقهه خندیدیم. سئوالاتم اثر تسکین بخشی برحالت عصبی من داشت.

گفت:

ـ او هنگام غروب خواهد آمد. کافیست انتظار بکشیم. دیگر حرفی نزدیم. سیل سوالاتم خشکیده بود.

دون خوان تاکیدکرد:

ـ ما باید بدون وقفه حرف بزنیم. صدای انسان ارواح را جلب می‌کند. آنجا یکی از آنها پنهان شده است. ما خود را در اختیارش خواهیم گذاشت. به حرف زدن ادامه بده.

احساس می‌کردم بطرز ابلهانه‌ای از کلمات خالی شده‌ام، حتی نمی‌توانستم فکر کنم. خندید و دستی بشانه‌ام زد:

ـ تو واقعاً عجیبی. وقتی باید حرف بزنی انگار زبانت را گربه خورده است. زودباش منقارت را باز کن.

حرکت خنده‌داری کرد. دهانش را مثل منقار یک پرنده باز و بسته کرد و ادامه داد:

ـ از حالا به بعد مطالبی هست که فقط در "مکانهای قدرت" درباره آنها صحبت خواهیم کرد. من برای اولین تجربه‌ات تو را به اینجا آوردم.

اینجا یک "مکان قدرت" است و در اینجا ما فقط می‌توانیم درباره اقتدار صحبت کنیم.

ـ من نمی‌دانم اقتدار چیست.

ـ اقتدار چیزیست که جنگجو به آن می‌پردازد. درآغاز باور نکردنی و دست نیافتنی بنظر می‌رسد، حتی فکر کردن به آن‌هم دشوار است و تو الان در این مرحله هستی. بعد مساله اقتدار خیلی جدی می‌شود. ممکن است آدم نتواند آنرا بدست آورد یا ممکن است واقعا نفهمد که او وجود دارد، معذالک می‌داند که چیزی هست. چیزی که قبلا نمی‌توانسته ببیند. بعد اقتدار مثل چیزی مهار نشدنی بسراغ ما می‌آید. غیر ممکن است بتوان گفت چگونه می‌آید یا واقعا" چیست. چیزی نیست اما در برابر چشمانت شگفتی‌های بسیار می‌آفریند. و بالاخره اقتدار چیزی در خود ماست چیزی که اعمال ما را کنترل می‌کند و معذالک از ما فرمان می‌برد.

ساکت شد. می‌خواست بداند آیا فهمیده‌ام یا نه. پاسخ مثبت دادن بنظرم مسخره می‌آمد. متوجه سرگردانیم شد. پوزخندی زد. بعد مثل کسی که نامه‌ای را دیکته می‌کند گفت:

ـ در همین‌جا نخستین درس قدرت را به تو می‌آموزم. به تو می‌آموزم که چگونه یک *رویا بسازی*.

مرا نگاه کرد و پرسید:

ـ فهمیدی؟

نه من نفهمیده بودم. بزحمت منظورش را درک می‌کردم توضیح داد که *"رویا ساختن"* یعنی داشتن تسلط دقیق و عملی روی موقعیت کلی رویا کنترلی مشابه آنچه انسان در واقعیت دارد مثلا می‌تواند تصمیم بگیرد از تپه‌ای بالا برود یا بر عکس در سایه تخته سنگها بنشیند. و ادامه داد:

ـ باید از یک چیز خیلی ساده شروع کنی. امشب در خواب به دستهایت نگاه کن. زدم زیر خنده. طوری حرف می‌زد که انگار درباره یک کار خیلی عادی حرف می‌زند. با تعجب پرسید:

ـ چرا می‌خندی؟

ـ آخر من چطور می‌توانم دستهایم را در خواب نگاه کنم؟

ـ خیلی ساده است. نگاهت را روی دستهایت متمرکز کن.

اینطور . . .

سرش را خم کرد و به دستهایش خیره شد ، دهانش کاملا باز مانده بود بقدری حالتش خنده‌دار بود که نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم . پرسیدم :

ــ نه ، جدی ، چکار باید بکنم ؟

ــ همانطور که گفتم . مسلما تو می‌توانی ، در صورت تمایل به هرچیز دیگری که بخواهی نگاه کنی ، مثلا انگشتهای پایت ، یا ناف یا اسبابت . من گفتم دستت را نگاه کن چون از همه آسانتر است . فکر نکن شوخی می‌کنم . خواب‌دیدن یا خواب ساختن همانقدر جدی است که دیدن یا مردن یا هر چیز دیگری که در این دنیای ترسناک و اسرارآمیز هست .

حتی می‌توانی به یک چیز سرگرم کننده فکر کنی . همه‌چیزهای باور نکردنی که می‌توانی انجام دهی مجسم کن . مردی که اقتدار شکار می‌کند ، هنگام خواب دیدن ، عملا " هیچ محدویتی ندارد .

از او راهنمائی خواستم . گفت :

ــ هیچ راهنمائی ویژه‌ای وجود ندارد . تو فقط باید دستهایت را نگاه کنی .

ــ باید بتوانید مرا بیش از این راهنمائی کنید .

سرش را تکان داد . نگاههای کوتاه و سریعی به من انداخت و گفت :

ــ ما همه باهم فرق داریم . من فقط می‌توانم درباره تجربه خودم با تو حرف بزنم ولی فایده‌ای ندارد . چون ما به هم شبیه نیستیم . ما حتی ذره‌ای هم به یکدیگر شباهت نداریم .

گفتم :

ــ هرچیزی می‌تواند به من کمک کند .

ــ ولی خیلی ساده‌تر است که با نگاه کردن دستهایت شروع کنی .

بعد از مدتی سکوت که گوئی طی آن افکارش را منظم می‌کرد سرش را از بالا به پائین تکان داد و گفت :

ــ هربار که در رویا به چیزی می‌نگری ، آن چیز تغییر شکل می‌دهد . آنچه برای ساختن رویا ، مهم است فقط این نیست که بتوانی اشیاء را نگاه کنی ، بلکه باید بتوانی ، تجسم آنها را تداوم ببخشی . وقتی آدم موفق

می‌شود همه چیز را روشن و واضح ببیند. خواب دیدن یک چیز واقعی است. در آنصورت بین آنچه که در هنگام خوابیدن انجام می‌دهی با آنچه که هنگام بیداری می‌کنی، فرقی نخواهد بود. حالا فهمیدی؟

اعتراف کردم که اگرهم حرف او را بفهمم باز نمی‌توانم آنرا بپذیرم و سپس در این‌باره صحبت کردم که در دنیای متمدن افراد زیادی هستند که دچار توهمات می‌شوند و قادر نیستند بین آنچه در واقعیت می‌گذرد و تخیلات خود فرقی بگذارند. این افراد بیماران روانی هستند. به همین دلیل هم هروقت او از من می‌خواهد مثل یک دیوانه رفتار کنم، پریشان می‌شوم.

وقتی سخنرانی من تمام شد. دون خوان حرکت خنده‌داری کرد. دستهایش را روی گونه‌هایش گذاشت و عمیقاً نفسش را خالی کرد و سپس گفت:

ـ بگذار دنیای متمدنت همانجا که هست و همانطور که هست بماند! کسی از تو نمی‌خواهد مثل دیوانه‌ها رفتار کنی. قبلا هم به تو گفتم که یک جنگجو باید کامل باشد تا بتواند با قدرتهائی که شکار می‌کند، معامله کند. چطور می‌توانی مجسم کنی که جنگجوئی از تشخیص چیزی از چیز دیگر ناتوان باشد؟ ـ از طرف دیگر دوست عزیز! تو که ادعا می‌کنی می‌دانی دنیای واقعیت کدامست، اگر قرار بود زندگی تو به توانائی تشخیصت بین واقعیت و آنچه واقعی نیست وابسته باشد، دریک چشم به‌هم زدن از پا در می‌آمدی و می‌مردی.

بدون شک مقصودم را خوب بیان نکرده بودم. هزبار اعتراض می‌کردم، حرمان غیر قابل تحملم را که ناشی از قرار گرفتن در موقعیتی نامطلوب بود، آشکار می‌ساختم. او ادامه داد:

ـ من قصد ندارم ترا بیمار یا دیوانه کنم. تو می‌توانی به تنهائی به این چیزها دست پیداکنی و احتیاجی هم به کمک من نخواهی داشت! ولی نیروهائی که ما را هدایت می‌کنند تو را بسوی من راهبری کردند و من کوشیدم بتو بیاموزم که چگونه عادتهای احمقانه‌ات را تغییر بدهی و موفق شوی مثل یک جنگجوی بی‌نقص زندگی کنی بنظر می‌رسد که موفق نمی‌شوی، ولی کسی چه می‌داند؟ همه ما به اندازه این دنیای فراخ، ترسناک و مرموز

هستیم ، پس کسی چه می‌داند که تو قادر به انجام چه کارهائی هستی؟

در صدایش غمی بود . خواستم از ضعف خودم عذرخواهی کنم ولی او ادامه داد :

ــ لازم نیست حتماً دستهایت را نگاه کنی . همانطور که گفتم ، می‌توانی هرچیزی را انتخاب کنی . ولی چیزی را از پیش انتخاب کن و در خوابت آنرا جستجو کن . گفتم دستهایت ، چون همیشه حاضر هستند . وقتی دیدی شکل آنها دارد عوض می‌شود باید نگاهت را به نقطه‌ٔ دیگری متوجه کنی . بعد دوباره به دستهایت برگرد . موفق شدن وکامل کردن این فن وقت خیلی زیادی می‌خواهد .

نوشتن این مطالب بقدری مشغولم کرده بود که متوجه فرا رسیدن شب نشدم ، خورشید غروب کرده بود ، آسمان ابری بود و شامگاه نزدیک . دون خوان برخاست و نگاههای دزدانه‌ای بطرف جنوب انداخت . گفت :

ــ برویم . ما باید بطرف جنوب برویم تا هنگامی که روح چاه آب بر ما آشکار شود .

نیمساعت بعد بمنطقه متفاوتی رسیدیم . منطقه‌ای بدون گیاه ــ در واقع تپه بزرگ و مدوری بود که پوشش گیاهیش بکلی سوخته بود و مانند یک سر طاس بنظر می‌رسید . فکر کردم دون خوان از سربالائی آرام آن ، بالا خواهد رفت . ولی او ایستاد و در حالت مراقبت و توجه عمیقی چند لحظه بحالت آماده‌باش کامل باقی ماند ، بعد بدنش لرزید ، خود را رها کرد و شل و راحت ایستاد . نمی‌توانستم بفهمم با عضلات به این شلی چطور می‌تواند روی پا بایستد .

درهمان لحظه تند بادی مرا از جا پراند . بدن دون خوان در مسیر باد بطرف غرب چرخید . برای چرخیدن از عضلاتش استفاده نکرده بود ، در هرصورت نه بصورت معمولی که همه انسانها می‌کنند ، گوئی از بیرون دستی او را چرخانده بود تا در جهت باد قرار گیرد .

چشم از او بر نمی‌داشتم . دیدم که از گوشه چشم مرا می‌نگرد . چهره‌اش از عزم راسخ و قصد قاطع او نشان داشت . تمام وجودش برانگیخته و مراقب بود ، مرا به تحسین وا می‌داشت . هرگز در زندگی در موقعیتی که نیاز به چنین تمرکز عجیبی داشته باشد قرار نگرفته بودم .

ناگهان بدنش لرزید، گوئی زیر دوش آب سرد بود و سپس ازجا پرید و شروع به راه رفتن کرد. انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده است. او را دنبال کردم. از دامنهٔ شرقی تپه لخت گذشتیم تا اینکه به وسط آن رسیدیم. آنجا او متوقف شد و روبه غرب ایستاد.

از آن نقطه، قله تپه آنقدرها هم گرد و مرتب که از دور بنظر می‌رسید، نبود. نزدیک قله یک غار یا سوراخ بزرگ بود. به پیروی از دون خوان به آن خیره شدم. هجوم شدید باد مرا به لرزه انداخت. دون خوان بطرف جنوب پیچید تا منظره‌ای را که مقابل ما بود با دقت نگاه کند.

چیزی را روی زمین نشان داد و زیر لب گفت:

ــ آنجا!

سعی کردم ببینم چیست. حدود هفت متر آنطرف‌تر چیزی روی زمین بود، چیز بلوطی رنگی که مرا به لرزه انداخت. حواسم را متمرکز کردم، جسم تقریبا" گردی بود. دور خودش پیچیده بود شاید یک سگ خوابیده؟

زمزمه کردم:

ــ چیست؟

بدون اینکه چشم از آن بردارد گفت:

ــ بنظر تو به چه چیز شبیه است؟

ــ به یک سگ.

ــ خیلی درشت‌تر از یک سگ است.

بطرف آن رفتم. دون خوان با مهربانی مرا متوقف کرد. دوباره به آن خیره شدم بدون شک حیوان خوابیده یا مرده‌ای بود. حالا می‌توانستم سرش را باگوشهای تیز تشخیص بدهم. مثل یک گرگ بود. مطمئن شدم که حیوانیست که دور خودش پیچیده است شاید یک گوساله قهوه‌ای بود.

به دون خوان گفتم. گفت:

ــ خیلی جمع و جورتر از یک گوساله است و درثانی گوشهای تیزی دارد.

حیوان چند لحظه‌ای لرزید، فهمیدم که زنده است. می‌توانستم

تنفس نامرتب او را تشخیص بدهم . نفسش بیشتر به یک لرزش مقطع شباهت داشت . فکری ناگهانی به ذهنم خطور کرد .

ـ این حیوان درحال مرگ است .

ـ راست می‌گوئی ولی چه حیوانیست؟

نمی‌توانستم تشخیص بدهم . دون خوان دو قدم به جلو برداشت . او را دنبال کردم . هوا تاریک شده بود و می‌بایست جلوتر برویم تا بوضوح ببینم .

دون خوان زمزمه کرد :

ـ مواظب باش، اگر در حال مرگ باشد ممکن است با آخرین نیرویش روی ما بپرد .

هر حیوانی که بود بنظر می‌آمد که نفسهای آخرش را می‌کشید . بریده بریده نفس می‌کشید و انقباض‌های شدیدی بدنش را تکان می‌داد ولی حالت به هم‌پیچیده خود را هنوز حفظ کرده بود . لحظه‌ای بعد انقباض شدیدتری بدنش را از زمین بلند کرد . فریاد غیر انسانی بگوشم رسید و ناگهان دست و پاهایش راست شدند . ـ چنگال‌هایش نه تنها ترسناک بلکه مشمئز کننده هم بودند . با دست و پای سیخ شده به پهلو افتاد و سپس به پشت غلطید .

غرش سهمگینی شنیدم و دون خوان فریاد زد :

ـ فرار کن . جانت را نجات بده !

همین کار راهم کردم . باسرعت و چابکی باور نکردنی بطرف قله تپه دویدم . در نیمه راه نگاهی به پائین انداختم و دیدم که دون خوان از جایش تکان نخورده است . به من اشاره کردکه برگردم . دوان دوان بطرفش بازگشتم . نفس زنان پرسیدم :

ـ چه اتفاقی افتاده؟

ـ گمان می‌کنم مرده است .

محتاطانه به حیوان نزدیک شدیم . روی زمین ولو شده بود . پاها در هوا . وقتی نزدیک رسیدیم چیزی نمانده بود از ترس فریاد بکشم . متوجه شدم که "کابلا" نمرده است . بدنش هنوز می‌لرزید . پاهایش برای آخرین بار مرتعش شدند .

از دون خوان هم جلوتر رفتم. حیوان لرزش دیگری کرد که سرش را نمایان ساخت. وحشت زده به طرف دون خوان برگشتم هرچند بدنش به پستانداران شبیه بود ولی مثل یک پرنده، منقار داشت.

تحت تاثیر وحشت عظیم و کاملی به حیوان خیره شده بودم. نمی‌توانستم باور کنم. دهنم از تعجب باز مانده بود. هرگز چیزی مشابه آن ندیده بودم. چیز غیر قابل تصوری جلو چشمانم بود. می‌خواستم از دون خوان بپرسم که او چیست ولی موفق نمی‌شدم حرف بزنم. دون خوان به من خیره شده بود. دریک چشم به همزدن فهمیدم که حیوان چیست. جلو رفتم و آنرا گرفتم. در دست‌من شاخه بزرگ سوخته‌ای بود. که خس و خاشاکی که باد آورده بود به آن چسبیده بودند و همه باهم در تاریکی می‌توانست ظاهرا" شبیه حیوان عجیبی باشد زیرا رنگ قهوه‌ای شاخه سوخته روی زمینه سبز گیاهان توی چشم می‌خورد.

در حالیکه از حماقت خودم خندیدم با حالت عصبی به دون خوان توضیح دادم که باد با وزش خود ایجاد توهم حیوان زنده را کرده بود. من این راز را حل کرده بودم و مطمئن بودم که او از من راضی خواهد شد ولی او چرخی زد و بطرف بالای تپه براه افتاد. بدنبالش رفتم. وارد گودی که از دور غار بنظر می‌رسید شد. در واقع فقط شکافی کم عمق در سنگ بود با شاخه‌های کوچک، گرد و غبار زمین را جارو کرد و گفت:

ـ باید از شر کنه‌ها خود را خلاص کنیم.

به من اشاره کرد که بنشینم و گفت راحت مستقر شو چون شب را در این‌جا بسر خواهیم برد.

شروع کردم از شاخه حرف زدن ولی او توی ذوقم زد و گفت:

ـ هیچ نباید از خودت راضی باشی. تو قدرت شگفت‌انگیزی را که به یک شاخه خشک جان بخشیده بود، هدر کردی. پیروزی حقیقی این بود که خود را به این شهود رها می‌کردی و قدرت را تا آنجا دنبال می‌کردی که دنیا متوقف می‌شد.

معذالک بنظر نمی‌رسید که واکنش من او را عصبانی یا متاسف کرده باشد. چندین بار تکرار کرد که تازه اول کار است و زمان زیادی برای استفاده درست از قدرت لازم است. دستی بشانه‌ام زد و بشوخی یادآوری

کرد که همان روز صبح ادعا کرده بودم می‌توانم واقعیت را از آنچه واقعی نیست تمیز بدهم .

دستپاچه شدم . از اینکه همیشه مایل بودم از خود مطمئن باشم عذرخواهی کردم .

گفت :

ـ مهم نیست . این شاخه یک حیوان واقعی بود و زندگی می‌کرد ، از لحظه‌ای که قدرت آنرا لمس کرده بود . و چون آنچه به آن حیات می‌بخشید اقتدار بود ، پس موفقیت دراین بود که مثل موقع *خواب* دیدن ، این شهود را تداوم به بخشی . متوجه هستی چه می‌خواهم بگویم ؟

سئوال دیگری آزارم می‌داد ولی مرا ساکت کرد چون گفت که باید شب را کاملا" بیدار و بدون کلمه‌ای حرف بگذرانم . ولی قول داد که خودش حرف بزند . گفت که "روح" صدای او را خوب می‌شناسد و بطرف آن جلب خواهد شد و ما را راحت خواهد گذاشت . بعد خطرات جدی را که "خود را در دسترس قدرت قرار دادن" دربر داشت برایم توضیح داد . "اقتدار" وجود مخرّبی بود که می‌توانست به سهولت به مرگ بیانجامد . می‌بایست با احتیاط فراوان با آن روبرو شد . باید با استفاده از یک روش اصولی و بانهایت احتیاط شخص خود را در اختیار "اقتدار" قرار دهد . باید با تظاهری محتاطانه حضور خود را به قدرت اعلام کنیم . صحبت به صدای بلند یا اقدام پر سروصدائی که الزاما" سکوتی کامل و ممتد بدنبال داشته باشد . *یک جنجال عمومی و اختیاری و یک آرامش و سکوت اختیاری علامت یک جنگجوست* . در واقع تو بهتر بود کمی دیگر هم شهود این موجود عجیب الخلقه و زنده را تداوم می‌بخشیدی . اگر می‌توانستی خودت را کنترل کنی ، بدون دیوانه شدن یا مزاحمت ترس و عصبیت ، می‌بایست می‌کوشیدی "دنیا را متوقف کنی" . پس از اینکه دوان دوان از تپه بالا رفتی در شرایط کاملی برای "متوقف کردن دنیا" بودی . این حالت مخلوطیست از ترس احترام ، اقتدار و مرگ . تاکید کرد که برای من دشوار خواهد بود چنین مجموعه‌ای را دوباره بدست بیاورم .

درگوشش زمزمه کردم :

ـ "متوقف کردن دنیا" چه معنائی دارد ؟

پیش از پاسخ دادن نگاه خصمانه‌ای به من‌کرد :

ـ این فنی است که افرادی که به شکار قدرت می‌روند از آن استفاده می‌کنند. فنی که به عنایت آن، دنیا آنطور که ما می‌شناسیم، فرو می‌ریزد.

بخش یازدهم

" منش جنگجو "

روز پنجشنبه ۳۱ ماه اوت ۱۹۶۱ به سراغ دون خوان رفتم . اما قبل از اینکه سلام کنم ، سرش را از پنجره داخل ماشین کرد ، لبخندی زد و گفت

— ما باید با ماشین راه درازی طی کنیم و به یک مکان قدرت برویم . و الان تقریبا ظهر است .

او هم سوار ماشین شد و مرا بسمت جنوب هدایت کرد . حدود پانزده کیلومتر رفتیم و آنگاه بطرف شرق پیچیدیم و از راه خاکی تا پای کوهها پیش رفتیم . اتومبیل را در یک گودی دور از جاده متوقف کردیم . این محل را دون خوان انتخاب کرده بود تا ماشین از جاده ها پنهان بماند . از آنجا مدتی در منطقه وسیعی که مسطح و بایر بود راه رفتیم و سپس از تپه های کم ارتفاعی صعود کردیم .

شب نزدیک بود . [illegible] دون خوان محلی برای خوابیدن انتخاب کرد [illegible] و به من توصیه کرد که [illegible] را رعایت کنم .

صبح روز بعد [illegible] مختصری خوردیم و بطرف [illegible] . [illegible] از مناطق صحرائی [illegible] به مناطق کوهستانی [illegible]

[illegible] ظهر [illegible]

استراحت و سکوت گفت :

ـ اینجا یک مکان قدرت است. مدتها پیش دراین مکان، جنگجویانی به خاک سپرده شده‌اند .

در این لحظه کلاغی قارقار کنان از بالای سرما گذشت . دون خوان ناگاه، پروازش را دنبال کرد .

به اطرافم نگاه کردم . از خودم می‌پرسیدم که این جنگجویان چگونه و کجا به خاک سپرده شده‌اند .

دون خوان با خنده گفت :

اینجا نه احمق . آنجا !

پائین دیواره‌ٔ سنگی بطرف شرق قطعه زمینی را نشان داد . این محوطه از هرطرف توسط دیواره‌هائی از سنگ احاطه شده بود . محوطه‌ای بود دایره شکل که قطر آن حدود صدمتر می‌شد و درختچه‌های فشرده‌ای تخته سنگها را پوشانده بود و اگر دون خوان اشاره نمی‌کرد متوجه نمی‌شدم که آن محوطه به شکل دایره‌ٔ کامل است .

او گفت که در دنیای سرخپوستان قدیم تعداد زیادی از این مکانها وجود داشته است . در واقع منظور از "مکان اقتدار" این نیست که مثل برخی تپه‌ها یا مکانهای طبیعی ، ارواح در آن سکونت داشته باشند ، بلکه منظور این است که اینجا مکان الهامات و حل دوگانگی‌ها است .

دون خوان گفت :

ـ کافیست بیائی و شب را اینجا بگذرانی تا احساساتت متعادل‌شود .

پرسیدم :

ـ آیا ما شب را در اینجا خواهیم گذراند ؟

ـ قصد من همین بود ولی این کلاغ کوچک مرا از آن برحذر داشت .

دلم می‌خواست راجع به این کلاغ توضیح بدهد ولی او با اشاره‌ٔ دست مرا ساکت کرد و گفت :

ـ به این دایره‌ٔ سنگی نگاه کن و آنرا به خاطر بسپار . روزی کلاغی ترا به طرف یکی از این مکانها هدایت خواهد کرد . هرچه دایره‌ٔ آن کامل‌تر باشد اقتدارش بیشتر خواهد بود .

پرسیدم :

ــ آیا استخوانهای جنگجویان هنوز زیر این خاکهاست؟

دون خوان حرکت خنده‌داری دلیل بر شک و تردید کرد. بعد لبخندی زد و گفت:

ــ اینجا قبرستان نیست و کسی در آن خاک نشده است. وقتی گفتم که مدتها پیش جنگجویان زیادی در اینجا بخاک سپرده شده‌اند، منظورم این بود که آنان می‌آمدند تا دراین مکان خود را برای یک یا دو شب و یا مدت زمان لازم به خاک بسپارند. مقصودم این نبود که استخوانهائی اینجا زیر خاک هستند. استخوانهای جنگجویان، اقتدار دارند ولی هرگز در قبرستان نیستند و استخوانهای یک "مرد شناخت" از آن هم اقتدار بیشتری دارند ولی یافتن آنها تقریبا" محال است.

از او پرسیدم:

ــ "مرد شناخت" کیست؟

پاسخ داد:

ــ هر جنگجوئی ممکن است "مرد شناخت" بشود. قبلا" هم بتو گفته بودم یک جنگجو، شکارچی بی‌نقصی است که به شکار اقتدار می‌رود. اگر دراین شکار پیروز شود می‌تواند "مرد شناخت" شود.

پرسیدم:

ــ برای این کار لازم است...؟

با حرکت دستش حرفم را قطع کرد. برخاست و اشاره‌ای کرد که او را دنبال کنم. سرازیری مستقیم طرف شرقی تخته سنگ را پائین رفتیم راه مارپیچ و کاملا" مشخصی با سرازیری تندی به دایره می‌پیوست.

آهسته از این کوره راه خطرناک پائین رفتیم. وقتی رسدیم دون خوان بی‌توقف از میان درختچه‌های سهم قشره تا مرکز دایره پیش رفت. آنجا با استفاده از شاخه‌ها و برگها، محلی را برای نشستن تمیز کرد. این محل سبز کاملا" مدوّر بود.

دون خوان گفت:

ــ قصدم این بود که تمام شب ترا اینجا بخاک بسپارم ولی هنوز وقت آن نرسیده است. تو اقتدار نداری. فقط مدت کوتاهی ترا بخاک خواهم سپرد.

تصور محبوس شدن برایم ناخوشایند بود. از او پرسیدم چگونه می‌خواهد مرا به خاک بسپارد؟ مانند یک بچه خندید و به جمع‌آوری شاخه‌های خشک درختان پرداخت. اجازه نداد کمکش کنم و اصرار کرد که نشسته بمانم.

شاخه‌ها را روی جایی که تمیز کرده بود انداخت. سپس بمن گفت بطرف مشرق دراز بکشم. کتم را زیر گردنم گذاشت و یک قفس دور من ساخت. چهار شاخهٔ هشتاد سانتی متری را در زمین نرم فرو کرد و دور آنها شاخه‌های بلند گذاشت بطوریکه شبیه یک تابوت بدون سرپوش شد. سپس روی آنها شاخه و برگ و شاخه‌های بلند گذاشت بطوریکه از شانه تا پای من پوشیده شد و فقط سرم بیرون ماند.

بعد با قطعه چوب خشکی که مثل بیل بود خاکهای اطراف را کند و روی قفس ریخت. قفس آنقدر محکم و خوب ساخته شده بود که خاک بداخل آن نمی‌ریخت. می‌توانستم پاهایم را تکان دهم و یا از قفس خارج شوم.

دون خوان توضیح داد که یک جنگجو خود قفس را می‌ساخته و بعد بداخل آن می‌خزیده و آنرا از داخل مهر و موم می‌کرده است.

پرسیدم:

— آیا حیوانات نمی‌توانند خاک را کنار بزنند و داخل قفس شوند و به انسان صدمه برسند؟

— نه. این اصلاً برای یک جنگجو مطرح نیست. تو مضطرب هستی چون اقتدار نداری. جستجویی که توسط عزم راسخ خود هدایت می‌شود قادر است هر مانعی را از سر راه بردارد. و هیچ حیوانی مزاحم او نمی‌شود. نه موش، نه مار و نه شیر کوهی.

— چرا او خود را به خاک می‌سپارد؟

— برای دریافت الهامات. یا برای ذخیره کردن اقتدار.

احساس بی‌نهایت خوش آیندی همراه با آرامش و رضایت به من دست داده بود. در آن لحظه دنیا بنظر درحال استراحت می‌آمد. این آرامش، حسی مضطرب [illegible] درعین حال تحمل [illegible] کننده بود. می‌خواستم حرف
[illegible] آن [illegible]

خلق و خوی من اثر گذاشت. شروع کردم به اندیشیدن دربارهٔ زندگی خودم و به تاریخچهٔ زندگی‌ام. احساس یأس و پشیمانی مثل همیشه مرا فرا گرفت. باو گفتم که لیاقت این را ندارم که در آنجا باشم. دنیای او قوی و عادل بود و من ضعیف بودم. شرایط زندگی من روحم را ضایع کرده بود.

به قهقهه خندید و مرا تهدید کرد که اگر تاک سوم روحم را کاملاً خواهد پوشاند. به من گفت:

— تو انسانی و در شادی، رنج، حرمان و مبارزه که سرنوشت انسانهاست شریک هستی. هنگامیکه مانند یک جنگجو رفتار می‌کنی، ماهیت اعمال شخصی تو مبهم نیست. و بعد خیلی آهسته ادامه داد:

— اگر فکر می‌کنی که روحت ضایع شده، آنرا اصلاح کن، پاکیزه کن و به کمال برسان. زیرا در زندگی انسان وظیفه‌ای شایسته‌تر از این نیست. روح خود را اصلاح نکردن یعنی به جستجوی مرگ رفتن. پس در واقع یعنی جستجوی هیچ. زیرا مرگ در هر صورت ما را خواهد برد.

مدت زیادی سکوت کرد و بعد با لحنی که حاکی از اعتقاد عمیق او بود گفت:

— جستجوی کمال روحی یک جنگجو، تنها وظیفهٔ شایستهٔ انسان این زمان است.

با شنیدن این کلمات وزن اعمال گذشته‌ام را مثل بار سنگین و غیرقابل تحملی بر روی شانه‌هایم احساس کردم. بنظرم رسید که هیچ امیدی وجود ندارد. درحالیکه می‌گریستم شروع به صحبت دربارهٔ زندگی‌ام کردم. گفتم که آنقدر ولگردی کرده بودم که نسبت به رنج و غم بی‌احساس شده بودم و فقط در مواقعی که متوجه تنهائی و ضعف خود می‌شدم احساس غم می‌کردم.

هیچ نگفت. زیر بازوهایم را گرفت و مرا از قفس بیرون آورد. وقتی آزاد شدم نشستم. او هم نشست. فکر کردم به من فرصت می‌دهد تا به خودم حاکم شوم، چون سکوت کرده بود. دفتر یادداشتم را برداشتم و با حالت عصبی به نوشتن پرداختم.

درحالیکه دقیقاً مرا نگاه می‌کرد گفت:

— تو خودت را مثل برگی درمعرض باد می‌بینی. اینطور نیست؟

درست احساسی بود که داشتم. مرا کاملا" درک‌می‌کرد. اضافه‌کرد که حال من تصنیفی را بخاطرش می‌آورد و شروع به خواندن کرد. باصدای دلنشینی می‌خواند. کلماتش مرا میخکوب کردند:

" چه دور است آسمانی که زیر آن به دنیا آمدم
اندیشه‌هایم درحرمانی بی‌پایان غوطه‌ورند
اکنون تنها و غمگین مانند برگی در گرد‌باد،
می‌خواهم اشک بریزم، می‌خواهم از لذت بخندم"

مدت زیادی ساکت ماندیم تا اینکه او به سخن درآمد و گفت:

ــ درهرصورت، از روزی که متولد شده‌ای کسانی موافق خواست تو کارهائی کرده‌اند:

ــ درست است.

ــ و کسان دیگری مخالف خواست تو رفتار کرده‌اند.

ــ کاملا" درست است.

افزود:

ــ و حالا تو ضعیف هستی، مثل برگی در باد.

ــ کاملا" همینطور است.

به او گفتم که شرایط زندگی من گاهی نتایج مخرب و بنیان‌برافکنی داشته است. بادقت تمام به حرفهایم گوش می‌کرد، نمی‌توانستم بفهمم که آیا واقعا" برایش جالب بودم یا اینکه از روی لطف این کار را می‌کرد. دریک لحظه متوجه شدم که دارد جلوی خنده‌اش را می‌گیرد بالاخره گفت:

ــ مهم نیست که تاچه‌حد از سرنوشت خود متاثر باشی یا دلت بحال خودت بسوزد، این مناسب زندگی یک جنگجو نیست، تو باید تغییر کنی.

بعد به قهقهه خندید و دوباره به خواندن آن ترانه پرداخت ولی این‌بار روی برخی کلمات تکیه می‌کرد. بطوریکه ترانه به تضرع مضحکی تبدیل شده بود.

گفت:

ــ تو این‌ترانه را دوست داری چون درتمام زندگیت درهرچیز دنبال عیب گشته‌ای و بعد به شکوه و شکایت پرداخته‌ای.

نکوشیدم حرفش را قطع کنم. حق با او بود.

معذالک گمان می‌کردم که می‌توانم این احساسم را که مانند برگی درگرو باد هستم توجیه کنم . او دوباره آغاز سخن کرد :

ـ آنچه در دنیا ازهمه دشوارتر است انتخاب کردن و عهده‌دار شدن منش و شخصیت یک جنگجوست . غمگین بودن ، شکایت کردن و خود را کاملاً موجه و محق دانستن هیچ فایده‌ای نداره . به هیچ دردی نمی‌خورد که فکر کنیم دیگران ما را آزار می‌دهند . هیچ کس به کسی کاری ندارد ، مخصوصاً به یک جنگجو . تو اینجا پیش من هستی ، چون می‌خواهی اینجا باشی . و حالا باید مسئولیت تام این عمل را بپذیری . دراین‌صورت تصور اینکه تو برگی درگرو باد هستی غیر قابل قبول است .

بلند شد تا قفس را خراب کند . خاکها را درجائی که برداشته بود ریخت . با دقت شاخه‌ها را درلابلای درختچه‌ها متفرق کرد ، و بالاخره دایرهٔ کوچک را باشاخ و برگها پوشاند . گوئی که هیچ اتفاقی در آن محل نیافتاده است .

از کارش تعریف کردم . گفت :

ـ با تمام کوششی که برای بصورت اول درآوردن اینجا کردیم ، یک شکارچی دقیق خواهد فهمید که کسی اینجا بوده است . آثار انسان هرگز کاملاً محو نمی‌شود .

چهار زانو نشست و به من دستور داد که به راحت ترین شکلی که می‌توانم روبروی محلی که مرا به خاک سپرده بود بنشینم و کاملاً بی‌حرکت بمانم تا خلق غمگینم ازبین برود . سپس گفت :

ـ یک جنگجو برای کشف اقتدار خود را به خاک می‌سپارد ، نه برای اشک ریختن برسرنوشت خویش .

خواستم توضیحی بدهم ، ولی او با حرکت سر مرا وادار به سکوت کرد و گفت :

ـ ناچار شدم ترا زودتر از قفس بیرون بیاورم چون ترسیدم ضعف و خلق و خوی غیر قابل تحمل تو این مکان را بستوه آورد و به تو صدمه بزند . برسرنوشت خود زاری کردن با اقتدار جور درنمی‌آید . رفتار یک جنگجو یعنی درعین حال کنترل خود و رها کردن کامل خود !

پرسیدم :

ـ آخر چطور ممکن است؟ انسان چگونه می‌تواند درعین حال هم خود را کنترل کند و هم خود را رها کند؟

جواب داد:

ـ کار مشکلی است.

بنظرم رسید شک دارد که آیا ادامه بدهد یا نه چون دوبار خواست چیزی بگوید ولی ساکت ماند و لبخندی زد. بعد گفت:

ـ تو هنوز بر تاثر خود غالب نشده‌ای. تو هنوز احساس ضعف می‌کنی. پس بیهوده است که درباره‌ٔ خلق و خوی جنگجو با تو صحبت کنم.

یکساعت گذشت. سپس ناگهان پرسید:

ـ آیا موفق شده‌ای من "خواب دیدن" را بیاموزی؟

به او گفتم که با کوشش و ممارست زیاد و بی‌گیرانه موفق شده بودم تاحدی رویاهایم را کنترل کنم. دون‌خوان قبلاً گفته بود می‌توان این کار را نوعی تفریح تلقی کرد. او کاملاً حق داشت چون برای اولین بار در زندگیم بالذت به رختخواب می‌رفتم. گزارش دقیقی از پیشرفتهایم باو دادم:

ـ وقتی یاد گرفتم چگونه خود را وادار به نگاه کردن به دستهایم کنم، حفظ کردن تصویرشان نسبتاً ساده بود. این تصاویر که همیشه مربوط به دستهایم نبود مدت زیادی تداوم می‌یافت تااینکه کنترل آنها را از دست می‌دادم و دررویاهای عادی و پیش بینی نشده‌ای فرو می‌رفتم. لحظه‌ای که بخودم دستور می‌دادم دستهایم یا هرچیزی دیگری را نگاه کنم کاملاً خارج از اراده‌ام بود. درلحظه‌ای بخاطر می‌آوردم که باید به دستهایم نگاه کنم و بعد به اطراف. معذالک برخی شبها نمی‌توانستم بخاطر بیاورم که آیا موفق شده‌ام یا نه.

دون خوان از این نتایج راضی بنظر می‌رسید. خواست بداندکه سایر عناصر عادی این مشاهدات چیست. هیچ چیز ویژه‌ای را نمی‌توانستم مثال بزنم. ولی شروع کردم به تعریف رویای کابوس مانندی که شب قبل دیده بودم.

خیلی خشک حرفم را قطع کرد و گفت شاخ و برگ نده.

به او گفتم که من دقیقاً جزئیات رویایم را یادداشت کرده‌ام. از

زمانی که شروع به تمرین فن نگاه کردن به دستهایم کرده بودم، همه رویاهایم قوی و واضح بودند. و من با تمام جزئیات آنها را بخاطر می‌آوردم. او گفت که نباید به این مطالب فکر کنم. زیرا جزئیات یا وضوح رویاها اهمیتی ندارد و این فقط اتلاف وقت خواهد بود.

وی افزود:

– وقتی انسان شروع می‌کند به *"ساختن رویا"*. رویاهای معمولی، خیلی زنده و واضح می‌شوند. این زنده بودن یا وضوح سد بزرگی است. و تو از همه آنهائی که من در زندگی دیده‌ام بدتری یعنی بدترین وسواسها را داری چون همه چیز را می‌نویسی.

فکر کردم کار درستی کرده‌ام چون یادداشت کردن دقیق رویاهایم تصویر روشنی از کیفیت مشاهداتم در خواب بمن می‌داد.

دون خوان آمرانه گفت:

– ول کن! هیچ فایده‌ای ندارد. تو فقط موفق شدی که هدف **"ساختن رویا"** را که کنترل و قدرت هست منحرف کنی.

دراز کشید، کلاهش را روی صورتش گذاشت و به سخن گفتن ادامه داد:

– من دوباره همه فنونی که برای تسلط بر رویا باید بکار بندی تکرار می‌کنم:

« در درجه اول باید نگاهت را روی دستهایت ثابت کنی. از همان لحظه اول. بعد نگاهت را به سایر عناصر متوجه کنی و نگاههای کوتاه و سریع به آنها بیاندازی. بخاطر داشته باشی که اگر فقط نیم نگاهی به آنها بیاندازی تصاویر تغییر مکان نخواهند داد. بعد دوباره به دستهایت نگاه کن. هربار که به دستهایت نگاه می‌کنی اقتداری را که برای *"رویا ساختن"* لازم است تقویت خواهی کرد. به همین دلیل اوایل باید تعداد عناصری را که می‌خواهی نگاه کنی، محدود کنی. هربار چهار عنصر کافیست. بعدها خواهی توانست صحنه دید را بازتر کنی تا جائی که هرچه می‌خواهی دربرگیرد. ولی بمحض اینکه تصاویر شروع به حرکت کردند و احساس کردی که داری کنترل آنها را از دست می‌دهی، به دستهایت برگرد.

هنگامی که احساس کردی قادری الی غیرالنهایه اشیا را نگاه کنی، آنوقت برای فن جدید آماده خواهی بود. من آنرا حالا بتو می‌آموزم اما فقط وقتی که

آماده شدی از آن استفاده کن.

لحظه‌ای سکوت کرد. بعد برخاست و نشست، مرا نگریست و گفت:

ـ مرحله بعدی *"ساختن رویا"* سفر کردن است. به همان طریقی که نگاه کردن به دستهایت را آموختی می‌توانی اراده‌ات را برای تغییر مکان بکار بری، برای رفتن به جای دیگر. در درجه اول مکانی را که می‌خواهی به آنجا بروی انتخاب کن. محل کاملا" شناخته شده‌ای را انتخاب کن. مثلا" مدرسه‌ات یا یک گردشگاه، یا منزل یکی از دوستانت را. بعد اراده کن که به آنجا بروی. این تکنیک خیلی دشوار است. تو باید دوچیز را انجام دهی. یکی اراده کنی که به آنجای بخصوص بروی و بعد وقتی موفق شدی، لحظهٔ دقیق سفرت را هم تعیین کنی!

درحالیکه یادداشت می‌کردم بنظرم رسید که دارم دیوانه می‌شوم. با نهایت صداقت همهٔ دستورات و تعالیم غیرمنطقی او را یادداشت می‌کردم. و برای اینکه بتوانم بنویسم با خودم درمبارزه بودم. احساس پشیمانی و سرگردانی شدیدی به من دست داده بود. بی‌آنکه متوجه باشم پرسیدم:

ـ دون خوان، شما دارید با من چکار می‌کنید؟

تعجب کرد، لبخندی زد و مرا دقیق نگاه کرد و گفت:

ـ تو بارها این سوال را از من کرده‌ای. من با تو کاری نمی‌کنم. تو داری خودت را در دسترس اقتدار می‌گذاری. تو اقتدار شکار می‌کنی و من فقط تو را راهنمائی می‌کنم.

بعد سرش را به یک طرف خم کرد و مرا زیر نظر گرفت. با یکدستش چانه مرا گرفت و با دست دیگرش گردنم را. بعد سرم را ازجلو به عقب تکان داد. عضلات گردنم که شدیدا" منقبض بودند خود را رها کردند.

لحظه‌ای به آسمان نگریست و گفت:

ـ هنگام رفتن است. ازجا برخاست.

بطرف شرق رفتیم تا به تعداد زیادی از درختان کوچک که در دره‌ی میـــان دوتپه بلند بود، رسیدیم. ساعت تقریبا" پنج بعدازظهر بود. دون خوان گفت که احتمالا" باید شب را درآنجا بسر بریم. درختان را نشان داد و گفت اینطرفها باید آب باشد.

تمام بدنش منقبض و هوشیار شد و شروع کرد به بوئیدن هوا مثل یک حیوان. عضلات گردن‌وسینه اش دبده می‌شدند و با نفسهای کوتاه، سریع و مقطعی که می‌کشید، تکان می‌خوردند. به من گفت که از او تقلید کنم و محل آب را کشف کنم. بابی میلی این کار را کردم و پس از پنج شش دقیقه تنفس سریع، احساس گیجی می‌کردم. ولی سوراخهای بینی‌ام فوق‌العاده حساس شده بود بطوریکه بوی بیدهای کنار رودخانه به مشامم رسید اما نمی‌فهمیدم از کدام طرف می‌آید.

به من گفت که چند دقیقه استراحت کنم و بعد دوباره شروع کنم. این‌بار نتیجه رضایت‌بخش‌تر بود. بوی بید رودخانه از طرف راست من می‌آمد. به آنسو رفتیم و در حدود چهار صدمتر آنطرفتر یک منطقه باتلاقی با آب ساکن دیدیم. آنرا دور زدیم و به جلگهٔ بلندتری رسیدیم. گیاهان اطراف آنجا بسیار فشرده بودند.

دون خوان انگار که حرف خیلی عادی می‌زد، گفت:

ـ این اطراف پراز شیر کوهی و گربه‌سان‌های دیگر است.

فوراً به پناه او دویدم. ازخنده منفجر شد و گفت:

ـ من معمولاً به این‌جا نمی‌آیم ولی کلاغ این مسیر را به ما نشان داد باید چیز بخصوصی وجود داشته باشد.

پرسیدم:

ـ دون خوان آیا واجب است که اینجا بمانیم؟

ـ بله. درغیراینصورت از این محل پرهیز می‌کردم.

خیلی عصبانی شده بودم. از من خواست دقیقاً به سخنانش گوش فرا دهم:

ـ اینجا فقط یک کار باید کرد و آن شکار شیر است. بنا براین آنرا به تو می‌آموزم:

طریقهٔ بخصوصی برای ساختن تله برای شکار موشهای آبی هست. موشهائی که در اطراف چاه آب زندگی می‌کنند. از این حیوانات بعنوان طعمهٔ شیر استفاده خواهیم کرد. دیوارهٔ قفس طوری ساخته می‌شود که درهم بریزد و زیر آن چوبهای خیلی تیز کار می‌گذارند که دیده نمی‌شوند. فقط وقتی چیزی روی قفس بیافتد، دیواره‌ها فرو می‌ریزد و این تیغهای تیز

آنچه را که به درون افتاده باشد سوراخ می‌کند.

نمی‌توانستم منظورش را بفهمم. دوین حیوان روی زمین تصویر آنرا کشید. چوبهائی که قفس را تشکیل می‌دهند روی یک دوشاخه قرار دارند که اساس چوب‌بست آن است و در صورت سقوط جسم سنگینی بر روی آن، قفس از یکی از دوطرف درهم می‌ریزد و چوبهای نوک تیز که درتمام بدنهٔ قفس کار گذاشته شده، در بدن حیوان فرو می‌رود.

دوین حیوان گفت:

— معمولاً در قفس را با شاخه و برگ فراوان می‌پوشانند و روی آن سنگهای زیاد و سنگین می‌گذارند. این در به قفس متصل است و درست روی آن قرار می‌گیرد. ببر کوهستان که بوی طعمه را استشمام می‌کند به طرف آن می‌آید و می‌کوشد که با ضربهٔ دست قفس را بشکند. آنگاه نوک تیز چوبها، دستش را مجروح می‌کند و حیوان، خشمگین روی قفس می‌پرد. قفس درهم می‌شکند و سنگها به روی او فرو می‌ریزند. بعد گفت:

— شاید روزی لازم باشد که یک ببر کوهی شکار کنی، باید بدانی که این حیوان خیلی باهوش است و تنها راه بدام انداختنش یکی مجروح کردن او و دیگر گول زدن او با استفاده از بوی بد است که موجب می‌شود ببر بوی انسان را تشخیص ندهد.

با مهارت و سرعت تعجب آوری یک تله ساخت. پس از انتظار زیادی سه حیوان که شبیه سنجاب بودند شکار کردیم و داخل تلهٔ ببر گذاشتیم. به من گفت که یکدسته از برگه‌های بد کنار مرداب را بچینم و تمام بدنم را با آن ماساژ بدهم. خودش هم همین کار را کرد. با مهارت دو عدد تور از ساقه‌های نی کنار مرداب بافت و مقدار زیادی از گیاهان سبز و گل برداشت و با یکی از تورها کمی دورتر پنهان شد.

در این موقع سنجابها شروع به جیغ زدن کردند. از جائی که پنهان شده بود، به من گفت که تور دیگر را با مقدار زیادی از گل و علف بردارم و بروم لای شاخ و برگ درختی که نزدیک تله بود و سنجابها در آن قیل و قال می‌کردند پنهان شوم.

گفت که قصد ندارد سنجابها و یا ببر را مجروح کند. به همین دلیل هم به محض اینکه حیوان نزدیک به تله شد تورش را روی سر او خواهد

انداخت و من هم می‌بایست آماده باشم و بلافاصله بعد از او تور را روی سر شیر بیاندازم، و او را بترسانم. به من سفارش کرد که خیلی مواظب باشم تا از درخت نیافتم و طوری که منتظر لحظهٔ اقدام هستم بی‌حرکت بمانم تا دیده نشوم.

نمی‌توانستم دون خوان را ببینم. جیغ و داد سنجاب‌ها افزایش یافت. شب به قدری سیاه بود که نمی‌توانستم اطراف را ببینم. ناگهان صدای گام برداشتن آهسته و بوی تند حیوانی وحشی را در نزدیکی خود احساس کردم. غرش خفه‌ای بگوش رسید. سنجاب‌ها ساکت شدند. در این لحظه زیر درختی که بر آن نشسته بودم حیوانی را دیدم. می‌خواستم مطمئن شوم که شیر کوهی است ولی او ناگهان بسوی تله پرید. اما قبل از رسیدن به آن چیزی موجب شد به عقب برگردد. با توجه به دستورات دون خوان تور خود را پرت کردم. موفق شدم تور را روی او بیاندازم ولی سروصدای زیادی ایجاد شد. در این لحظه دون خوان شروع کرد به فریادهای آنچنان بلند و گوشخراشی که شیر هم به لرزه افتاد. حیوان با چابکی خارق‌العاده‌ای به طرف بلندی پرید و در تاریکی شب فرار کرد. تا مدتی دون خوان همین‌طور به جیغ زدن ادامه داد و بعد به من گفت که از درخت پائین بیایم و تله را با سنجاب‌ها برداریم و هرچه زودتر بسوی ده برویم.

نزدیک سپیده زدن کنار ده بودیم. از من خواست که جیغ‌هایش را در آورم برای اینکه شیر دور شده بود. بعد قفس را از هم گشود و سنجاب‌ها را آزاد کرد.

جیغ‌های من شبیه جیغ‌های او نبود. صدایم مصنوعی [illegible]

[illegible]

[illegible]

وجود داشت. [illegible]

دون خوان از خستگی روز خواب رفته بود.

[illegible] جیغ [illegible] گفت.

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دون خوان سراه افتاد یکقدم از او دور نمی‌شدم . گه‌گاه می‌ایستاد و به صدای اطراف گوش می‌داد ، ناگهان شروع به دویدن کرد . درحالیکه بخاطر حفظ چشمهایم از شاخ و برگها دستهایم را جلو چشمم گرفته بودم او را دنبال کردم . به دیوارهٔ سنگی‌ائی که بعدازظهر روی آن توقف کرده بودیم ، رسیدیم .

دون خوان گفت :

ـ اگر موفق شویم بالا برویم نجات یافته‌ایم ، البته درصورتیکه شیر در وسط راه به‌ما حمله نکند . نمی‌دانم چگونه این کار را کردم ولی با قدمهای استوار او را دنبال کردم . وقتی تقریبا" به بالا رسیده بودیم صدای جیغ عجیب حیوانی را شنیدم شبیه به صدای گاو بود ولی طولانی‌تر و مخصوصا" هولناک‌تر .

دون خوان فریاد زد :

ـبیا بالا ! زود باش!

درتاریکی مطلق از دون خوان جلو زدم بطوریکه وقتی او به بالای دیواره سنگی رسید من آنجا نشسته بودم .

دون خوان به زمین غلطید . فکر کردم خستگی او را ازپای درآورده است ولی بعد دیدم که از خنده شکمش را گرفته ، او به من می‌خندید که از ترس چنگالهای شیر توانسته بودم آنطور فرار کنم .

دوساعت تمام درسکوت کامل نشستیم ، بعد پائین آمدیم و بسوی ماشین رفتیم .

. . . .

یکشنبه سوم سپتامبر ۱۹۶۱

وقتی چشمهایم را گشودم دون خوان درخانه نبود . یادداشتهایم را مرتب کردم و بعد رفتم برای آتش ، چوب جمع کردم . وقتی داشتم غذا می‌خوردم ، بازگشت . از عادت غذا خوردن من سر ظهر خندید ولی با کمال میل چندتا از ساندویچهائی را که درست کرده بودم ، خورد .

تردید خودم را در مورد مساله شیر با او درمیان گذاشتم . وقتی به شب گذشته فکر می‌کردم صحنه‌ها بنظرم باور نکردنی نبود . شاید او برای من صحنه‌سازی کرده بود . حوادث به سرعتی اتفاق افتاده بود که من حتی فرصت دقت کردن را هم پیدا نکرده بودم . بدون اندیشیدن در مورد آنچه اتفاق می‌افتاد ، اقدام کرده بودم و حالا که یادداشتهایم را می‌نوشتم از خودم می‌پرسیدم که آیا واقعا" من یک شیر کوهستان را دیده بودم؟ تجربه‌ای که قبلا" در مورد شاخهٔ خشک درخت کرده بودیم ، مشکل فراموشم می‌شد .

دون خوان خیلی ساده گفت :

ــ او یک شیر کوهستان بود .

ــ یک حیوان واقعی؟ با گوشت و استخوان؟

ــ مسلم است .

تردیدهای من از ساده بودن این حوادث سرچشمه می‌گرفت انگار که شیر آنجا منتظر بود و به او آموخته بودند که دقیقا" هرچه را که دون خوان گفته بود انجام دهد .

نسبت به حرفهای بدبینانهٔ من بی‌تفاوت ماند فقط خندید و گفت :

ــ تو آدم عجیبی هستی . تو آن حیوان را دیدی و صدایش را هم شنیدی . او درست زیر درختی بود که تو پنهان شده بودی . اگر متوجهٔ بوی تو نشد و روی تو نپرید به دلیل بوی بید رودخانه بود که به بدنت مالیده بودی . بوی این گیاه تمام بوهای دیگر را خنثی می‌کند . و تو یک دسته از شاخه‌های آنرا هم روی زانویت داشتی .

به او گفتم که شکی در حرفهایش ندارم ولی آنچه دیشب اتفاق افتاده بود بطور غریبی با حوادث زندگی روزمرهٔ من تفاوت داشت وقتی یادداشت می‌کردم یک لحظه فکر کردم شاید دون خوان نقش شیر را بازی کرده است . ولی این تصور را می‌بایست رد کنم چون بچشم خودم حیوان چهارپائی را دیده بودم که روی قفس سنجابها پرید و بعد فرار کرد .

دون خوان گفت :

ــ چرا موضوع را اینقدر بزرگ می‌کنی؟ در این کوهستانها هزارها شیر کوهی هست . تو همیشه توجهات را به چیزهائی معطوف می‌کنی که

اهمیت ندارد. چه اهمیتی دارد که او شیر کوهی بوده یا یک حیوان دیگر. آنچه مهم است احساسی است که تو در آن لحظه داشته‌ای.

من هرگز حیوان وحشی خطرناک ندیده بودم و تصور اینکه یک شیر در چند قدمی من بوده مرا بحیرت می‌انداخت.

صبورانه به حرفهایم گوش داد و بعد با لحن مضحکی پرسید:

— چرا یک گربه بزرگ باید اینهمه روی تو اثر گذاشته باشد؟ تو به بیشتر حیوانات این صحرا نزدیک شده‌ای و هیچکدام ترا این اندازه به وحشت نینداخته‌اند. آیا تو گربه‌سان‌ها را دوست داری؟

— نه به هیچ وجه.

— پس فراموش کن. درهرصورت هدف آموختن شکار شیر نبوده است.

— پس چه بوده؟

— آنچه تو دیشب انجام دادی بطور کامل انجام پذیرفت. در لحظه‌ای که از درخت پریدی ترس، تو را فلج نکرد. وقتی که غرش شیر را شنیدی، خیلی خوب واکنش نشان دادی و سریعاً به بالای دیواره سنگی رسیدی. اگر در روز روشن این طرف صخره را ببینی باورت نخواهد شد. تو خودت را تاحدی رها کردی و تاحدی هم کنترل کردی. ممکن بود از کوره راه منحرف شوی و بمیری. بالا رفتن از این دیواره در تاریکی مستلزم این بود که هم مواظب خودت باشی و هم خودت را رها کنی. این آن چیزیست که من رفتار یک جنگجو می‌نامم.

پاسخ دادم که من بخاطر ترس اینطور اقدام کرده بودم نه برای رفتار کنترل و رهائی.

لبخند زنان گفت.

— می‌دانم. فقط می‌خواستم به تو نشان بدهم که انسان می‌تواند به ماورای محدودیتهای خود برود، به شرط اینکه رفتار مناسبی داشته باشد. یک جنگجو خود نیز خویش را می‌آفریند. تو این را نمی‌دانستی. اما ترس تو را واداشت که رفتار یک جنگجو را داشته باشی، و حالا که می‌دانی رفتار جنگجو [illegible]

[illegible]

دون خوان گفت :

ـ اینگونه اقدام کردن خیلی عملی است . زشتی‌ها را ازبین می‌برد و تصفیه می‌کند . وقتی بالای صخره رسیدی احساس کردی که خیلی قوی هستی اینطور نیست ؟

خوب می‌فهمیدم منظورش چیست . معذالک فکر می‌کردم که احمقانه است بخواهم این تعالیم را درزندگی روزمره‌ام بکار ببرم .

دون خوان گفت :

ـ ما برای همهٔ اعمالمان نیاز به رفتار جنگجو داریم . اگرنه دچار انحراف و زشتی می‌شویم . زندگی بدون چنین رفتاری عاری از اقتدار است . خودت را نگاه کن . عصبانی و خشمگین می‌شوی ، ناله می‌کنی ، شکایت می‌کنی و گمان می‌کنی هرکس تو را به ساز خودش می‌رقصاند و تو برگی درگرو باد هستی . در زندگی تو اقتدار نیست . وای که چه وحشتناک است ! درعوض یک جنگجو مانند یک شکارچی همه چیز را محاسبه می‌کند معنی کنترل کردن همین است . ولی وقتی همه‌چیز را محاسبه کرد ، اقدام می‌کند . خود را رها می‌کند و این توکل است . یک جنگجو برگی در باد نیست . هیچکس نمی‌تواند او را به کاری وادار کند . هیچ‌کس نمی‌تواند علیه او یا علیه قضاوت تامل شدهٔ او اقدامی کند . یک جنگجو در زندگی خودش جا می‌افتد و به بهترین نحو ممکن زندگی می‌کند .

از نظریات او خوشم آمد معذالک بنظرم واقع‌بینانه نبودند . و برای دنیای پیچیده‌ای که من در آن زندگی می‌کردم خیلی ساده بنظر می‌آمدند .

حرفهای من موجب خنده‌اش شد . افزودم که رفتار جنگجو به هیچوجه نخواهد توانست مرا کمک کند تا بر احساس حقارت و جریحه‌دار شدنم از دیگران غلبه کنم . مثلا " دریک موقعیت فرضی که فرد ستمگر و بدخواهی ازنظر جسمی مرا آزار دهد و قویتر از من باشد چه‌کاری از من ساخته است ؟

پاسخ داد :

ـ یک جنگجو ممکن است جریحه‌دار شود ولی مکدر نمی‌شود . برای یک جنگجو تا وقتی که خودش رفتار صحیحی دارد هیچ چیز برخورنده‌ای در اعمال همنوعانش وجود ندارد .

تو دیشب از دست شیر خشمگین نشدی و از اینکه ما را دنبال کرد عصبانی نبودی. بخاطر ندارم که فحش داده باشی یا گفته باشی حق نداشته ما را دنبال کند. باتوجه به آنچه درباره شیرها شنید، بودی بعید نبود که سبع و درنده باشد. ولی وقتی تو برای نجات جانت فرار می‌کردی به این موضوعها نمی‌اندیشیدی. تو تنها برای زنده ماندن تلاش می‌کردی، و موفق هم شدی. حال اگر تو تنها بودی و شیر تورا می‌گرفت و پاره پاره می‌کرد، هرگز بفکرت نمی‌رسید که شکوه و شکایت کنی، یا خود را سرافکنده ببینی. رفتار یک جنگجو در همه‌جا موثر است و با دنیای تو یا دنیا و جامعهٔ هرکس دیگری مغایرت ندارد. برای جان سالم بدر بردن از نیرنگهای دنیا و مردم آن تو به رفتار جنگجو نیاز داری.

برایش توضیح دادم که شیر کوهی و هم‌نوعان مرا نمی‌شود در یک ردیف قرار داد. من نیرنگهای آدمها را می‌شناسم، درحالیکه راجع به شیرکوهی هیچ چیز نمی‌دانستم. آنچه مرا در رابطه با همنوعانم عذاب می‌داد، این بود که آنها آگاهانه رفتار بدو غلطی داشتند.

دون خوان به آرامی گفت:

ـ می‌دانم. می‌دانم. مانند یک جنگجو رفتار کردن، کار ساده‌ای نیست. یک انقلاب است. شیر کوهی، موش آبی و همنوع خود را در یک ردیف قرار دادن کار شگفت انگیزی است که فقط ذهن یک جنگجو از عهده آن برمی‌آید.

بخش دوازدهم
"جدال اقتدار"

پنجشنبه ۲۸ دسامبر ۱۹۶۱

صبح خیلی زود با ماشین به راه افتادیم . نخست بسوی جنوب و آنگاه بطرف شرق تا پای کوهستان‌ها پیش رفتیم . دون خوان غذا و قمقمه‌های آب را آماده کرده بود و پیش از آغاز راه‌پیمائی درماشین غذا خوردیم .

هنگامی‌که به راه افتادیم دون خوان گفت :

ـ درست پشت سرمن حرکت کن . تو این ناحیه را نمی‌شناسی و بهتر است خود را بخطر نیاندازی . تو به جستجوی اقتدار می‌روی و هرعملی که انجام می‌دهی به حساب می‌آید . مراقب باد باش مخصوصا " بهنگام فرا رسیدن شب به تغییر مسیر باد توجه کن و جهت خود را با آن طوری تغییر بده که همیشه در پناه من باشی . از او پرسیدم :

ـ ما می‌رویم در این کوهستان چه کنیم ؟

ـ تو به شکار اقتدار می‌روی .

ـ منظور من این بود که‌چه‌کار ویژه‌ای خواهیم کرد ؟

ـ هنگامی که مساله شکار اقتدار مطرح است نمی‌شود چیزی را

پیش‌بینی کرد. شکار اقتدار، مانند شکار نخجیر است. شکارچی هر حیوانی را که پیدا کند شکار می‌کند. و به همین سبب باید مدام هوشیار باشد.

تو دربارهٔباد مطالبی می‌دانی و حالا می‌توانی خودت اقتداری را که درآن وجود دارد شکارکنی. اما بسیار چیزهاست که تو نمی‌شناسی و آنها مانند باد درلحظات و درمکانهای ویژه‌ای، مرکز اقتدار هستند. اقتدار چیز واقعاً" بخصوصی است. خیلی مشکل است که به آن برچسب بزنیم و بگوئیم که دقیقاً" چیست. احساسی است که انسان نسبت به برخی چیزها دارد. اقتدار، شخصی است. و اقتدار هرشخص فقط متعلق به خود اوست. مثلاً" "راهنمای" من می‌توانست با نگاه کردن به دیگران موجب بیماری کشنده‌ای در آنها شود. اگر به زنی نگاهی اینچنین می‌انداخت می‌توانست او را به مخاطره اندازد. البته او فقط زمانی دیگران را دچار بیماری می‌کرد که اقتدار شخصی‌اش درخطر بود.

پرسیدم:

ـ او چگونه قربانیهایش را انتخاب می‌کرد؟

ـ دراین مورد هیچ نمی‌دانم خود او هم نمی‌دانست. اقتدار اینگونه است به تو فرمان می‌دهد درحالیکه از تو اطاعت می‌کند. جنگجو به شکار اقتدار می‌رود و سپس مانند یک کشف شخصی آنرا درخود ذخیره می‌کند و به این ترتیب اقتدار شخصی او افزایش می‌یابد. تو می‌توانی جنگجویی بیابی که آنقدر اقتدار دارد که تبدیل به "انسان شناسا" شده است.

پرسیدم:

ـ چگونه می‌توان اقتدار ذخیره کرد؟

ـ این هم یک احساس شخصی است. طریقه ذخیره کردن اقتدار برای‌هرکس متفاوت است و بستگی به فرد جنگجو دارد. راهنمای من مرد خشنی بود و از طریق احساس خشونت اقتدار ذخیره می‌کرد. او مستقیم و مقتدر عمل می‌کرد. از او خاطرهٔ موجودی در ذهن من مانده که خیز برمی‌داشت تا همه چیز را در مسیرش درهم بکوبد. و اغلب اتفاقات زندگیش هم باینگونه بود.

به او گفتم نمی‌فهمم چگونه می‌توان اقتدار را از طریق یک احساس ذخیره کرد. پس از سکوتی طولانی پاسخ داد:

ـ توصیف کردنی نیست باید خودت تجربه کنی بعد قمقمه‌ها را برداشت و روی پشتش قرار داد و نخی را که هشت قطعه گوشت خشک به آن آویخته بود به من داد. و گفت آنرا مانند گردنبندی دور گردنم بیاویزم و توضیح داد:

ـ این خوراک اقتدار است.

ـ به چه دلیل؟

ـ گوشت حیوانی است که اقتدار داشته. یک گوزن، گوزنی یگانه. اقتدار من آنرا برایم فراهم کرده است. این گوشت هفته‌ها و شاید ماه‌ها مارا کفایت خواهد کرد،خود آگاهانه به جویدن آن بپرداز و بگذار که اقتدار به آرامی دربدنت جریان یابد.

به راه افتادیم. ساعت نزدیک یازده بود. دون خوان یکبار دیگر دستوراتش را تکرار کرد:

ـ مراقب باد باش. نگذار تو را سرنگون کند. نگذار تو را خسته کند. خوراک اقتدار را آهسته بجو و درپناه من خودت را از باد حفظ کن. باد به من صدمه نخواهد زد من و باد یکدیگر را خیلی خوب می‌شناسیم.

مرا به راهی که مستقیما" به طرف کوههای بلند می‌رفت هدایت کرد. هوا ابری بود و احتمال باران داشت. ابرهای باران‌زا و مه از بالای کوهستان به طرف ما می‌آمدند.

درسکوتی مطلق راه می‌رفتیم. جویدن گوشت خشک به من نیرو می‌داد. بدن من به طور مرموزی تغییر مسیر باد را قبل ازاینکه اتفاق بیافتد احساس می‌کرد. بنظرم می‌آمد که می‌توانم امواج باد را بوسیلهٔ فشاری که بربالای قفسهٔ سینه‌ام در ریه‌هایم احساس می‌کردم، حدس بزنم و هربار که تند بادی نزدیک بود درگلویم احساس خارش می‌کردم. حدود ساعت سه بعدازظهر دون خوان ایستاد و باطراف نگریست. بنظر می‌رسید که جهت یابی می‌کند. دیدم که اوهم گوشت خشک می‌جود. کاملا" سرحال و چالاک بودم و سر سوزنی احساس خستگی نمی‌کردم. توجه به تغییر مسیر باد بقدری مرا مشغول کرده بود که سنجش زمان را بکلی ازدست داده بودم.

وارد مسیل عمیقی شدیم و از دیوارهٔ آن بالا رفتیم تا به جلگهٔ

کوچکی روی شیب تند کوه بسیار بزرگی رسیدیم . تقریبا" نزدیک قلهٔ کوه بودیم . دون خوان از صخرهٔ عظیمی که در منتهاعلیه حلگه بود بالارفت ومرا کمک کرد تا به او بپیوستم . این صخره شبه گنبدی بود که بردیوارههای عمودی سرگیجهآوری قرار داشتهباشد . آرام دورزدیم . گاهی ناچار بودم چهار دست و یا راه بروم . دستهایم غرق خون شدند و چند بار خشکشان کردم .

هنگامیکه به آنسوی صخره رسیدیم نزدیک قله به غار وسیع و کم عمقی برخوردیم مانند تالاری بود که در صخره تراشیده باشند از سائیده شدن سنگ سیاه به مرور ایام ، ایوانی با دوستون برجای مانده بود .

دون خوان گفت که ما درآن محل مستقر خواهیم شد . و افزود :

ــ اینجا لانهٔ هیچ حیوانی نیست چون برای شیرها کمعمق ، برای موشها خیلی روباز و برای حشرات خیلی بادگیر است . بعد به قهقهه خندید وادامه داد :

ــ هیچ مخلوقی نمیتواند از آن استفاده کند . پس مکان ایدهآلی برای انسان است !

دون خوان خود را به چالاکی یک بز کوهی به غار رسانید . سهولت او مرا به شگفتی وامیداشت .

همانطورکه نشسته بودم آهسته آهسته جلو رفتم و سپس کوشیدم تا بطور مورب از دیوارهٔ صخره بسوی غار بروم ، چند متر آخری مرا خسته کرد . بشوخی سن حقیقی دون خوان را پرسیدم زیرا برای آنطور بالارفتن از کوه ، میبایست انسان جوان و سرحال باشد .

پاسخ داد :

ــ هرقدر بخواهم جوان هستم . مساله اقتدار شخصی است . اگر تو اقتدار ذخیرهکنی بدنت قادر به انجام عملیات غیر قابل تصوری خواهد بود . برعکس اگر اقتدارت را تلف کنی درمدت کوتاهی تبدیل به پیرمرد فربهی خواهی شد .

غار در امتداد شرقی ، غربی واقع شده بود و رو بــه جنوب داشت . منظرهای که از آنجا دیده میشد بینظیر بود . باران که بردشتهای پائین میبارید مانند پردهٔ شفافی برهمهچیز گسترده بود .

دون خوان اعلام کرد که برای ساختن پناهگاه فرصت کافیداریم و

به من گفت که به جمع‌آوری تخته‌سنگهائی که می‌توانم تا بالا حمل کنم، بپردازم. خود اونیز به فراهم آوردن چوب برای سقف پرداخت.

درعرض یکساعت درسمت شرقی غار، دیواری به ضخامت سی‌سانتی‌متر و به ارتفاع سود و طول شصت سانتی متر ساخت. چند شاخه را گره زد و به‌هم بافت و از آن سقفی ساخت که بر دو چوب دوشاخه سوار کرد. پناهگاه شبیه یک میز بلند سه‌پایه شده بود.

دون خوان چهار زانو در کنار غار نشست وبه من گفت که سمت راست و چسبیده باو بنشینم. مدتی بدون برزبان آوردن کلمه‌ای نشستیم.

بالاخره دون خوان سکوت را شکست و در گوش من زمزمه کرد که رفتارم باید طوری باشد که انگار هیچ اتفاقی نیافتاده است. از او پرسیدم که آیا باید کار ویژه‌ای انجام دهم؟

پاسخ داد:

ــ بهتر است به یادداشت کردن بپردازی، انگار که پشت میز کارت هستی و هیچ چیز مهم‌تر از این در دنیا وجود ندارد. اما به‌محض اینکه به تو اشاره‌کردم باید مسیر نگاهم را دنبال کنی. آنچه خواهی دید، هرچه‌که باشد حرفی نزن. من از تو سئوال خواهم کرد و تو با سر به من پاسخ خواهی داد. من می‌توانم حرف بزنم بدون اینکه خطری متوجهم شود. زیرا قدرتهای این کوهستان مرا می‌شناسند.

یکساعت تمام به یادداشتهایم پرداختم. کارم همه حواسم را بخود گرفته بود. ناگهان روی بازویم فشاری احساس کردم، نگاه دون‌خوان را دنبال‌کردم. به قطعه‌ای ابر یا مه که در حدود دویست متری ما از قله کوهی پائین می‌آمد، نگاه می‌کرد. در گوشم جملاتی گفت که تقریبا" نامفهوم بود:

ــ نگاهت را از یکسو به آنسوی مه ببر ولی آنرا مستقیم نگاه نکن. چشمهایت را بهم بزن و نگاهت را روی یک نقطه متمرکز نکن. هرگاه نقطه‌ٔ سبزی روی مه دیدی باچشم به من اشاره کن.

نگاهم را رها کردم که چپ و راست روی مه گردش کند. نیمساعت گذشت. شب داشت نزدیک می‌شد قطعه ابر باآهستگی فوق العاده‌ای به طرف ما می‌آمد. دریک لحظه احساس کردم که نوری در طرف راست آن می‌بینم. اول‌فکر کردم که درخت سبزی از سوراخی در مه دیده می‌شود.

وقتی به آن محل دقیق شدم هیچ چیز ندیدم ، ولی وقتی بدون تمرکز نگاه می‌کردم منطقه‌ای تقریبا" سبز رنگ بچشمم می‌خورد .

آنرا به دون خوان نشان دادم چشمهایش را بهم زد و آنجا را نگریست و گفت :

ـ نگاهت را روی آن نقطه متمرکز کن ، بدون چشم برهم زدن تا وقتی که "ببینی" .

می‌خواستم از او بپرسم که چه چیز را باید "ببینم" . ولی نگاه غضبناکی به من انداخت و مرا به سکوت واداشت .

به آن محل دقیق شدم تکه مه درفضا آویخته بود گوئی از ماده‌ٔ غلیظی ساخته شده بود . درقسمتی که رنگ سبز را می‌دیدم ، جرم آن دوبرابر بود . چشمهایم خسته شدند آنها را بستم و آنگاه تکه مه غلیظی را دیدم که روی توده‌ٔ ابر قرار گرفته بود و رابطه‌ٔ ظریف مه‌آلودی شبیه یک چیز ظریف واشیری آنها را به هم می‌پیوست . یک آن بنظرم رسید که مه شفاف ازبالای کوه بر روی پلی حرکت می‌کند بی‌آنکه آنرا درهم بشکند مثل اینکه پل حقیقتا" محکم بود . حتی درلحظه‌ای این سراب بقد. درت گرفت که توانستم تاریکی زیر پل را که کاملا" درتضاد با رو دیواره‌ٔ سنگی آن بود ببینم . متعجب به پل خیره شده بودم . آنگا من بسوی آن بالا رفتم و یا پل بسوی من پائین آمد . درمقابلم پل چوبی بی‌نهایت طویلی قرار داشت باریک ولی محکم بود نرده نداشت ولی می‌شد از روی آن عبور کرد .

دون خوان بشدت بازویم را تکان داد احساس کردم سرم از عقب به جلو تکان می‌خورد و سپس احساس تاثر شدیدی در چشمهایم کردم . ناخودآگاه به مالیدن آن‌ها پرداختم . دون خوان هنوز مرا تکان می‌داد تا اینکه بالاخره توانستم چشمانم را بگشایم . از قمقمه آب برداشت و بصورتم پاشید . احساس بی‌اندازه ناخوشایندی به من دست داد . آب بقدری سرد بنظرم می‌رسید که هرقطره‌ٔ آن نیشی بر پوستم بود . آنوقت متوجه شدم که خیلی گرم هستم . مثل این بود که تب داشتم .

دون خوان بسرعت به من آب نوشاند و به گردن و گوشهایم آب پاشید .

صدای جیغ پرنده‌ای را شنیدم. صدا خیلی بلند، طولانی و غیر طبیعی بود. دون خوان دقیقا" گوش کرد بعد برخاست و با پا لگدی به دیوار سنگی زد. سقف بزمین افتاد و آنرا میان خار و خاشاک پرتاب کرد. سپس سنگها را یکی‌یکی متفرق کرد. آهسته در گوش من گفت:

ــ کمی آب بنوش و از گوشت بخور. باید از اینجا برویم. این صدای یک پرنده نبود.

پائین آمدیم و بطرف مشرق براه افتادیم. شب بیدرنگ مانند پرده‌ای بر سرمان افتاد. مه غلیظ، مانند سد غیرقابل عبوری بنظر می‌رسید. هرگز متوجه نشده بودم که تا چه حد مه می‌تواند در شب مانع حرکت باشد. نمی‌توانستم بفهمم چگونه دون خوان راهش را پیدا می‌کند. من مانند کوری به بازوی او چسبیده بودم و همراهش می‌رفتم.

احساس می‌کردم کنار پرتگاهی راه می‌روم. پاهایم نمی‌خواستند جلو بروند. معذالک منطق من به دون خوان اعتماد می‌کرد. بطور منطقی می‌پذیرفتم که باید راه بروم ولی جسمم قبول نمی‌کرد. بطوریکه دون خوان ناچار بود مرا بزور دنبال خود بکشد.

بی‌شک آن محل را خوب می‌شناخت متوقف شد و به من گفت که بنشینم. دستم را از روی بازویش برنمی‌داشتم. احساس می‌کردم که بی‌هیچ تردیدی روی کوه برهنهٔ گنبدی شکلی نشسته‌ام و اگر به طرف راست خم شوم به پرتگاه سقوط خواهم کرد. مطمئن بودم که بر شیب کوهی قرار دارم. چون بدنم دائم به طرف راست کشیده می‌شد. فکر کردم که برای برقرار کردن تعادل یعنی عمود قرار گرفتن، بدنم بآنطرف خم می‌شود. پس برای جبران آن بطرف چپ یعنی به سوی دون خوان پیچیدم.

ناگهان دون خوان جا خالی کرد و من که باو تکیه داشتم بزمین افتادم. در تماس بازمین تعادل طبیعی خود را باز یافتم. روی زمین مسطحی قرار داشتم با لمس کردن به شناسائی محتاطانهٔ اطرافم پرداختم. به برگهای خشک و شاخه‌های کوچک برخورد کردم.

آسمان برقی زد که تمام منطقه را روشن کرد. صدای رعد فوق‌العاده‌ای بدنبال آن بگوش رسید. دون خوان طرف چپ من ایستاده بود. درختان عظیمی را دیدم درست پشت سر من محوطهٔ غار مانندی

وجود داشت .

دون خوان به من گفت که وارد آن غار شوم سینه‌خیز به آن طرف رفتم و پشت به کوه داخل غار کم عمق نشستم .

دون خوان به طرف من خم شد و در گوشم گفت که باید سکوت را کاملا " مراعات کنم .

برق‌ها تکرار شدند دریک لحظه دون خوان را دیدم که چهار زانو طرف چپ من نشسته بود . غار برای پناه دادن به سه نفر هم جا داشت ولی ورودی آن کوتاه بود و اگر سینه‌خیز وارد نمی‌شدم ، سرم به بالای آن می‌خورد .

شدت برق‌ها مرا متوجه‌ٔ غلظت مه کرد . شبح ضخیم تنه درخت‌ها از ورای جرم سبک ، خاکستری و کدر مه دیده می‌شد .

دون خوان در گوش من گفت که مه و برق باهم همدست هستند و تو باید کا ملا " آماده باشی زیرا آنچه‌که داردا‌تفاقی می‌افتدجدا ‌ل ‌اقتدا ر است .

در همان لحظه برق شگفت‌انگیزی به همهٔ مناظر شکل رویا گونه‌ای داد . مه سفید رنگ نور را به همه‌جا یکسان پخش کرد . بین درختان ، مه مانند عصارهٔ سفیدی آویخته بنظر می‌رسید ولی درمقابل من روی زمین مه داشت کم‌کم ازبین میرفت .

ریزه‌کاریهای منظرهٔ اطراف را کم‌کم به روشنی می‌دیدم . جنگل کا ج و درختـــان بلند آن ما را محاصره کرده بود . آنها بقدری بلند بودند که اگر آن محل را نمی‌شناختم فکر می‌کردم درختان "سکویا "(۱) هستند .

آسمان پشت سرهم برقهای متعددی زد و هربار مناظر اطراف روشن‌تر شد روبروی من راهی دیده می‌شد که گیاه در آن نبود و بسوی منطقهٔ بدون درختی می‌رفت . آنقدر تعداد برقها زیاد بود که غیر ممکن بود بتوانم محل آنها را کشف کنم . درهرحال چون اطراف روشن‌تر شده بود خودم را راحت‌تر احساس می‌کردم . پردهٔ ظلمت در آن همه نور حل شده بود . و ترس و اضطراب من زائل شد . حتی اگر تا زمان درازی برق نمی‌زد بازهم

درختی از تیرهٔ کاجها که ارتفاع آنها به ۱۳۰ متر می‌رسد .

تاریکی اطراف مرا سردرگم نمی‌کرد .

دون خوان به زمزمه گفت :

حالا به صدای رعد گوش کن و به آنسو بنگر .

شگفت‌زده متوجه شدم که هیچ اهمیتی به صدا نداده بودم حال آنکه واقعا " بی‌نظیر بود .

از شدت طوفان کاسته می‌شد . فاصله تند رهـــا بیشتر شده بود . اما از شدت آنها چیزی کم نشده بود . صدای‌آن از طرف راست من بگوش می‌رسید . رعد و برق ادامه یافت تا اینکه سرانجام هوا باز شد . منتهی الیه دست راست . کوههای بلندی ضد نور در آسمان دیده می‌شدند . درختان همچون اشباحی از کاغذ سیاه برقله کوهها روی آسمان سفید بچشم می‌خوردند و توده‌ای از ابرهای متراکم بالای کوهها در حرکت بود .

مه در اطراف ما ناپدید شده بود . باد پیوسته‌ای برخاست و صدای برگهای درختان عظیم الجثه از طرف چپ بگوش رسید .

طوفان خیلی دور شده بود و دیگر برقی آنجا را روشن نمی‌کرد . معذالک توده تاریک درختان را در سمت چپ احساس می‌کردم . در روشنائی برقها توانسته بودم رشته کوههای دور دست را در طرف راست و جنگل را در طرف چپ ببینم . مقابلم دره تاریکی قرار داشت که برایم نادیده باقی ماند .طوفان‌درکوهستانهائی‌که پشت دره بودند ادامه یافت .

آنگاه باران آغاز شد . به صخره تکیه دادم . کلاهم صورتم را محافظت می‌کرد . زانوها را به سینه تکیه داده بودم و فقط پاها و کفشهایم خیس می‌شد .

مدتها باران بارید . آب باران ولرم بود . آنرا روی پاهایم احساس می‌کردم. بخواب رفتم .

آواز پرندگان مرا از خواب بیدار کرد . به اطراف نگریستم دون خوان نبود . ناپدید شده بود . معمولا " در چنین مواقعی از خودم می‌پرسیدم که آیا او مرا رها کرده است . ولی شگفتی دیدن اطراف همه چیز را از یادم برد . درجای خودم میخکوب شده بودم .

برخاستم . پاهایم خیس بودند . لبهٔ کلاهم که پر از آب بود رویم

حالی شد. من داخل غار نبودم بلکه زیر درختچه‌ها بودم. حیرت وحشتناکی به من دست داد من روی زمین مسطحی ایستاده بودم بین دو برجستگی زمین پوشیده از نباتات. طرف چپ من درختی نبودو در طرف راستم دره‌ای دیده نمی‌شد. مقابلم، آنجا که کوره‌راهی دیده بودم درختچه بزرگی قرار داشت.

باورم نمی‌شد. دو روئیت من از طبیعت بقدری متفاوت بودند که هیچ توضیحی آنها را آشتی نمی‌داد. شاید دون خوان بدون اینکه بیدار شوم مرا به آنجا آورده بود.؟

محلی را که در آن بیدار شده بودم بررسی کردم. زمین زیر من خشک بود و همچنین زیر دون خوان.

دوباره او را صدا کردم سپس وحشت مرا فرا گرفت و باهمهٔ نیرویم نام اورا فریاد زدم. از پشت درختچه‌ها درآمد. فوراً فهمیدم که قضیه چیست. لبخندش بقدری شیطنت بار بود که بی‌اختیار لبخند زدم.

دلم نمی‌خواست وقت را هدر کنم. تاحد ممکن دقیقاً توهمات خود را برایش شرح دادم. بدون هیچ کلمه‌ای حرفهایم را گوش کرد. فقط دوبار خنده‌اش گرفت که فوراً خود را کنترل کرد.

سه یا چهار بار نظرش را پرسیدم سرش را تکان داد انگار همهٔ این جریانها برای اوهم باندازهٔ من غیر قابل درک بود.

وقتی قصه‌ام تمام شد به من نگاه کرد و گفت:

ـ حالت بد است شاید احتیاج داری که بروی پشت درختچه‌ها؟

مدتی خنده‌های مقطعی کرد و بعد به من توصیه کرد که لباسهایم را بیرون بیاورم و آنها را بچلانم تا زودتر خشک شوند.

خورشید می‌درخشید. چند تکه ابر در آسمان شناور بود وهوا خنکی باران را حفظ کرده بود.

دون خوان گفت که برای چیدن گیاهان می‌رود و در این مدت من می‌بایست غذا بخورم و افکارم را مرتب کنم و افزود:

ـ هرگاه خودت را قوی احساس کردی مرا صدا کن.

آب از لباسهایم می‌چکید. برای اینکه خشک شوند در آفتاب نشستم. به خوردن پرداختم و برای اینکه ذهنم آرام شود، دفترچه‌ام را

بیرون آوردم و به یادادشت کردن پرداختم .

دو ساعت بعد احساس کردم که به اندازهٔ کافی آرام هستم که دون خوان را صدا بزنم . از بالای تپه به من جواب داد و گفت که قمقمه‌ها را بردارم و به او به پیوندم . بالا که رسیدم . دیدم که روی قطعه سنگ کاملا" صافی نشسته است . به خوردن پرداخت و دوقطعه گوشت بزرگ به من داد .

آنقدر سئوال داشتم که نمی‌دانستم از کجا شروع کنم ، او که متوجهٔ حال من شده بود علنا" لذت می‌برد . بالحن شوخی پرسید :

ـ حالت چطور است؟

دلم نمی‌خواست جواب بدهم هنوز خشمگین بودم .

دون خوان مرا دعوت کردکه پیش او روی تخته سنگ صاف بنشینم . این تخته سنگ یک شیئی اقتدار بود و می‌توانست حال مرا جا بیاورد .

به من دستور نشستن داد . دیگر نمی‌خندید ، نگاهش نافذ بود . بی‌اختیار رفتم و نزدش نشستم . گفت :

ـ اگر خودت را به غم و تاثر بسپاری ، نسبت به اقتدار تغافل کرده‌ای . اگر ادامه بدهی ، اقتدار علیه ما اقدام خواهد کرد و نخواهد گذاشت که از این تپه‌های خالی ، جان سالم بدر ببریم .

پس از سکوت طولانی پرسید :

ـ با خواب دیدن چطوری؟

توضیح دادم که مدتیست برایم بسیار مشکل شده است که بخودم دستور بدهم دستهایم را نگاه کنم . اوایل ، شاید بدلیل تازگی اینکار ساده‌تر بود و بدون زحمت بخاطر می‌آوردم که باید دستهایم را نگاه کنم . ولی پس از اینکه شور و شوقم کم شد برخی شبها اصلا" موفق نمی‌شدم که این‌کار را بکنم . گفت :

ـ باید چشم بند به چشمهایت ببندی . بدست‌آوردن آن ساده نیست . من نمی‌توانم آنرا برایت فراهم کنم چون باید تو خودت آنرا بسازی و این‌کار را هم نمی‌توانی بکنی مگر اینکه در خواب نمونهٔ آنرا ببینی . می‌فهمی چه می‌گویم؟

چشم بند باید از روی نمونه‌ای که در خواب می‌بینی ساخته شود

باید یک نوار عمودی هم داشته باشد که روی فرق سر، فشار بیاورد. می‌تواند مثل یک شب کلاه روی سر جا بگیرد. در آنصورت خواب دیدن خیلی ساده می‌شود. مسلما" می‌توانی کلاه خودت یا باشلق راهبان را سرت بگذاری ولی این وسایل فقط موجب تشدید رویا می‌شود و به هیچ وجه در "خواب دیدن" اثری ندارد.

مدتی ساکت ماند و بعد توضیح داد که لزومی ندارد شکل "چشم بند" حتما" در خواب دیده شود بلکه ممکن است هنگام بیداری و با الهام از هر اتفاقی که شاید بی‌ارتباط و بیگانه با این موضوع بنظر برسد، به ذهن بیاید. مثلا" هنگام نظاره پرواز پرندگان یا حرکات آب یا ابر و غیرو...

یک شکارچی اقتدار همه چیز را تحت نظر دارد و هرچیزء سری را برای او فاش می‌کند.

ـ از کجا می‌توان مطمئن بود که اشیاء اسراری را فاش می‌کنند.

فکر می‌کردم که او فرمولی می‌داند که با کمک آن می‌توان اسرار را به طریق صحیح تعبیر و تفسیر کرد. گفت:

ـ برای اینکه مطمئن باشی، فقط یک راه وجود دارد و آن انجام دادن تعالیمی است که من از روز اول به تو داده‌ام. برای داشتن اقتدار باید با اقتدار زندگی کرد.

لبخند محبت‌آمیزی زد. بازویم را گرفت و گفت:

ـ خوراک اقتدارت را بخور.

شروع به جویدن گوشت خشک کردم و ناگهان این فکر به ذهنم خطور کرد که شاید این گوشت محتوی مادهٔ توهم‌زائیست که موجب توهمات شب قبل من شده است. این فکر مرا راحت کرد. اگر او موادی به این گوشت اضافه کرده بود، سرابهائی که من دیده بودم قابل توجیه می‌شدند. از او خواهش کردم که اگر در این گوشت اقتدار چیزی جز گوشت وجود دارد به من بگوید.

به قهقهه خندید ولی پاسخی نداد. اصرار کردم. به او گفتم که نه خشمگین هستم و نه نگران فقط باید این را بدانم تا توضیح رضایتبخشی برای اتفاقات شب قبل پیدا کنم. از او خواهش کردم، نازش را کشیدم. و

بالاخره التماس کردم که حقیقت را به من بگوید.

درحالیکه با ناباوری سرتکان می‌داد گفت:

ـ تو دیوانه‌ای، عیب تو اینست که می‌خواهی همه‌چیز را توجیه کنی تا جائی که خیالت راحت بشود. دراین گوشت جز اقتدار هیچ چیز دیگری نیست. اقتدار را من یا کس دیگری در آن نگذاشته است بلکه خود اقتدار گذاشته. این گوشت یک گوزن است، گوزنی که به من هدیه شده بود. همانطور که اخیراً خرگوشی به تو هدیه شد. نه تو نه‌من چیزی در آن خرگوش نگذاشتیم. اگر ازتو نخواستم که گوشت آن خرگوش را خشک کنی برای این بود که تو اقتدار لازم برای اینکار را نداشتی. معذالک بتو گفتم که از آن بخور و اگر تو فقط یک لقمهٔ آنرا خوردی نشانهٔ بلاهت توست. آنچه دیشب برای تو اتفاق افتاد شوخی نبود. تو با اقتدار برخورد کردی. ظلمت، مه، رعد و برق و باران همه در این جدال اقتدار شرکت داشتند. تو شانس آدمهای خنگ را داری. یک جنگجو برای داشتن چنین جدالی حاضر است هرچه دارد بدهد.

گفتم این ها نمی‌توانسته جدال اقتدار باشد چون واقعیت نداشته است.

به آرامی پرسید:

ـ واقعیت کدامست؟

به اطراف اشاره کردم و گفتم:

ـ این‌ها، این چیزهائی که ما می‌بینیم واقعی هستند.

ـ ولی پل، جنگل و همهٔ چیزهائی که تو شب دیدی واقعی بودند.

ـ اگر واقعی بودند، پس حالا کجا هستند؟

ـ همین‌جا هستند. اگر تو به اندازهٔ کافی اقتدار داشتی می‌توانستی آنها را ظاهر کنی. اگر حالا موفق نمی‌شوی به این‌دلیل است که فکر می‌کنی شک کردن و بحث کردن مفید است. دوست من، اینطور نیست بحث کردن بیهوده است. اینجا مقابل ما دنیاهای متعددی بر روی‌هم قرار دارد ونباید این را شوخی تلقی کنی. دیشب اگر بازویت را نگرفته بودم، خواهی نخواهی روی آن پل قدم می‌گذاشتی. قبل از آن هم ناچار شدم تو را در مقابل باد که در جستجویت بود محافظت کنم.

ـ اگر از من حمایت نمی‌کردید چه اتفاقی می‌افتاد؟

ـ چون تو اقتدار کافی نداشتی باد موجب می‌شد راهت را گم کنی شاید تو را بسوی دره‌ای می‌راند و تو را می‌کشت. ولی مهم‌تر از آن ماجرای مه و پل بود. از دوحال خارج نبود با از پل عبور می‌کردی و به آنسو می‌رفتی و یا می‌افتادی، و اقتدار تو تعیین کنندهٔ آن بود. در هرصورت اگر مانع نمی‌شدم جز این دو راه برایت راهی‌وجود نداشت و تو ناچار بودی که بر روی پل قدم بگذاری و پیش بروی. طبیعت اقتدار اینست. قبلاً" هم به تو گفته بودم به تو فرمان می‌دهد و از تو اطاعت می‌کند. مثلاً" شب پیش اقتدار، تو را وادار می‌کردکه روی پل قدم بگذاری و بعد بفرمان تو درمی‌آمد تا در مسیری که طی می‌کنی از تو محافظت‌کند. من نگذاشتم تو به‌روی چون می‌دانستم که توانائی استفاده از اقتدار را نداری. و بدون اقتدار پل درهم می‌شکست.

پرسیدم:

ـ دون خوان شما پل را دیدید؟

ـ نه. من فقط اقتدار را "دیدم". ممکن بود به هرشکل دیگری ظاهر شود. این‌بار، اقتدار برای تو بشکل پل ظاهر شد. نمی‌دانم چرا؟ ما مخلوقات بی‌نهایت اسرارآمیزی هستیم.

ـ دون خوان، آیا شما تابحال در مه یک پل دیده‌اید؟

ـ نه، هرگز. برای اینکه من مثل تو نیستم. من چیزهای دیگر دیده‌ام. جدالهای اقتدار من با جدالهای تو بسیار متفاوت بوده‌اند.

ـ شما چه می‌دیدید؟ می‌توانید برایم تعریف کنید؟

ـ در اولین جدال اقتدارم، دشمنانم را در مه دیدم. تو دشمن نداری. تو از هیچ‌کس متنفر نیستی. درآنموقع من از آدمهای زیادی متنفر بودم. نقطه ضعف من نفرت از آدمها بود. بعدها این نقطه ضعف را از دست دادم یعنی بر نفرتم غلبه کردم ولی در خلال اولین جدالم، چیزی نمانده بود که نفرت مرا ازبین ببرد.

برعکس، اولین جدال اقتدار تو خیلی پاکیزه بود. به تو هیچ صدمه‌ای نزد. ولی تو حالا داری با افکار و تردیدهای مخرب به خودت صدمه می‌زنی و این نقطه ضعف توست!

مه با تو خیلی عالی رفتار کرد. حتماً توافق و قرابتی بین شما وجود دارد. مه به تو پل شگفت‌انگیزی هدیه کرد. تو برای همیشه این پل را در مه خواهی داشت، بارها و بارها آنرا خواهی دید تا اینکه روزی از آن عبور کنی.

از امروز به بعد و تا زمانی که نمی‌دانی چه باید بکنی، هرگز تنها در مناطق مه‌آلود قدم نگذار. اقتدار چیز غریبی است. برای بدست آوردن و فرمان دادن به آن باید از اول، اقتدار داشته باشی. معذالک امکان دارد که اقتدار را کم‌کم بدست آورد، تا جائی که شخص موفق شود خـودش در جدال اقتدار از خود محافظت کند.

ــ منظور از جدال اقتدار چیست؟

ــ آنچه که دیشب دیدی، آغاز یک جدال اقتدار بود. صحنه‌هائی که تو شاهد آن بودی جایگاه اقتدار بود. روزی معنی آن را خواهی یافت. این صحنه‌ها بغایت سرشار از معناست.

ــ دون خوان، آیا نمی‌توانید خودتان معنای آنها را به من بگوئید؟

ــ نه. این صحنه‌ها، فتوحات تو هستند و هیچکس نمی‌تواند در آنها با تو شریک باشد. شب گذشته فقط آغاز جدال بود. جدال حقیقی زمانی آغاز خواهد شد که از روی پل عبور کنی. تو تنها کسی خواهی بود که می‌فهمی آنطرف پل چیست. و همینطور هم فقط تو خواهی دانست که در انتهای آن کوره راه میان جنگل چه چیزی وجود دارد. برای سفر در این کوره راهها و گذر از روی این پل‌های ناشناس، تو باید اقتدار کافی داشته باشی.

پرسیدم:

ــ اگر انسان اقتدار کافی نداشته باشد، چه اتفاقی می‌افتد؟

ــ مرگ همیشه در کمین است. هنگامی که اقتدار، جنگجوئی را از پا در می‌آورد، مرگ او را می‌رباید. بنابراین، بدون اقتدار به سرزمین ناشناخته قدم گذاشتن، ابلهانه است. آدم فقط با مرگ روبرو می‌شود.

به حرفهایش درست گوش نمی‌دادم. تصور اینکه گوشت خشک باعث توهمات من شده بود، ذهنم را مشغول می‌کرد و این اندیشه مرا تسکین می‌داد.

انگار افکار مرا خواند. گفت:

ــ سعی نکن همه‌چیز را توجیه کنی: دنیا اسرارآمیز است. آنچه ما می‌بینیم همه دنیا نیست. خیلی بیش از اینها وجود دارد. آنقدر زیاد که در واقع بی‌نهایت است. پس وقتی می‌کوشی تمامی آنرا برای خودت توجیه کنی، فقط موفق می‌شوی دنیای مأنوسی بسازی. اگر من و تو اینجا هستیم. در دنیائی که تو واقعی می‌نامی، برای اینست که هردو ما آنرا می‌شناسیم. تو دنیای اقتدار را نمی‌شناسی و به همین دلیل هم نمی‌توانی از آن دنیای مأنوسی بسازی.

ــ می‌دانید که من نمی‌توانم روی حرف شما حرفی بزنم، ولی مغز من اینرا نمی‌پذیرد.

خندید، دستی بسرم کشید و گفت:

ــ تو واقعاً دیوانه‌ای. ولی مهم نیست. می‌دانم که زندگی کردن مثل یک جنگجو چقدر دشوار است. ولی اگر تو به آنچه گفته بودم عمل می‌کردی و سفارشات مرا انجام می‌دادی، دیشب موفق می‌شدی [1] روی پل بگذری. اگر اقتدار کافی داشتی، می‌توانستی *دنیا را متوقف* [2] ببینی.

ــ چرا باید اقتدار داشته باشم؟

ــ درحال حاضر نمی‌توانی بفهمی چرا. ولی وقتی باندازه کافی اقتدار بدست آوردی، آنوقت خود اقتدار دلیل خوبی برای آن پیدا خواهد کرد. خارق‌العاده است. نه؟

پرسیدم:

ــ چرا خواستید اقتدار بدست آورید؟

ــ من هم مثل تو بودم. نمی‌خواستم اقتدار داشته باشم. نمی‌توانستم دلیل قانع‌کننده‌ای برای این‌کار پیدا کنم. تردیدهای زیادی داشتم. آنچه به من گفته می‌شد انجام نمی‌دادم یا لااقل گمان می‌کردم که هرگز انجام نداده‌ام. معذالک علیرغم حماقتم، اقتدار ذخیره می‌کردم و یکروز اقتدار شخصی من بلاخره به من اجازه داد که دنیا را درهم بشکنم.

ــ آخر چرا انسان می خواهد "*دنیا را متوقف کند*"؟

ــ کسی این‌آرزو را ندارد. مساله اینجاست. فقط این اتفاق می‌افتد. وقتی دانستی که "*متوقف کردن دنیا*" چه معنائی دارد، متوجه

خواهی شد که این کار دلیلی دارد. یکی از هنرهای جنگجو اینست که دنیا را به دلیل ویژه‌ای درهم بشکند و آنگاه آنرا دوباره بسازد تا بتواند به زندگی ادامه بدهد.

از او خواستم مثالی از دلایل ویژه درهم شکســتن دنیا به من بدهد.

مدت زمانی سکوت کرد، انگار می‌اندیشید. بالاخره گفت:

ـ نمی‌توانم اینرا به تو بگویم. برای دانستن این مطلب باید خیلی اقتدار داشته باشی. روزی علیرغم اراده‌ات، مانند یک جنگجو خواهی زیست. شاید آنموقع باندازه کافی اقتدار ذخیره کرده باشی که خودت پاسخ این سئوال را پیدا کنی. من تقریبا" هرچه را لازم بوده بدانی تا بتوانی در دنیا به جستجوی اقتدار بروی و آنرا ذخیره کنی، به تو آموخته‌ام. معذالک می‌بینم که هنوز قادر نیستی موفق شوی. باید خیلی صبور باشم. تجربهٔ شخصی به من آموخته است که برای اینکه در دنیای اقتدار، انسان بتواند خودش باشد، باید سراسر زندگی را مبارزه کند.

به آسمان و کوهها نگاه کرد. خورشید بطرف مغرب پائین می‌رفت و روی کوهستان ابرهای طوفانزا شکل می‌گرفت. نمی‌دانستم چه ساعتی است. فراموش کرده بودم ساعتم را کوک کنم. از دون خوان پرسیدم ساعت چند است؟ این سوال چنان قهقههٔ خنده‌ای را در او موجب شد که از روی تخته سنگ درغلطید و میان درختچه‌ها افتاد. بعد برخاست خمیازه‌ای کشید، خستگی‌اش را در کرد و گفت:

ـ هنوز خیلی زود است. ما باید صبر کنیم تا مه بر فراز کوهستان شکل بگیرد. آنوقت تو باید تنها روی این سنگ بایستی و از الطاف مه تشکر کنی. بگذار بیاید و ترا دربر بگیرد. من در این نزدیکی خواهم بود و درصورت لزوم به کمکت خواهم آمد.

از فکر تنها ماندن در مه وحشت مرا فرا گرفت. معذالک این وحشت کاملا" غیر منطقی و احمقانه بنظر می‌رسید.

دون خوان تاکید کرد:

ـ تو نمی‌توانی این کوهستان متروک را بدون تشکر، ترک کنی. یک جنگجو هرگز به اقتدار پشت نمی‌کند. بی‌آنکه تقاص الطافی را که به او شده

پس دهد .

به پشت دراز کشید . دستهایش را پشت گردن و کلاهش را روی چهره‌اش گذاشت . پرسیدم :

ــ من چگونه باید منتظر مه باشم ؟ در این مدت چه باید بکنم ؟

از زیر کلاه پاسخ داد :

ــ بنویس . ولی چشمهایت را به هیچوجه نبند و به مه پشت‌نکن .

نمی‌توانستم تمرکز کافی برای نوشتن داشته باشم . از جا برخاستم دائم تکان می‌خوردم . دون خوان کلاهش را برداشت و نگاه دلخوری به من انداخت . دستور داد :

ــ بنشین ! جدال اقتدار هنوز پایان نیافته است . تو باید آسیب ناپذیر باشی . هیچ چیز در اعمال و رفتار تو نباید احساسات و تاثراتت را برملا کند . مگر اینکه قصد داشته باشی در این کوهستان زندانی شوی .

بلند شد نشست و به من توصیه کرد طوری رفتار کنم که انگار هیچ چیز غیر عادی اتفاق نیافتاده است . زیرا مکانهای اقتدار ، از قبیل مکانی که ما در آن بودیم ، می‌توانستند آدمهای مضطرب را تصفیه کنند و بدین ترتیب رابطهٔ نامطلوب و صدمه زننده‌ای با فرد بی‌قرار و مضطرب ایجاد می‌شد . اضافه کرد :

ــ چنین روابطی ممکن است فردی را برای تمام زندگی به یک‌مکان اقتدار وابسته کند واین مکان برای تو مناسب نیست . تو خودت آنرا پیدا نکرده‌ای . پس بهتر است خودت را نبازی و رفتار صحیحی‌داشته باشی .

اتمام حجت او اثر معجزه آسائی داشت . چندین ساعت متوالی بدون وقفه یادداشت کردم .

دون خوان خوابید . وقتی بیدار شد مه که از کوهستان پائین می‌آمد به دویست متری ما رسیده بود . بدون اینکه به مه پشت کنم همه اطراف را بررسی کردم . مه تمام زمینهای دست راست را پوشانده بود ولی دست چپ من هنوز باز بود . باد که از طرف راست می‌آمد مه را بسوی چپ می‌راند گوئی می‌خواست ما را محاصره کند .

دون خوان زمزمه کرد :

ــ باید آسیب ناپذیری خودت را حفظ کنی . همین جا بایست و حتی

یک لحظه هم چشمانت را نبند و به هیچ دلیلی پشت سرت را نگاه نکن تا وقتی که مه کاملا" ما را درخود بگیرد . فقط آنموقع ما خواهیم توانست شروع به پائین رفتن از کوهستان بکنیم .

او خودش پائین تخته سنگها، نزدیک من پنهان شد. دراین کوهستان سکوت شگفت‌انگیز و ترسانندهای حاکم بود. باد آرامی که مه را بسوی ما می‌راند درگوشم زمزمه می‌کرد. تکه‌های بزرگ مه مثل ماده سفید ضخیمی بسوی من می‌غلطیدند. مه وارد بینی من شد. هم معطر بود و هم زننده. سرانجام مرا دربرگرفت.

بنظرم رسید که روی پلکهایم فشار می‌آورد. پلکهایم سنگین شده بودند و میل داشتم آنها را ببندم. سردم شد. گلویم تحریک شده بود ولی جرات نمی‌کردم سرفه کنم. برای آرام کردن سرفه‌ام گردنم را کشیدم و سرم را بلند کردم بنظرم رسید که غلظت مه را می‌بینم. گوئی نگاه من می‌توانست از آن عبور کند و ضخامت آنرا اندازه بگیرد. خیلی ضخیم بود. پلکهایم آرام بسته شدند و خودم را به رخوت رها کردم. فکر کردم ممکن است بیفتم. در آن لحظه دون خوان بطرفم پرید. بازویم را گرفت و بشدت تکان داد. این تکان چشم مرا باز کرد.

در گوشم زمزمه‌کرد :

ــ باید با تمام‌قوا، این سراشیبی را پائین بروی. چون نمی‌خواهم سنگهائی که هنگام دویدن از زیر پایت درمی‌رود بسر من بخورد، من پشت سر تو خواهم آمد. بعلاوه این‌جدال اقتدار از آن توست. تو باید جلو بروی و اگر می‌خواهی زنده و سلامت از اینجا بیرون برویم باید حواست کاملا" جمع باشد. بعد به صدای بلند گفت :

ــ جز این راهی نیست و اگر تو رفتار یک جنگجو را نداشته باشی ما موفق نخواهیم شد از مه خارج شویم .

یک لحظه دچار تردید شدم. مطمئن نبودم که در این کوهستان ناشناس راهم را پیدا خواهم کرد .

دون خوان آرام مرا هل داد و فریاد زد .

ــ فرار کن خرگوش! فرار کن !

بخش سیزدهم
"آخرین مقاومت جنگجو"

یکشنبه ۲۸ ژانویه ۱۹۶۲

درحدود ساعت یازده صبح دون خوان به خانه برگشت. او هنگام سحر خانه را ترک کرده بود. به استقبالش رفتم. دلقکوار خندید و با من دست داد و خیلی تشریفاتی سلام و علیک کرد. بعد گفت:

ما به سفر کوتاهی می‌رویم. تو باید با ماشینت ما را به محل خیلی ویژه‌ای ببری. ما به جستجوی اقتدار می‌رویم.

سپس در توری‌های مختلف قمقمهٔ آب و غذا را گذاشت و یکی از توری‌ها را به من داد.

بدون عجله بسوی شاهراه اصلی براه افتادیم و حدود ششصد کیلومتر بطرف شمال رفتیم. بعد در یک جادهٔ سنگی بطرف غرب پیچیدیم. شیشهٔ ماشین از حشرات و گرد وغبار پوشیده شده بود بطوریکه من دیگر چیزی نمی‌دیدم. شب شده بود و من برای دیدن جاده خیلی کوشش می‌کردم. به دون خوان گفتم که باید توقف کنم تا شیشه را تمیز کنم ولی دستور به ادامه راه داد و گفت باید همینطور ادامه دهی. دیگر ناچار شدم به سرعت پنج کیلومتر در ساعت پیش بروم و گاهی هم سرم را از

ماشین بیرون بیاورم و جاده را نگاه کنم، چون در هرحال نباید قبل از رسیدن به مقصد توقف کنیم.

بعد از جاده خارج شدیم و به راست پیچیدیم در تاریکی شب و گرد و خاک، چراغهای ماشین هم فایده‌ای نداشتند می‌ترسیدم کنار جاده در گودالها بیافتیم ولی خاکهای سفتی بود.

درحالیکه از پنجرهٔ ماشین به بیرون خم شده بودم تا بتوانم جلو را ببینم صدمتری جلو رفتم. دون خوان گفت:

همین‌جا توقف کن. اینجا ماشین پشت یک صخرهٔ بزرگ پنهان است. از ماشین پیاده شدم و در نور چراغها به بازدید محل پرداختم چون هیچ نمی‌دانستم چه جور جائی هستیم. چراغها را خاموش کرد و باصدای بلند گفت ما وقت زیادی نداریم و باید ماشین را قفل کنیم و فوراً راه بیافتیم. یکی از توری‌های حاوی قمقمه‌ها را به من داد. شب بقدری تاریک بود که نزدیک بود با افتادنم همه‌چیز از دستم بیافتد. دون خوان آرام ولی جدی دستور داد که بنشینم تا وقتی که چشمم به تاریکی اطراف عادت کند. درلحظه‌ای که از ماشین پیاده شده بودم توانسته بودم آن اطراف را ببینم. آنچه که باعث ناراحتی من شده بود. عصبانیت بخصوصی بود که مرا گیج و خنگ کرده بود. در اطراف من همه‌چیز می‌درخشید. پرسیدم:

ـ کجا می‌رویم؟

ـ ما امشب راه خواهیم رفت تا به محل ویژه‌ای برسیم.

ـ برای چه کاری؟

ـ برای اینکه ببینم آیا تو قادری به شکار اقتدار ادامه دهی یا نه؟

خواستم بدانم آیا مرا امتحان می‌کند واگر شکست بخورم آیا به آموزش من ادامه خواهد داد یا نه؟

بی‌آنکه حرفم را قطع کند همهٔ سخنانم را گوش کرد. بعد گفت:

آنچه ما می‌خواهیم انجام دهیم امتحان نیست ما امیدواریم که نشانه‌ای ببینیم. اگر این نشانه ظاهر نشود معنایش این است که تو در شکار اقتدار شکست خورده‌ای و دراین صورت آزاد خواهی بود و هیچ عملی به تو تحمیل نخواهد شد. تو آزاد خواهی بود که هراندازه بخواهی نادان بمانی.

و افزود :

در هرصورت فرقی نمی‌کند من همیشه دوست‌تو باقی خواهم ماند و همیشه مصاحبت ترا خواهم پذیرفت .

نوعی احساس شکست می‌کردم . بشوخی گفتم :

ـ نشانه‌ای ظاهر نخواهد شد . می‌دانم چون منهم کمی اقتدار دارم .

قهقهه خنده را سر داد با محبت دستی به شانه‌ام زد و گفت :

ـ نگران نباش . نشانه ظاهر خواهد شد . می‌دانم . من از تو بیشتر اقتدار دارم .

از حرف خودش خیلی خوشش آمد برای خودش دست زد و بعد خنده را سر داد .

توری را روی شانه‌هایم گذاشت و گفت که باید درست پشت سر او حرکت کنم و تاحد امکان پا جای پای او بگذارم .

و باز تاکید کرد :

ـ این راه پیمائی اقتدار است و همه‌چیز در آن به حساب می‌آید . اگر پایت را جای پای من بگذاری اقتداری را که من در راه رفتن ازدست میدهم تو بدست می‌آوری .

نگاهی به ساعتم انداختم ساعت یازده شب بود .

مرا مثل سربازی به حال آماده باش درآورد . پای راستم را یک قدم جلوتر گذاشت و گفت همینطور بی‌حرکت باش بعد خودش درست همان وضعیت جلوی من ایستاد و به راه افتاد . زمزمه کرد :

ـ باید همهٔ حواست را جمع کنی به اطراف و جلو نگاه نکن فقط به زمین توجه کن .

او آهسته به راه افتاد و من بدون زحمت در حدودسی‌متر او را دنبال کردم روی زمین سختی راه می‌رفتیم . یک لحظه نیم نگاه به اطراف انداختم و درجا روی او افتادم . خندید و گفت :

ـ کفشهای سنگین تو به پای من صدمه نزد ولی اگر تکرار شود تا صبح یکی از ما دونفر ناقص خواهیم شد . و باصدای بم و محکم خود خندان ادامه داد :

من هیچ مایل نیستم که بخاطر حماقت تو نقص عضو پیدا کنم و اگر یکبار دیگر روی من بیافتی باید کفشهایت را دربیاوری و پیاده بیائی .

با صدای دو رگه‌ای گفتم :

ــ من نمی‌توانم بی‌کفش راه بروم .

خنده‌ٔ دون خوان تشدید شد بطوریکه ناچار شد بایستد تا نفسش را تازه کند دوباره تاکید کرد :

ــ شوخی نمی‌کنم ما برای بچنگ آوردن اقتدار می‌رویم و همه چیز باید کامل باشد .

از تصور پابرهنه در صحرا راه رفتن عرق سردی بر بدنم نشست . دون خوان بشوخی گفت :

ــ توهم یکی از این دهاتی‌هائی هستی که برای خوابیدن هم کفشهایش را بیرون نمی‌آورد .

حق داشت من هرگز پا برهنه راه نمی‌رفتم و راه رفتن در صحرا با پای برهنه برای من عذاب آور بود . گفت :

ــ این صحرا سرشار از اقتدار است و یک لحظه بزدلی جایز نیست .

دوباره براه افتادیم . باسرعت متوسطی راه می‌رفت . کمی بعد وارد منطقهٔ شنی شدیم . پاهای دون خوان عمیق در شن فرو می‌رفت .

ساعتها راه رفتیم تا اینکه بالاخره دون خوان به من گفت قصد ایستادن دارد تا با او تصادف نکنم . روی زمین سفتی بودیم که بنظر سربالائی می‌آمد . گفت :

ــ چون مرحلهٔ بعدی راه پیمائی ما طولانی‌تر و بی‌وقفه است اگرکاری داری می‌توانی بروی پشت درختچه‌ها .

ساعت یک بامداد بود . یک ربع بعد مرا بحال آماده باش درآورد و به راه افتادیم . این مرحله وحشتناک بود . هرگز در زندگی‌ام این همه حواسم را متمرکز نکرده بودم . او سریع راه می‌رفت و دقت مدام برای یافتن رد پای او درمن آنچنان انقباض و تمرکز ایجاد کرده بود که متوجه نبودم که دارم راه می‌روم . ساقها و پاهایم را احساس نمی‌کردم . انگار نیروئی مرا در هوا پیش می‌برد . کوشش من برای تمرکز آنچنان بود که حتی متوجهٔ فرا رسیدن صبح هم نشدم فقط ناگهان متوجه شدم که دون خوان را می‌بینم .

پاها و ردپاهای او را می‌دیدم و دیگر ناچار نبودم آنها راحدس بزنم.

دون خوان بی‌مقدمه به یک طرف پرید و من بطور اتوماتیک بیست متری ادامه دادم آهسته کردم، ضعف برپاهایم حاکم شد و به زمین غلطیدم. بسوی دون خوان برگشتم: با دقت مرا بررسی کرد. هیچ نشانه‌ای از خستگی در وجودش نبود در حالیکه من پوشیده از عرق بودم و نفس نفس می‌زدم.

بازویم را گرفت و مرا چرخاند و گفت که برای تمدد قوا باید به طرف مشرق دراز بکشم. این کار را کردم.

کم کم آرام شدم و نیروگرفتم برخاستم که ساعتم را نگاه کنم‌ولی دون خوان دستش را روی آن گذاشت و به آرامی سر مرا به طرف مشرق چرخاند و گفت:

ــ تو احتیاجی به این ساعت احمقانه نداری. ما الان در ساعت جادوئی زندگی‌می‌کنیم و بی‌شک خواهیم دانست که آیا تو قادر هستی اقتدار را دنبال کنی؟

به اطراف نگریستم ما روی قلهٔ تپهٔ خیلی بزرگی بودیم. خواستم به طرفی که به نظرم پرتگاهی داشت بروم ولی او پرید و مرا گرفت و گفت:

ــ تو باید در همانجائی که به زمین‌افتادی باقی بمانی، تا زمانی که خورشید از پشت کوههای سیاه طلوع کند.

مشرق را نشان داد و توجه مرا به قطعات ابری که افق را پوشانده بودند جلب کرد و گفت:

ــ اگر باد این ابرها را براند و بگذارد که اولین اشعه‌های آفتاب برتو بتابد، این نشانهٔ مثبتی خواهد بود. بی‌حرکت بمان. پای راستت را جلو بگذار، انگار راه می‌روی. افق را ثابت نگاه کن آنجا را نظاره کن ولی نگاهت را متمرکز کن.

پاهایم خشک شدند. رانهایم درد گرفته بود در وضعیت غیر قابل تحملی بودم و عضلات خسته‌ی من نمی‌توانست بیش از این مرا نگهدارد، تا جائیکه توانستم مقاومت کردم نزدیک بود بیافتم، پاهایم می‌لرزیدند و در اختیار من نبودند. ناگهان دون خوان اشاره کرد که همه چیز تمام شد و مرا کمک کرد تا بنشینم.

قطعات ابر تکان نخورده بود و ما نتوانستیم طلوع خورشید را ببینیم ، گفت :

ـ متاسفم .

صادقانه بگویم میل نداشتم بپرسم که نتایج شکست من چه خواهد بود ولی دون خوان را می‌شناختم و می‌دانستم که او از نشانه‌ها پیروی میکند و آنروز نشانه‌ای ظاهر نشده بود . انقباض عضلات رانم تخفیف یافت ، احساس راحتی کردم . برای بکار انداختن عضلاتم ، شروع به درجا زدن کردم ، ولی دون خوان با محبت تمام به من توصیه کرد تا قله‌ی تپه‌ی مجاور بدوم و از گیاهی که درآنجا بود چند برگ بچینم و با آنها پاهایم را مالش دهم تا انقباض عضلانیم بکلی برطرف شود .

از جائیکه ما ایستاده بودیم می‌توانستم کاملا" درختچه‌ی بزرگ ، سبز و شادابی را به بینم که برگهایش از رطوبت می‌درخشید . بخاطر آوردم که یکبار دیگر هم این کار را کرده بودم ولی بی‌نتیجه بود . دون خوان تاکید کردکه این گیاه دوست انسان است و اثر آن بقدری نامحسوس است که اگرهم متوجه آن نشویم بالاخره کار خود را میکند .

دوان دوان از تپه سرازیر شدم و از تپه‌ی مجاور بالا رفتم ولی وقتی به قله‌ی آن رسیدم احساس کردم که کوششی فوق نیرویم کرده‌ام . بزحمت توانستم نفسم را تازه کنم . حال تهوع داشتم . خم شدم و خودم را جمع کردم . بعد چشمم را بلند کردم و دستم را بطرف درختچه دراز کردم ، دستم به چیزی برخورد نکرد ! هیچ چیز مقابل من نبود ! تمام اطراف را گشتم ، درحالکیه مطمئن بودم درختچه آنجاست نتوانستم آنرا پیدا کنم و هیچ درختچه‌ای مشابه آنچه دیده بودم نیافتم .

می‌بایست آنجا باشد ، چون از محلی که دون خوان ایستاده بود ، تنها قله‌ی قابل رؤیت همان بود .

برگشتم وقتی اشتباهم را برای دون خوان تعریف کردم ، لبخند ملاطفت‌آمیزی زد و پرسید :

ـ چرا می‌گوئی اشتباه؟

ـ چون درختچه آنجا نبود !

ـ معذالک تو آنرا دیده بودی ، نه؟

ــ گمان کردم می‌بینم.

ــ و حالا در آن محل چه می‌بینی؟

در محلی که فکر کرده بودم درختچه را دیده‌ام هیچ چیز نبود کوشیدم برایش توجیه کنم که قربانی سراب شده بودم، نوعی توهّم بصری، چون خیلی خسته بودم، بنظرم آمده بود گیاهی را می‌بینم که امیدوار بودم ببینم، درحالیکه وجود نداشت.

دون خوان آرام خندید و مرا نگاه کرد و گفت:

ــ اشتباهی وجود ندارد. گیاه همانجاست. بالای آن تپه.

نوبت من بود که بخندم. حتی یکی از این درختچه‌ها هم آنجا نبود، شکی نبود که قربانی توهّم خودم شده بودم.

دون خوان آرام شروع به سرازیر شدن از تپه کرد و به من اشاره کرد که او را دنبال کنم. روی تپه‌ی مجاور رفتیم، من که بخودم اطمینان داشتم پوزخند میزدم. دون خوان گفت:

ــ برو آنطرف تپه را نگاه کن، حتما" درختچه‌ای که دیدی آنجاست.

به او گفتم که آنطرف تپه در هرصورت از دید ما پنهان بوده است و اگرهم درختچه‌ای از آن نوع آنجا باشد هیچ تفاوتی نمی‌کند.

با سر اشاره کرد که‌او را دنبال کنم و بجای اینکه بالای تپه برود، آنرا دور زد و با مهارت یک هنرپیشه، مستقیم رفت مقابل یک درختچهٔ سبز ایستاد، بدون اینکه حتـــی نگاهی بآن بکند. بعد بطرف من برگشت و نگاه بسیار نافذی به من انداخت. گفتم:

ــ باید از این درختچه‌ها این اطراف فراوان باشد.

بدون اینکه آرامش خودش را از دست بدهد از تپه پائین آمد و ما تا حدود نیم کیلومتر از هرطرف جستجو کردیم و درختچه‌ای مشابه نیافتیم.

بدون کلمه‌ای حرف دون خوان مرا به قلهٔ تپه‌ی نخستین باز گرداند و پس از توقف کوتاهی در مسیر مخالف براه افتاد. علیرغم جستجوی دقیق آن محل، ما فقط دو گیاه مشابه تا شعاع یک کیلومتر آن طرف‌تر پیدا کردیم که پهلوی هم روئیده بود و سبزی تند و درخشان آن نسبت به گیاهان اطراف کاملا" جلب توجه میکرد.

دون خوان بی‌آنکه لبخند بزند مرا زیر نظر داشت . نمی‌دانستم چه فکری بکنم ، بالاخره گفت :

ـ عجب نشانه‌ی غریبی !

از راه متفاوتی به قلهٔ تپهٔ اول بازگشتیم . بی‌شک راه دیگری انتخاب کرده بود تا کمیاب بودن آن درختچه را بمن ثابت کند . در واقع حتی یکی دیگرهم از آن نوع ندیدیم . وقتی فراز تپه رسیدیم ، نشستیم و در سکوت ، دون خوان بستهٔ حاوی غذا را گشود و گفت :

ـ بعد از غذا حالت بهتر خواهد شد .

با شوق دستی به پشتم زد که حاکی از خوشحالی و رضایتش بود . من مردّد بودم . این وقایع ناراحتم میکرد ، ولی خستگی و گرسنگی مانع شد که جرو بحث کنم .

وقتی سیر شدم خوابم گرفت . دون خوان گفت که با استفاده از فن نگاه کردن بدون تمرکز ، محلی مناسب در بالای تپه‌ایکه درختچه را دیده بودم پیدا کنم . جائی را انتخاب کردم . دون خوان برگها و آشغالهای زمین را کنار زد بطوریکه یک دایره به قطر قد من تمیز شد . بعد با شاخه‌های سبز آن محل را جارو زد بدون اینکه شاخه‌ها بزمین کشیده شوند ! فقط ادای جارو کردن را درمی‌آورد . بعد سنگهای روی آن زمین را برداشت و دقیقاً به تناسب قد و اندازه ، آنها را در دو محل مختلف جمع کرد . پرسیدم :

ـ با این سنگها چه خواهید کرد ؟ گفت :

ـ اینها نخ هستند و جای تو را معلق نگاه خواهند داشت !

سنگهای کوچک را برداشت و دور تا دور دایره روی زمین چید ، بعد مثل بناها آنها را با فشار چوب در زمین محکم کرد .

به من اجازه نداد وارد دایره شوم ، فقط گفت طریقه‌ی کارش را زیر نظر بگیرم . بعد هیجده سنگ از هیجده ، تا یک ، شمرد و به من گفت :

ـ حالا برو پائین تپه و منتظر بمان ـ خواهم آمد به بینم جای درست ایستاده‌ای یا نه .

ـ شما می‌خواهید چکار کنید ؟

درحالیکه سنگهای بزرگ را بمن نشان میداد گفت

ـ من این نخ ها را برایت پرت میکنم و تو باید هریک از آن‌ها را در

جائی که خواهم‌گفت در زمین فرو کنی ، همانطور که من کردم . خیلی دقت کن . وقتی آدم با اقتدار سرو کار دارد باید رفتارش بی‌نقص و کامل باشد . هریک از این نخ‌ها اگر آزاد بماند ممکن است ما را ازبین ببرد . پس حتی یک اشتباه هم جایز نیست . نگاهت را بمحلی که من نخ را میاندازم بدوز . اگر حواست پرت شود ، آن نخ تبدیل به یکی از سنگهای معمولی می‌شود و نخواهی توانست آنرا از دیگر سنگها تمیز بدهی .

روش بهتری پیشنهاد کردم یعنی گفتم بهتر است "نخ‌ها" را یکی‌یکی ببرم پائین تپه . خندید و سرش را بعلامت نفی تکان داد . مصرانه گفت :

ـ اینها نخ هستند . من باید آنها را پرت کنم و تو باید بگیریشان .

این کار ساعتی طول کشید . کوششی که برای تمرکز کردم مرا ار پای در آورده بود . هربار دون خوان دقت و نظارت لازم را به من یادآوری میکرد . گرفتن یک سنگ که در سراشیبی افکنده شده و لاجرم چند سنگ دیگر را هم بحرکت در می‌آورد دیوانگی بود . وقتی دایره تمام شد ، از تپه بالا رفتم درحالیکه بزحمت میتوانستم خودم را سرپا نگهدارم . دون خوان داخل دایره را باشاخه‌های کوچک فرش کرده بود . چند برگ بمن داد تا توی لباسم اطراف نافم روی پوست بدنم بگذارم ، این برگها مرا گرم نگه می‌داشت و احتیاجی به پتو نداشتم . خودم را روی شاخه‌ها انداختم و روی این تخت نیمه نرم فورا" بخواب رفتم .

وقتی چشمهایم را باز کردم عصر بود . هوا ابری بود و باد می‌وزید . بالای سرم توده‌های ابر بچشم می‌خورد ولی طرف غرب گاهی خورشید از میان ابرها دیده می‌شد .

بعد از این خواب طولانی خودم را قوی و سرحال احساس می‌کردم . باد گرم ناراحتم نمی‌کرد . سرم را بلند کردم تا نگاهی به اطراف بیاندازم . منطقه‌ی وسیعی از تپه‌های کم ارتفاع در غرب دیده میشد که زیبا و پرهیبت بود . در شمال و شرق کوههای قهوه‌ای سیر ، و بطرف جنوب دشتهای وسیع و تپه‌ها تا کوههای دوردست آبی رنگ ادامه می‌یافت .

نشستم . دون خوان را ندیدم . ناگهان وحشت کردم . خیال کردم مرا تنها گذاشته و نمی‌دانستم چگونه به اتومبیلم برگردم . دراز کشیدم .

بطرز عجیبی نگرانیم ازبین رفت. دوباره احساس آرامش و رضایت می‌کردم. احساس کاملا" تازه‌ای بود بنظر می‌رسید که اندیشه‌هایم متوقف شده‌اند. خوشبخت بودم. خودم را سرحال احساس میکردم. شور و شوق آرامی مرا فرا گرفت. نسیمی که از غرب می‌آمد بدنم را نوازش میداد. روی چهره و اطراف بنا گوشم آنرا مانند آب نیمه گرمی احساس میکردم که مرا دربر می‌گیرد سپس باز پس می‌رود و دوباره مرا فرا میگیرد. در فراز و نشیب زندگی حاجتمندانه‌ام این احساس خرسندی و خوشبختی، هرگز وجود نداشت. اشک از چشمهایم سرازیر شد. نه‌احساس غم می‌کردم و نه احساس ترحم برای سرنوشتم، فقط شعف غیر قابل وصف و فوق‌العاده‌ای مرا فرا گرفته بود. بحدی که اگر دون خوان نمی‌آمد و مرا تکان نمی‌داد، برای همیشه آنجا می‌ماندم. دون خوان گفت:

ـ به اندازه کافی استراحت کردی. مرا کمک کرد تابرخیزم. خیلی آرام مرا دور قله‌ی تپه گرداند. آهسته و کاملا" ساکت راه می‌رفت. انگار فقط می‌خواست که مناظر اطراف را خوب تماشا کنم. با اشاره‌ی چشم یا سر توجه مرا به ابرها و کوهها جلب کرد. این منظره‌ی شگفت انگیز نزدیک غروب در من وحشت و نا امیدی ایجاد می‌کرد، زیرا مرا به یاد خاطرات کودکیم می‌انداخت.

در بالاترین نقطه‌ی تپه از چند تخته سنگ آتشفشانی بالا رفتیم و آنجا بطرف جنوب راحت نشستیم و به سنگها تکیه دادیم. وسعت و فراخی منظره مقابل رعب انگیز بود.

دون خوان زمزمه کرد:

ـ این‌جا را در خاطرت ثبت کن. این محل از آن توست. امروز صبح تو دیدی. این یک نشانه بود ـ تو این مکان را با دیدن یافتی. این نشانه، هرچند که غیر منتظره بود ولی بالاخره اتفاق افتاد. تو چه بخواهی و چه نخواهی اقتدار شکار خواهی کرد. نه تو، نه من، و نه همنوعان. هیچکس این تصمیم را نگرفته است. از حالا به بعد قله‌ی این تپه متعلق بتوست، مکان توست، تو باید مراقب همه‌ی اطراف آن باشی. باید به همه چیز توجه کنی و همهٔ این‌ها از تو مواظبت خواهد کرد.

با لحن شوخی پرسیدم آیا همه‌ی اینها واقعا" به من تعلق دارد؟

خیلی جدی جواب داد :

ــ بله .

به قهقهه خندیدم و به او یاد آور شدم که این کار ما شبیه کار اسپانیولیهائیست که قاره‌ٔ جدید را فتح میکردند . آنها بالای کوهی می‌رفتند و بنام پادشاهشان تمام زمینهای قابل رویت را متعلق به او اعلام می‌کردند .

ــ فکر خوبیست . من همهٔ زمینهای قابل رویت را به تو می‌دهم ، نه فقط زمینهای مقابل ، بلکه همه‌ی اطراف ما را .

برخاست دستش را دراز کرد ، یکدور کامل دور خودش چرخید و گفت :

ــ این زمینها از آن‌توست .

قهقهه خنده را سر دادم . خندید و پرسید :

ــ چرا نه؟ چرا من نمی‌توانم این زمین را بتو ببخشم ؟

ــ این زمینها متعلق بشما نیست .

ــ خوب منظور؟ آیا متعلق به اسپانیولیها بود؟ نه . ولی این مانع نشد که آنرا تقسیم کنند و ببخشند . پس چرا تو نتوانی به همان شیوه آنرا تصاحب کنی؟

او را نگاه کردم تا طنز واقعی را که زیر لبخندش پنهان بود دریابم . آنچنان خنده‌ی شدیدی او را فرا گرفت که نزدیک بود از صخره بی‌افتد .

با لبخند دوباره شروع کرد :

ــ تا جائی که چشم کار می‌کند این زمینها از آن توست . نه برای استفاده کردن ، بلکه برای بخاطر آوردن . من آنرا به تو می‌دهم چون خودت آنرا کشف کردی . اینها مال توست . آنرا بپذیر .

خندیدم . او کاملا" جدی بنظر میرسید و اگر لبخند عجیبش نبود می‌شد باور کرد او ایمان دارد قادر است این تپه‌ها را بمن ببخشد .

انگار افکارم را خوانده بود چون پرسید :

ــ چرا نه؟

با حالت نیمه شوخی گفتم :

ــ من آنرا می‌پذیرم .

لبخندش محو شد . مرا نگاه کرد وادامه داد :

ــ هرتخته سنگ ، هر سنگ کوچک ، هر درختچه‌ی این تپه و مخصوصا " قله‌ی آن بتو وابسته است هر کرم خاکی که در آن زندگی می‌کند دوست توست . تو می‌توانی از آنها استفاده کنی و آنها می‌توانند از تو استفاده کنند .

چند دقیقه‌ای ساکت ماندیم . سرم بطور غیر عـادی‌تهی از فکر و خیال بود . بطور مبهمی احساس کردم که این تغییر شدید و ناگهانی درونی بر چیزی که میخواست اتفاق بیافتد دلالت میکرد . نه احساس وحشت می‌کردم و نه دلواپسی ، فقط نمی‌خواستم حرف بزنم . لغات بنظرم فاقد دقت بودند و به دشواری میشد معنائی بارشان کرد . هرگز صحبت کردن اینطور بنظرم بیهوده نرسیده بود . به‌محض اینکه باین حالت خود آگاهی پیدا کردم تمایل شدیدی بسخن گفتن مرا فرا گرفت . پرسیدم :

ــ من با این تپه چکار می‌توانم بکنم ؟

ــ همه‌ٔ آنرا با جزئیات بخاطرت بسپر ، تو در *خواب* به اینجا خواهی آمد . در این‌جا با اقتدارها روبرو خواهی شد و در اینجاست که روزی اسرار برایت فاش خواهند شد .

تو اقتدار شکار خواهی کرد و اینجا محل توست ، محلی است که در آن اقتدار ذخیره خواهی کرد . درحال حاضر بنظرت بی‌معنی میرسد . فعلا " بعنوان یک چیز بیهوده یا پوچ ، فقط آنرا نگاه کن .

از تخته سنگ پائین آمدیم و بطرف گودال کوچکی بشکل پیاله که در کناره‌ٔ تپه بود ، رفتیم و در آنجا غذا خوردیم .

شکی نبود که روی این تپه یک چیز دوست داشتنی و خوش آمدنی وجود داشت . خوردن و استراحت کردن ، لذتها و احساس‌های تازه و ظریفی برایم بهمراه داشت . درخشش غنی تقریبا " مسی رنگ از خورشید غروب می‌آمد که اطراف را طلائی رنگ کرده بود . مشاهده‌ی اطراف توجه مرا بخود جلب کرده بود ، حتی مایل نبودم بیاندیشم . دون خوان زمزمه کرد :

ــ همه جا را بدقت نگاه کن و همه‌ٔ جزئیات را هرچند بی‌معنی و کوچک باشند بررسی کن . مخصوصا " به خطوط بارز منظره که در طرف غرب دیده میشود توجه کن . خورشید را نگاه کن بدون اینکه نگاهت را روی آن

متمرکز کنی تا زمانی که در افق غروب کند نگاهش کن .

آخرین لحظات روشنائی ، درست قبل از اینکه خورشید پشت پردهٔ ابر یا مه پنهان شود واقعاً" بی‌نظیر و فوق‌العاده زیبا بود . خورشید زمین را بآتش کشیده بود و آتشبازی غریبی براه انداخته بود . احساس سرخی بچهره‌ام نشست .

دون خوان مرا کشید و فریاد زد :

ـ برپا !

بکنار جست زد و دستورداد که در جائیکه نشسته بودم درجا بزنم .

درحالیکه دستوراتش را اجرا می‌کردم موجی از گرما مرا فرا گرفت . گرمای مسینی بود و احساس کردم که سق دهانم وبالای چشمم آنرا احساس می‌کردم . انگار قسمت فوقانی سرم از آتشی سرد با شعله‌ها و درخشش مسی می‌سوخت .

عاملی درونی موجب شد که هنگامی که خورشید ناپدید میشد سریعتر درجا بزنم . و ناگهان در لحظه‌ای آنقدر سبک شده بودم که می‌توانستم پرواز کنم . دون خوان محکم مچ دست راستم را گرفت و فشار دستش تعادل و توازن را به من باز داد . بزمین افتادم . کنار من نشست .

چند دقیقه بعد آهسته بلند شد ، دستی به شانه‌ام زد و اشاره کرد دنبالش بروم به قلهٔ سنگهای آتشفشانی ، به محلی که قبلاً" نشسته بودیم بازگشتیم . در آنجا از باد محفوظ بودیم ــ دون خوان سکوت را شکست :

ــ نشانه خیلی عالی بود و چقدر شگفت انگیز ! در نهایت روز بود . چقدر بین من و تو تفاوت هست . تو بیشتر یک مخلوق شبانه هستی ، ولی من درخشش صبحگاهی را ترجیح میدهم ، یا درواقع ، درخشش آفتاب صبحگاهی مرا جستجو میکند درحالیکه از تو اجتناب میورزد . برعکس خورشید درحال مرگ ، ترا آغشته کرد ــ شعله‌هایش ترا شعله‌ور کرد بدون اینکه بسوزاند . خیلی شگفت انگیز است !

ــ چرا شگفت انگیز است ؟

ــ من هرگز چنین چیزی ندیده‌ام . این نشانه اگر اتفاق بیافتد ، همیشه در قلمرو جوانی خورشید اتفاق میفتد

ــ چرا دون خوان؟

ــ حالا وقت صحبت دراین‌باره نیست. شناخت یعنی اقتدار. خیلی وقت می‌خواهد که اقتدار کافی برای صحبت کردن در باره‌ی اقتدار را بدست آوری.

اصرار کردم ولی حرف را عوض کرد و درباره‌ٔ پیشرفتهایم در زمینه‌ٔ *"خواب ساختن"* سوال کرد. مدتی بود که در خواب به محل‌های مختلف می‌رفتم. مدرسه، منزل دوستان و غیره. پرسید:

ــ آیا روز در این مکانها هستی یا شب؟

خوابهای من صحنه‌هائیرا ارائه میداد که درست در ساعاتی که معمولا" بآن محلها میرفتم اتفاق می‌افتاد. در مدرسه روز بودم و نزد دوستان شب.

پیشنهاد کردکه بکوشم یکبار هنگام خواب بعدازظهر به محل انتخابی خودم *"بروم"* و به بینم که عینا" در آن ساعت آنجا چه‌خبر است. اگر من شب *"خواب می‌بینم"* باید آنچه در شب اتفاق می‌افتد ببینم و تصریح کردکه آنچه انسان در خواب می‌بیندباید با زمان خوابیدن تطابق داشته باشد، در غیر اینصورت مشاهدات *"خواب‌دیدن"* نیست و فقط رویاهای معمولی خواهد بود و افزود:

ــ برای اینکه کارت ساده‌تر باشد، باید یکی از اشیاء محلی را که می‌خواهی بآنجا بروی انتخاب کنی و ذهنت را روی آن متمرکز نمائی. مثلا" میخواهی بقله‌ٔ این تپه بیائی میتوانی آن درختچه‌ٔ ویژه خودت را آنقدر نگاه کنی تا در ذهنت جایگزین شود. با بخاطرآوردن آن درختچه یا این تخته سنگ که روی آن نشسته‌ایم، یا هرشیئی دیگری که اینجا یافت میشود، میتوانی هنگام *"خواب"* به اینجا بیائی. وقتی روی یک محل اقتدار مثل اینجا حواست را متمرکز کنی آسانتر میتوانی در *"خواب"* طی‌الارض کنی. ولی اگر نخواهی اینجا بیائی می‌توانی بهر جای دیگر هم بروی. شاید مدرسه‌ایکه میروی برای تو یک محل اقتدار باشد، از آن استفاده کن. ذهنت را روی یکی از اشیاء آن محل متمرکز کن و آنرا در *"خواب"* پیدا کن.

از آن شیئی که بخاطر می‌آوری باید روی دستهایت برگردی بعد

دوباره به شیئی دیگر و الی غیرالنهایه... ولی الان تو باید ذهنت را روی هرچه برقلهٔ این تپه هست متمرکز کنی زیرا اینجا مسلمترین جای تو در زندگی‌ات است.

مرا نگاه کرد. انگار می‌خواست اثر حرفش را بر من بسنجد. با صدای لطیفی ادامه داد:

ــ تو در این محل خواهی مرد.

با حالت عصبی به تکان خوردن پرداختم. نمی‌توانستم آرام بگیرم. لبخند زد:

ــ من باید بارها و بارها ترا به قلهٔ این تپه بیاورم. بعد تو خودت خواهی آمد، تاجائیکه از آن اشباع شوی. خودت خواهی فهمید که چه زمانی اینطور خواهد شد. قلهٔ این تپه همینطور که الان هست محل آخرین رقص تو خواهد بود.

ــ محل چی؟

ــ محل آخرین مقاومت تو. تو دراینجا خواهی مرد. حال درهرجا که باشی. هرجنگجوئی مکانی برای مردن دارد. محلی ترجیحی سرشار از خاطرات فراموش نشدنی. مکانی که وقایع مهم در آن اتفاق افتاده است محلی که در آن اسرار برملا شده‌اند، مکانی که او درآن اقتدار شخصی ذخیره کرده است.

جنگجو باید هربار که اقتداری به چنگ‌می‌آورد، بـــه محل ترجیحی خود برود تا در آن اقتــدار ذخیره کند، او یا در بیداری و یا در خواب به این محل میآید... و بالاخره هنگامی که اجل فرا رسد، هنگامی‌که دست مرگ را برشانهٔ چپش حس‌کند، ذهن همواره آمادهٔ او، به محل ترجیحی خود پرواز می‌کند و روح او درآنجا تا هنگام مرگ میرقصد.

هرجنگجو شکل ویژه و موقعیت بخصوصی از اقتدار را در زندگیش توسعه می‌دهد، و این نوعی رقص است. حرکتی که او تحت تاثیر اقتدار انجام میدهد.

جنگجوی درحال مرگ اگر اقتدار کمی داشته باشد رقص کوتاهی می‌کند. ولی اگر اقتدار قابل ملاحظه‌ای داشته باشد رقص بی‌نظیری خواهد کرد و مهم نیست که کوتاه یا بلند یا رعب‌انگیز باشد، درهرحال مرگ باید

بایستد و در نمایش آخرین رقص جنگجو شرکت کند. مرگ نمی‌تواند جنگجوئی را که برای آخرین بار وقایع و اعمال زندگیش را برمی‌شمرد، با خود ببرد. او تا هنگامی که رقص ادامه دارد صبر می‌کند.

پشتم لرزید. آرامش مفرط ــ نور شامگاهی ومنظرهٔ باشکوه آنجا همه تصو یر آخرین رقص یک جنگجو را در ذهن تشدید می‌کردند. گفتم:

ــ هرچند که من جنگجو نیستم ولی آیا شما می‌توانید این رقص را به من بیاموزید؟

ــ کسی که اقتدار شکار می‌کند باید این رقص را فرا گیرد. معذالک هنوز نمی‌توانم آنرا بتو بیاموزم. بزودی ممکن است که حریف ارزنده‌ای پیدا کنی، آنوقت اولین حرکت اقتدار را به تو خواهم آموخت. به مرور که در زندگی جلو می‌روی باید حرکات دیگری به آن بیافزائی. هرکدام از آنها در یک مبارزهٔ اقتدار بدست میآید. پس درحقیقت وضعیت و شکل یک جنگجو تاریخ زندگی او را می‌سازد، رقصی که همراه با اقتدار او تکامل پیدا میکند.

ــ آیا مرگ حقیقتا" برای تماشای رقص یک جنگجو متوقف می‌شود؟!

ــ جنگجو جز یک انسان نیست. انسانی بسیار متواضع. او نمی‌تواند مقاصد مرگش را تغییر دهد. ولی ذهن بی‌نقص او، که با کارهای فوق‌العاده موحش توانسته اقتدار زیادی ذخیره کند، بی‌شک می‌تواند لحظه‌ای مرگ را نگهدارد، لحظه‌ای نسبتا" طولانی که طی آن او می‌تواند برای آخرین بار از یادآوری اقتدارش لذت ببرد. شاید بتوان گفت که این لطفیست که مرگ در حق آن‌هاکه ذهن بی‌نقصی دارند، می‌کند.

برای آرام کردن اضطرابی که مرا فرا میگرفت شروع به صحبت کردم. می‌خواستم بدانم که آیا او جنگجویانی را میشناخته که مرده بودند و تاچه حد این آخرین رقص آنها توانسته بود در لحظهٔ مرگشان دخل و تصرف کند. بالحن خشکی گفت:

ــ کافیست ــ مرگ کار رعب‌انگیز و عظیمی است. خیلی بیش از پرپر زدن و بی‌حرکت شدن است.

ــ دون خوان آیا من هم باید به هنگام مرگ برقصم؟

ــ بی‌شک، هرچند که تو مثل یک جنگجو زندگی نمی‌کنی. ولی

داری اقتدار شکار می‌کنی. امروز خورشید نشانه‌ای به تو داد. بهترین کاری که در زندگی خواهی کرد در انتهای روز خواهد بود. مسلم است که تو جوانی درخشان نور صبحگاهی را تقدیر نمی‌کنی، سفر کردن صبحگاهی برایت جذاب نیست. تو خورشید درحال مرگ را ترجیح میدهی، خورشید پیر، زرد رنگ و لطیف را. تو گرمای خورشید را دوست نداری، روشنائی او را دوست داری. بنابراین بهنگام مرگت روی این تپه وقت غروب، خواهی رقصید، و در طی آخرین رقصت، مبارزه‌ات را نقل خواهی کرد. نبردهائی را که در آن‌ها پیروز شده‌ای، نبردهائی که درآنها شکست خورده‌ای، از شادی و وجد و حیرتت به هنگام برخورد با اقتدار شخصی، خواهی گفت. رقص تو اسرار و شگفتی‌هائی را که ذخیره کرده‌ای بیان خواهد کرد و مرگ تو اینجا بتماشا خواهد نشست. خورشید غروب ترا روشن خواهد کرد بی‌آنکه ترا بسوزاند، مانند امروز، باد، نرم و لطیف خواهد بود و تپهٔ تو خواهد لرزید. با پایان بردن رقصت به خورشید خواهی نگریست زیرا دیگر هرگز، در بیداری‌یا *خواب* او را نخواهی دید... و آنگاه مرگ تو جنوب را نشان خواهد داد و فراخی را.

بخش چهاردهم
"راه‌پیمائی اقتدار"

شنبه ۸ آوریل ۱۹۶۲

درحالیکه دم در خانهٔ دون خوان مستقر می‌شدم از او پرسیدم :

ــ دون خوان آیا مرگ یک "شخصیت" است؟

نگاه مبهوتی به من کرد و آذوقه‌ای را که برایش آورده بودم به زمین گذاشت و صاف روبرویم نشست.

با اعتماد کامل برایش توضیح دادم که مایلم بدانم آیا مرگ در هنگامی‌که به نظارهٔ آخرین جنگجو می‌پردازد یک شخصیت یا شبیه یک شخص است؟

پرسید :

ــ چه اهمیتی دارد؟

از حیرتی که این تصویر در من ایجاد کرده بود واز کنجکاوی خودم در مورد اینکه او چگونه چنین مطلبی را می‌داند برایش گفتم. خلاصه می‌خواستم بدانم که او از کجا می‌داند مرگ ناظر و شاهد آخرین رقص یک جنگجو است؟

گفت :

ـ خیلی ساده است. یک مرد شناخت می‌داند که مرگ آخرین شاهد اوست زیرا "می‌بیند."

ـ منظورتان اینست که شما خود شاهد آخرین رقص یک جنگجو بوده‌اید؟

ـ نه. هیچکس نمی‌تواند شاهد آن باشد، مگر مرگ. درعوض من مرگ خود را "دیدم" که مرا نظاره می‌کرد و برایش رقصیدم، انگار که هنگام مردنم بود. وقتی رقص من تمام شد مرگ، هیچ جانبی را به من نشان نداد و مکان ترجیحی من برای خداحافظی زیر پایم نلرزید. پس اقامت من در روی این زمین پایان نیافته بود و من نمردم، وقتی این اتفاق افتاد، من اقتدار محدودی داشتم و مقاصد مرگ خود را درک نمی‌کردم به همین دلیل هم گمان کرده بودم که هنگام مردن فرا رسیده است.

ـ آیا مرگ شما شبیه یک انسان بود؟

ـ تو جانور عجیبی هستی. فکر می‌کنی با سئوال کردن می‌توانی بفهمی. گمان نمی‌کنم موفق بشوی. آخر من که هستم که از چنین امری مطمئن باشم؟ مرگ مانند یک انسان نیست بیشتر یک حضور است. حتی می‌شود گفت که هیچ چیز نیست معذالک او همه چیز است. همه راست می‌گویند. مرگ آن چیزیست که انسان آرزو می‌کند.

رابطهٔ من با آدمها خوبست. به همین دلیل مرگ برای من مثل یک آدم است.

وقتی به کشف اسراری می‌پردازم، چشمان مرگ تهی می‌شود و من از ورای آنها می‌بینم. آنها مانند دو پنجره هستند معذالک مثل چشم تکان می‌خورند. پس می‌توانم بگویم که مرگ با چشمهای تهی آخرین رقص جنگجو را در روی زمین می‌نگرد.

ـ آیا این تصویر مخصوص شماست یا به همهٔ جنگجویان تعلق دارد؟

ـ برای همهٔ جنگجویان که رقص اقتدار دارند، همینطور است و معذالک متفاوتست. مرگ بر آخرین رقص جنگجو شاهد است ولی اینکه جنگجو چگونه مرگ را می‌بیند یک مسالهٔ فردی و شخصی است. مرگ ممکن است هرچیز دیگری باشد، یک پرنده، یک نور، یک درختچه، یک سنگ، تکه‌ای مه یا حضوری ناشناس.

توصیفی که از مرگ می‌کرد مرا منقلب کرد. دیگر نمی‌توانستم پرسشهایم را مطرح کنم، زبانم لکنت داشت. لبخندزنان نگاهم می‌کرد و مرا به حرف زدن تشویق می‌کرد.

می‌خواستم بدانم آیا تعلیم و تربیت جنگجو در نحوهٔ تجسم او از مرگ تاثیر دارد یا نه؟ مثلا" آیا سرخپوستان یوما[1] یا سرخپوستان یاکی آنرا چگونه می‌دیدند. بنظر من فرهنگ، نحوهٔ تصوری را که از مرگ داریم تعیین می‌کند.

دون خوان گفت:

ـ تعلیم و تربیت مهم نیست. اقتدار شخصی تنها چیزیست که نحوهٔ انجام هر کاری را تعیین می‌کند.

ـ اقتدار شخصی چیست؟

ـ اقتدار شخصی یک احساس است یک ادراک است. مثلا" شبیه خوش اقبالی. حتی می‌شود گفت نوعی رفتار و کردار است. اقتدار شخصی بدست آمدنی است. حال اصل و نسب شخص هرچه می‌خواهد باشد. قبلا" هم گفته‌ام که جنگجو، یک شکارچی اقتدار است. و بتو می‌آموزم که چگونه اقتدار شکار کنی و ذخیره کنی. مسالهٔ تو مثل همه اینست که متقاعد نشوی. باید باور کنی که اقتدار شخصی را می‌توان بکار برد، باورکنی که می‌توان آنرا ذخیره کرد. ولی تا امروز متقاعد نشده‌ای.

گفتم که او مطلب را بسیار خوب عنوان کرده و مرا کاملا" متقاعد نموده است. خندید و گفت:

ـ منظور من این نوع متقاعد شدن نیست.

دو سه بار به پشتم زد و با مسخرگی گفت:

ـ میدانی احتیاجی نیست که مرا بخندانی.

باو گفتم که کاملا" جدی حرف می‌زنم.

پاسخ داد:

ـ حرفت را باور می‌کنم ولی اگر انسان اعتقاد و ایمان داشته باشد می‌تواند به تنهائی اقدام کند. و برای اینکار باید کوشش فراوانی کرد. تو

---

1) Yumas

هنوز خیلی کار داری. تازه شروع کرده‌ای.

لحظه‌ای ساکت ماند چهره‌اش از آرامش حیرت‌انگیزی می‌درخشید. ادامه داد:

ــ عجیب است تو مرا به یاد خودم می‌اندازی. من نمی‌خواستم در راه جنگجویان قدم بگذارم، این حالت بنظرم بیهوده می‌آمد مخصوصاً با توجه به اینکه فکر می‌کردم همهٔ ما در هرصورت روزی خواهیم مرد.

پس اگر من جنگجو می‌شدم چه چیزی عوض می‌شد؟ ولی من اشتباه می‌کردم و این را بالاخره خودم کشف کردم. توهم وقتی متوجه شدی که در اشتباه هستی و جنگجو بودن با جنگجو نشدن خیلی تفاوت می‌کند. آنوقت می‌توانی ادعا کنی که متقاعد شده‌ای. آنوقت خودت به راحت ادامه خواهی داد. وحتی خواهی توانست با اتکاء به خودت تبدیل به مرد شناخت شوی.

از او پرسیدم منظورش از "مرد شناخت" چیست. گفت:

ــ *مرد شناخت کسی است که صادقانه همهٔ آموزشها را بعمل آورد انسانی که بدون شتاب و بدون فریب دادن خود تاحد امکان در پرده برداشتن از اسرار اقتدار* شخصی، پیش برود.

با اختصار دراین‌باره توضیح داد و بعد اشاره کرد که من می‌بایست فقط به فکر ذخیره کردن اقتدار شخصی باشم.

اعتراض کردم:

ــ من نمی‌فهمم هدف شما چیست. غیر قابل درک است.

ــ شکار کردن چیز ویژه‌ای است در درجهٔ اول یک فکر است. بعد باید کم‌کم به آن شکل داد و ناگهان موفق می‌شوی! ناگهان اتفاق می‌افتد.

ــ چه اتفاقی می‌افتد؟

برخاست و مثل یک گربه پشتش را خم کرد و بازوهایش را باز کرد، مثل همیشه مفاصلش صداکردند. گفت:

ــ راه بیافتیم، راه درازی در پیش داریم.

ــ ولی من سئوالهای زیادی دارم!

درحالیکه وارد خانه می‌شد گفت:

ــ ما به یک مکان‌اقتدار می‌رویم. سئوالهایت را برای آنجا نگهدار

شاید این اقبال را داشته باشیم که بتوانیم باهم بحث کنیم .

فکر کردم با ماشین خواهیم رفت . برخاستم و به طرف محلی که ماشین را نگاه داشته بودم به راه افتادم ولی او مرا صدا کرد و گفت که کیف و قمقمه‌ها را بردارم و پشت خانه ، جائی که خارستان آغاز می‌شد به او بپیوندم و افزود .

ــ ما باید عجله کنیم .

در حدود ساعت سه بعدازظهر به سییرامادره(۱) رسیدیم . روز گرمی بود ولی نزدیک عصر باد خنکی برخاست .

دون خوان بر تخته سنگی نشست و به من هم اشاره کرد که بنشینم پرسیدم :

ــ دون خوان ما این بار چه خواهیم کرد ؟

ــ تو خوب می‌دانی که ما برای شکار اقتدار آمده‌ایم .

ــ مسلماً . ولی اینجا چه کار ویژه‌ای خواهیم کرد ؟

ــ می‌دانی که من اصلاً نمی‌دانم .

ــ منظورتان اینست که شما از روی برنامهٔ دقیق اقدام نمی‌کنید ؟

ــ شکار کار غریبی است . نمی‌شود پیش‌بینی کرد . و همین هیجان‌انگیز است معذالک یک جنگجو طوری اقدام می‌کند که انگار نقشه‌ای دارد . چون به اقتدار شخصی‌اش اعتماد می‌کند ، بر اثر تجربه می‌داند که اقتدار شخصی او را وادار خواهد کرد به مطلوبترین نحوی اقدام کند .

گفتم بنظر من تناقض دارد که یک جنگجو هم اقتدار شخصی داشته باشد و هم به شکار اقتدار شخصی برود .

ابروهایش را درهم کشید و بالحن تمسخرآمیزی گفت :

ــ کسی که به شکار اقتدار شخصی می‌رود تو هستی و جنگجویی که‌اقتدار شخصی دارد ، من هستم . از من پرسیدی که آیا برنامه و نقشه‌ای دارم و من هم پاسخ دادم که به اقتدار شخصی خودم اعتماد می‌کنم تا مرا هدایت کند و احتیاجی به برنامه ندارم .

هردو ساکت شدیم و دوباره به راه‌پیمائی پرداختیم .

---

1) Sierra Madre

سربالائی شدید مرا فوق‌العاده خسته کرده بود ولی او خستگی‌ناپذیر می‌نمود . شتاب نمی‌کرد . نمی‌دوید . با گامهای منظم پیش می‌رفت و حتی پس از یک سربالائی تقریبا " عمودی عرق نمی‌کرد . بعلاوه وقتی به آن بالا رسیدم منتظر من بود . کنار او نشستم ، سرو سینهٔ من داشت‌منفجرمی‌شد . به پشت دراز کشیدم . عرق از ابروهایم می‌چکید .

دون خوان از خنده روده بر شد . چند بار مرا روی زمین غلطاند این حرکت موجب شد که نفسم جا بیاید .

اعتراف کردم که اقتدار جسمانی حیرت‌انگیزی دارد .

گفت :

ــ از اول قصدم این بود که توجه ترا به این مطلب جلب کنم .

گفتم :

ــ دون خوان شما اصلا " پیر نیستید .

ــ مسلما " نیستم ! من سعی کردم که ترا متوجه این موضوع کنم .

ــ آخر شما چکار می‌کنید ؟

ــ هیچ کاری نمی‌کنم . جسمم سرحال است ، فقط همین ، با خودم درست رفتار می‌کنم . بنابر این هیچ دلیلی وجودنداردکه‌خسته‌یا ناراحت باشم مسئله این نیست که‌توبرای جسمت‌چه‌کارهائی می‌کنی ، مسئله‌اینجاست که با آن چه کارهائی نمی‌کنی .

منتظر توضیح بیشتر بودم ولی او کاملا " می‌دانست قادر به درک حرفش نبوده‌ام . لبخندی زد ، از جا برخاست و گفت :

ــ اینجا یک مکان اقتدار است . بالای این تپه محلی هست که می‌توانیم مستقر شویم .

می‌خواستم اعتراض کنم ، آخر او توضیح نداده بود که من چه کارهائی را نباید با جسمم بکنم ولی مجال ندادو بامهربانی گفت :

ــ دهنت را ببند و برای یکبار هم شده فقط عمل کن . تو باید محل مناسبی برای استراحت ما پیدا کنی ، مهم‌نیست‌این‌کارچقدروقت‌تو را می‌گیرد ، حتی اگر تمام شب هم مشغول آن باشی ایرادی ندارد .

هم چنین مهم نیست که آیا این محل را پیدا می‌کنی یا نه ، مهم اینست‌که بکوشی آنرا کشف کنی .

دفتر یادداشتم را کناری گذاشتم و برخاستم . یادآوری کرد که برای این کار باید بدون تمرکز روی شیئی ویژه‌ای ، به آن محل نگاه کنم و آنقدر چشمهایم را بهم بزنم تا وضوح تصویر از بین برود .

با چشمهای نیمه باز راه می‌رفتم . به زمین نگاه می‌کردم . دون خوان پشت سرم طرف راست با دو قدم فاصله می‌آمد .

شروع کردم به دور زدن قله ، قصدم این بود که هربار حلقهٔ تنگتری را طی کنم تا به قلهٔ تپه برسم . ولی یک دور که زدم دون خوان مرا متوقف کرد و گفت :

ـ تو بازهم طبق عادت و روتین اقدام می‌کنی . بعدبالحن نیشداری اضافه کرد :

ـ باین ترتیب تو تمام منطقه را با روشی آنچنان ایستا بررسی خواهی کرد که هرگز محل مناسب را نخواهی یافت . بعلاوه من می‌دانم که آن محل کجاست ، نمی‌توانی ادعای بیجا بکنی ، پرسیدم :

ـ پس چکار باید بکنم ؟

به من گفت بنشینم . بعد رفت و چند برگ از درختچه‌های مختلف چید از هر کدام یک برگ . آنها را بمن داد و گفت که دراز بکشم وبرگها را زیر لباس، دور نافم بگذارم . به حرکات من نگاه می‌کرد . گفت :

برگها را با دو دست روی شکمت فشار بده . چشمهایت را ببند . برای اینکه نتیجهٔ رضایت بخشی حاصل شود باید به هیچ‌وجه فشار دستهایت را کم نکنی و چشمهایت را باز نکنی و نکوشی که از جا برخیزی من بدنت را در مسیر اقتدار قرار خواهم داد .

زیر بغل راستم را گرفت و مرا چرخاند . میل شدیدی به نگاه کردن مرا فرا گرفته بود . اما دستهایش را روی چشمهایم گذاشت و گفت :

ـ فقط به احساس گرمائی که از برگها ناشی می‌شود توجه کن .

مدتی بی‌حرکت ماندم ، آنوقت متوجه شدم که گرمای عجیبی از برگها ساطع می‌شود . گرما را اول در کف دستهایم و سپس‌روی‌شکمم احساس کردم . در عرض چند دقیقه پاهایم به سوزش افتاد ، انگار تب داشتم !

به دون خوان گفتم که احساس ناخوشایندی دارم و مایلم کفشهایم را بیرون بیاورم . گفت :

ــ ترا کمک می‌کنم که از جا برخیزی ولی چشمهایت را فقط وقتی من گفتم باز کن و برگها را روی شکمت همچنان فشار بده تا وقتی که محل مناسب برای استراحت را پیدا کنی .

وقتی ایستادم در گوشم گفت :

ــ چشمهایت را باز کن و بدون اندیشه راه برو ، بگذار اقتدار برگها ، تو را هدایت کند و با خود ببرد .

به گشت و گذار بی‌هدفی پرداختم ، گرمای بدنم ، ناراحتم می‌کرد . فکر می‌کردم تب دارم و از خودم می‌پرسیدم چگونه دون خوان موجب آن شده است .

او پشت سر من راه می‌رفت . ناگهان جیغ کشید ! درجا خشکم زد . در حالیکه می‌خندید توضیح داد که با فریاد ناگهانی ، انسان ارواح خبیث را می‌ترساند . نیمساعت تمام در حال راه رفتن نگاه کردم . متوجه شدم که سوزش غیرقابل تحمل ، جای خود را به گرمای مطبوعی داده است . در حالیکه برقلهٔ تپه راه می‌رفتم خودم را خیلی سبک و در عین حال سرخورده احساس می‌کردم . امیدوار بودم که با پدیده‌ای قابل مشاهده روبرو شوم ولی هیچ‌چیز غیرعادی ندیده بودم ، حتی رنگهائی غیر معمول یا درخششی یا توده‌های تیره رنگی ، هیچکدام به چشمم نخورده بود .

در حالیکه از چشم بهم زدن خسته شده بودم چشمهایم را باز کردم مقابل یک ایوان سنگی قرار داشتم ، تنها مکان لخت آن اطراف بود ، بقیه پوشیده از درختچه‌های متفرق بودند . احتمالا " گیاهان آن محل اخیرا " سوخته بودند و سبزه‌ای که تازه رسته بود ، هنوز کوتاه بود . به‌دلیلی غریب و غیرقابل توضیح این ایوان سنگی سیاه بنظرم عالی و بی‌نظیر بود .

مدت طولانی آنرا تماشا کردم و بالاخره همانجا نشستم .

دون خوان در حالیکه به پشتم می‌زد گفت :

ــ خیلی خوبست ! خیلی خوب !

به من دستور داد که برگها را به دقت بردارم و آنها را روی سنگ بگذارم .

به محض اینکه آنها را برداشتم بدنم سرد شد ! نبضم را گرفتم طبیعی بود .

دون خوان قهقهه خنده را سرداد و مرا دکتر "کارلوس" خطاب کرد و تقاضا کرد که این محبت را در حق او بکنم ، که نبض او را هم بگیرم . بعد گفت :

ــ تو اقتدار برگها را احساس کردی. این اقتدار تو را تطهیر کرد و قادر به انجام وظیفه‌ات شدی.

با صداقت تمام اقرار کردم که من هیچ کاری نکرده بودم و اگر آنجا نشستم بدلیل خستگی و مخصوصا" به این دلیل بود که از رنگ آن محل فوق‌العاده خوشم آمده بود.

چیزی نگفت ، نزدیک من ایستاده بود . ناگهان به عقب جست ، از روی چند درختچه با چابکی حیرت‌آوری پرید ! و به طرف حصاری که گروهی از صخره‌ها کمی دورتر ایجاد کرده بودند ، دوید .

پرسیدم :

ــ چه خبر شده؟

ــ ببین باد برگها را به کدام طرف می‌برد . زود آنها را بشمار . باد دارد می‌آید ، نصف برگها را بردار و دوباره روی شکمت بگذار .

بیست تا برگ بود . ده‌تای آنها را زیر پیراهنم قرار دادم . تند بادی بقیه را به طرف مغرب پراکنده کرد . نظارهٔ برگهائی که باد برد ، این احساس غریب را به من می‌داد که تمامیتی حقیقی ، آنها را عمدا" به میان تودهٔ نامشخص درختچه‌های سبز پراکند .

دون خوان آرام بازگشت و روبه جنوب طرف چپ من نشست .

مدت زیادی ساکت ماندیم . نمی‌دانستم چه حرفی بزنم . دلم می‌خواست چشمهایم را ببندم ولی جرات نمی‌کردم . دون خوان متوجهٔ حالم شد و گفت :

ــ می‌توانی بی‌هیچ واهمه‌ای بخوابی . معذالک دستهایت را باید روی شکمت بگذاری و بکوش ، مجسم کنی که روی تخت "نخ‌ها" که برای تو در محل ترجیحی‌ات . درست کرده بودم ، معلق هستی .

چشمهایم را بستم و خاطرهٔ تمامیت و آرامشی که هنگام خوابیدن بر قلهٔ تپهٔ خودم احساس کرده بودم مرا فرا گرفت . می‌خواستم بدانم آیا احساس معلق بودن ، می‌کنم یا نه ولی بخواب رفتم .

کمی پیش از غروب آفتاب بیدار شدم. خودم را قوی و سرحال احساس می‌کردم. دون خوان هم خوابیده بود. علیرغم وزش باد، سردم نبود. برگهائی که روی شکمم گذاشته بودم اثر یک تنور، یا بخاری را داشت.

اطرافم را نگاه کردم. محلی که انتخاب کرده بودم شبیه یک نیمکت بود و می‌شد از تخته سنگ پشت آن بعنوان تکیه‌گاه استفاده کرد. متوجه شدم که دون خوان دفترچه‌های مرا زیر سرم گذاشته است.

لبخند زنان گفت:

ـ جای خوبی را پیدا کردی. همه چیز همانطور که گفته بودم پیش رفت اقتدار ترا هدایت کرد، بدون اینکه نقشه‌ای داشته باشی.

پرسیدم:

ـ چه نوع برگهائی به من دادید؟ با گرمائی که از برگها، ساطع شده بود، توانسته بودم بدون بالاپوش و با لباس کم، به راحتی بخوابم، پدیدهٔ قابل تعمقی بود.

پاسخ داد:

ـ فقط برگ بودند.

ـ یعنی برگ هر درختچه‌ای رامی بچینم ،همین اثر راخواهد داشت؟

ـ نه، من نگفتم که تو می‌توانی این کار را بکنی. تو اقتدار شخصی نداری. منظورم این بود که هر برگی می‌تواند به تو کمک کند اگر کسی که آنرا به تو می‌دهد صاحب اقتدار باشد. آنچه به تو کمک کرد، برگها نبودند، اقتدار بود.

ـ اقتدار شما، دون خوان؟

ـ فکر می‌کنم می‌توانی بگوئی اقتدار من بوده است هرچند که این کاملا" صحیح نیست. اقتدار به هیچکس تعلق ندارد. برخی از ما می‌توانیم آنرا بدست آوریم، به برخی دیگر مستقیما" داده می‌شود. می‌بینی، *برای افزایش اقتدار باید اقتدار را در راه کمک به شخص دیگری که می‌خواهد اقتدارش افزایش یابد، بکار برد.*

آیا منظورش این بود که اقتدار او فقط منحصر به کمک کردن به دیگران می‌شد. با حوصلهٔ تمام توضیح داد که:

ــ من می‌توانم از اقتدار شخصی خودم ، هرطور که مایل باشم و برای هرکاری که بخواهم استفاده کنم ولی هنگامی که می‌خواهم آنرا مستقیماً به کسی بدهم ، فقط در صورتی به درد می‌خورد که آن شخص آنرا در راه جستجوی شخصی اقتدار بکار گیرد .

هر کاری که فرد می‌کند وابسته به اقتدار شخصی‌اش می‌باشد . به همین دلیل شاهکارهای فردی که سرشار از اقتدار است برای آنکسی که اقتدار ندارد ، باور نکردنی است . آنچه که از اول کوشیده‌ام به تو بفهمانم همین است . ولی می‌دانم که تو نمی‌فهمی ، نه به این دلیل که نمی‌خواهی بفهمی ، بلکه چون اقتدار شخصی خیلی کم داری .

ــ دون خوان چه باید بکنم ؟

ــ هیچ فقط ادامه بده . اقتدار ، راهش را پیدا خواهد کرد .

برخاست یکدور کامل دور خودش چرخید ؟ همه اطراف را نظاره کرد . بدون اینکه مردمک چشمها را جابجا کند بدنش را جابجا می‌کرد . درست مثل یک اسباب‌بازی مکانیکی که با حرکتی دقیق و منظم دور خودش می‌چرخد .

با دهان باز از تعجب او را نگاه می‌کردم ! متوجه شگفت‌زدگی من شد و لبخندی زد .

گفت :

ــ تو امروز اقتدار را در تاریکی شکار خواهی کرد . سپس نشست .

پرسیدم :

ــ یعنی چه ؟

ــ امشب تو بی‌مقصد به گشت وگذار در این تپه‌های ناشاس خواهی رفت . در ظلمت آنها دیگر تپه نیستند .

ــ چه هستند ؟

ــ چیز دیگری هستند . چیزی که برای تو غیرقابل تصور است برای اینکه هرگز شاهد هستی‌شان نبوده‌ای .

ــ منظور شما چیست ؟ شما همیشه با این اظهارات ترسناک موجب وحشت من می‌شوید .

خندید و پایش را به ساق پایم زد ، گفت :

ـ دنیا یک راز است . و ابدا " آنطوری که تو تصور می‌کنی نیست .

لحظه‌ای اندیشید . سرش با حرکت منظمی تکان می‌خورد . لبخندی زد و افزود :

ـ مسلما " آنطور که تو تصور می‌کنی هم هست . ولی این ، تمامی آنچه‌که در دنیا وجود دارد نیست . خیلی بیش از اینهاست . تو از همان نخست متوجه شده بودی و امشب کمی‌بیشتر درخواهی یافت .

لرزشی بر تیره‌ٔ پشتم گذشت . پرسیدم :

ـ چه چیزی تدارک دیده‌اید ؟

ـ من برنامه‌ای آماده نکرده‌ام . من تدارکی ندیده‌ام ، آن اقتداری که به تو اجازه داد این محل را کشف کنی همه‌چیز را تعیین خواهد کرد .

برخاست و چیزی را در دور دست نشان داد . فکر کردم باید از او تقلید کنم . کوشیدم با یک حرکت ازجا برخیزم ولی قبل از اینکه برخیزم ، با نیروئی استثنائی مرا به زمین افکند ، و خیلی جدی گفت :

ـ به تونگفتم مرا دنبال کنی .

بعد بالحن نرمتری ادامه داد :

ـ تو امشب لحظات دشواری را خواهی گذراند و به تمام اقتدار شخصی که بتوانی گرد آوری، نیاز خواهی داشت. سرجایت بمان و نیروهایت را برای بعد ذخیره کن .

سپس گفت که چیز ویژه‌ای را با انگشت نشان نداده است . بلکه همه چیز را تحت نظر گرفته که ببیند اوضاع در چه حال است . به من توصیه کردکه به کار کردن روی یادداشتهایم بپردازم چون تا فرا رسیدن شب وقت زیادی باقی بود . لبخندش به من قوت قلب بخشید . پرسیدم :

ـ دون خوان ما چه خواهیم کرد ؟

با حالت مبالغه آمیزی از ناامیدی سرش را تکان داد و گفت :

ـ بنویس!

بعد هم به من پشت کرد . کار دیگری نمی‌شد کرد . ناچار به تصحیح یادداشتهایم پرداختم . تا وقتی که هوا تاریک شد و نوشتن غیر ممکن .

در تمام این مدت دون خوان کاملا " بی‌حرکت به تماشای منظره‌ای که به مغرب رو داشت نشسته بود . درلحظه‌ای که من نوشتن را قطع کردم به

طرف من پیچید و با لحن شوخی گفت :

ـ تنها برای ساکت کردن تو ، یا باید به تو غذا داد یا دستور داد بنویسی و یا بخوابی .

بستهٔ کوچکی را از کوله پشتی‌اش درآوردو با تشریفات تمام گشود . گوشت خشک در آن بود . یک تکه به من داد و یک تکه هم خودش برداشت و به جویدن پرداخت و اشاره کرد :

این گوشت ، اقتدار دارد و ما هردو در این شرایط به آن نیاز داریم .

من بقدری گرسنه بودم که فکر نکردم ممکن است این گوشت‌مواد توهم‌زا داشته باشد . در سکوت کامل همهٔ گوشت‌ها را خوردیم ظلمت همه‌جا را فرا گرفته بود .

دون خوان برخاست . خستگی بازوها و پشتش را بیرون کرد و به من هم توصیه کرد که این‌کار را بکنم . او معتقد بود که کشیدن همهٔ عضلات بدن پس از خوابیدن ، خوردن و راه رفتن ، عادت بسیار پسندیده‌ای است .

به پیروی از او پرداختم در حین این ورزش چند عدد از برگهائی که روی شکمم گذاشته بودم داخل پا چه‌های شلوارم شد . نمی‌دانستم چه‌کنم . دون خوان گفت که دیگر احتیاجی به آنها نیست و نباید به فکرشان باشم . بعد در گوش راست من زمزمه کرد :

ـ تو باید از خیلی نزدیک مرا دنبال کنی و هرکاری می‌کنم ، انجام دهی . دراین مکان ما محافظت‌می‌شویم چون در واقع در مرز شب قرار داریم . با پا ضربه‌ای به تخته سنگ زیر پایش زد و ادامه داد :

ـ اینجا شب نیست . شب آنجاست .

به اطراف اشاره کرد ، همه‌جا در ظلمت بود .

کوله پشتی مرا بازرسی کرد تا ببیند آیا دفترها و قمقمه و غذا ، خوب بسته بندی شده‌اند یا نه؟ و خیلی آرام گفت :

ـ یک‌جنگجو باید مطمئن باشد کـــه هرچیز کاملا" درجای خودش قرار گرفته است . نه از این رو که حتما" از ماجرائی که در پیش دارد زنده بیرون خواهد آمد ، بلکه به این دلیل که این طرز رفتار ، لازمهٔ رفتار بی‌نقص اوست .

این کلمات به جای آرام کردن من ، مرا مطمئن کرد که پایان زندگیم

نزدیک است. اشک در چشمانم حلقه زد. اطمینان داشتم که دون خوان از تاثیر کلماتش کاملا" آگاه بود. درگوشم زمزمه کرد.

ــ به اقتدار شخصی خودت اعتماد کن. این تنها چیزیست که در این دنیای اسرار آمیز داریم. برای اینکه بدنبالش راه بیافتم، دستم را کشید. دو قدم جلوتر از من می‌رفت و من با نگاهی دوخته به زمین او را دنبال می‌کردم. به دلیل نامعلومی جرات نمی‌کردم به اطرافم نگاه کنم. چشم دوختن به زمین اثر آرام بخش و تقریبا" هیپنوتیسم‌واری بر من داشت.

پس از مدت کوتاهی دون خوان ایستاد. نجوا کنان گفت:

ــ ظلمت کامل نزدیک است. من از تو فاصله خواهم گرفت ولی موقعیت خود را با تقلید آوای جغد به تو اطلاع خواهم داد. آوای کوتاه جغد را تقلید کرد تا آنرا به‌خاطر بسپارم. صدا نخست بم بود و بعد مثل صدای یک جغد حقیقی آهنگین می‌شد. توصیه کردکه از صداهای دیگری که تقلید جغد باشد، ولی بخوبی ادا نشود، حذر کنم. درحالیکه داشت سفارشاتش را می‌کرد، وحشت مهار نشدنی‌ای بر من حاکم شد. بازویش را گرفتم، مصمّم بودم که نگذارم برود. تاچند دقیقهٔ موفق نمی‌شدم حتی یک کلمهٔ به زبان آورم، چون جهاز هاضمه‌ام از لرزشهای عصبی تکان می‌خورد. نمی‌توانستم دهانم را باز کنم.

مرا به آرامی تشویق کردکه برخود حاکم شوم چون ظلمت نیز مثل باد وجودی ناشناس و مختار بود که اگر کاملا" هوشیار نبودم ممکن بود مرا ببازی گیرد. به خاطر حذر از چنین خطری می‌بایست آرامش کامل خود را حفظ کنم.

بعد درگوشم نجوا کرد:

ــ تو باید خودت را رها کنی بطوریکه اقتدار شخصی تو با اقتدار شب درهم آمیزد.

تکرار کردکه از من دور خواهد شد. وحشت غیر منطقی من دوبرابر شد. گفتم:

ــ این دیوانگی است.

برخلاف انتظار من، آرام خندید و در گوشم کلماتی گفت که

نفهمیدم . باصدای بلند پرسیدم :

چی گفتید ؟

دستش را روی دهانم گذاشت و نجوا کرد :

ـ یک جنگجو طوری اقدام می‌کند که انگار خوب می‌داند چه خواهد کرد . در حالیکه از حقیقت چیزی نمی‌داند . سه یا چهار بار این جمله را تکرار کرد . گوئی می‌خواست که در ضمیر من نقش ببندد . و اضافه کرد :

ـ یک جنگجو اگر به‌اقتدار شخصی خود اعتماد داشته باشد ، رفتار بی‌نقصی خواهد داشت ، خواه این اقتدار بی‌مقدار باشد ، خواه قابل ملاحظه .

کمی بعد از حال من پرسید . سرم را تکان دادم و او به سرعت و بدون صدا دور شد .

به اطرافم نگریستم ، بنظرم رسید که در منطقه‌ای پرگیاه هستم زیرا جز توده‌های تاریک درختچه و درختان کوچک چیزی نمی‌دیدم . گوش فرا دادم و ذهنم را روی صداها متمرکز کردم . هیچ صدای ویژه‌ای به گوشم نخورد . باد به همهٔ صداها حاکم بود ، مگر به جیغ‌های گوشخراش بوف و جیر جیر چند پرندهٔ دیگر !

چند لحظه با حواسی متمرکز منتظر ماندم . آنوقت صدای جیغ طولانی و گوشخراش یک جغد بگوشم رسید . بی‌شک دون خوان بود . صدا از پشت سرم می‌آمد . برگشتم و به آن طرف رفتم . آهسته راه می‌رفتم چون تاریکی مانع بود . بمدت دو دقیقه راه رفتم ، ناگهان تودهٔ سیاهی جلوی من پرید فریادی زدم و به پشت افتادم . گوشهایم صدا می‌کرد . ترس نفسم را بریده بود . ناچار شدم برای تنفس‌کردن ، دهانم را کاملا " باز کنم .

دون خوان‌گفت :

بلند شو . نمی‌خواستم ترا بترسانم . داشتم به سوی تو می‌آمدم .

او متوجهٔ نحوهٔ راه رفتن ابلهانهٔ من شده بود . من مانند پیرزنی معلول که با نوک پا از کنار گودال آبی می‌گذرد ، قدم برمی‌داشتم .

دون خوان طریقهٔ ویژه راه رفتن در شب را که "راه‌پیمائی اقتدار" می‌نامید ، به من نشان داد . جلوی من بی‌حرکت ایستاد و از من خواست تا با لمس کردن ، شکل پشت و زانوهای او را بررسی کنم . بالاتنهٔ او به جلو

خم شده بود درحالیکه پشتش کاملا" صاف بود. زانوهایش مختصر خم بودند.

آرام مقابل من راه رفت. متوجه شدم که در هرقدم، زانویش را تقریباً تا سینه‌اش بالا می‌برد. دوان دوان دور شد و بازگشت. نمی‌توانستم بفهمم چگونه در سیاهی قیرگون شب موفق می‌شود که بدود.

زمزمه کرد:

ـ "راه‌پیمائی اقتدار" برای دویدن در شب بدرد می‌خورد.

مرا ترغیب کردکه از او تقلید کنم، گفتم بی‌شک یا در گودالی خواهم افتاد و یا با تخته سنگی تصادم خواهم کرد و پایم خواهد شکست. دون خوان پاسخ داد که "راه‌پیماپی اقتدار" کاملا" قابل اطمینان است.

بنظر من چون او آن منطقه را می‌شناخت، می‌توانست اینطور راه برود و از تصادف ایمن باشد.

سر مرا با دو دستش گرفت و در گوشم زمزمه کرد:

ـ این شب است! و شب، اقتدار است!

سرم را رها کرد و آرام افزود که دنیا در شب متفاوت است و مهارت او در دویدن در تاریکی هیچ ارتباطی به شناخت تپه‌های اطراف ندارد. مهارت در این است که بگذارم اقتدار شخصی بدون مقاومت بیرون بریزد و با اقتدار شب درهم آمیزد. وقتی که *اقتدار حاکم است یک گام اشتباه برداشته* نمی‌شود و بالحنی بسیار جدی گفت:

ـ بعلاوه چون تو حرف مرا باور نمی‌کنی باید به آنچه می‌بینی توجه کامل داشته باشی. اگر اقتدار، مرا هدایت نمی‌کرد، برای پیرمردی مانند من دویدن در این تپه‌ها با مرگ مساوی بود.

دوباره گفت:

ـ خوب نگاه کن!

در ظلمت شب دور شد و بازگشت. طریقهٔ او خارق العاده بود و من آنچه را که می‌دیدم باور نمی‌کردم. مدتی درجا، قدم زد. طریقهٔ بالا بردن زانوهایش مرا به یاد ورزشکارانی می‌انداخت که خود را گرم می‌کنند.

دستور داد او را دنبال کنم. با ناشی‌گری و دشواری جلو رفتم.

می‌کوشیدم ببینم که پاهایم را کجا می‌گذارم. معذالک موفق نمی‌شدم که پستی و بلندی‌های زمین را ارزیابی کنم. دون خوان بطرف من آمد و پهلوی من مدتی درجا، زد. آهسته گفت:

ـ باید خودت را به اقتدار شب رها کنی و به مختصر اقتدار شخصی که داری اعتماد داشته باشی. اگر نه هرگز نخواهی توانست به‌آزادی، در شب حرکت کنی. شب مانع از حرکت من بود زیرا من برای حرکت متکی به بینائی خودم بودم و هیچ اطلاعی از طریقهٔ دیگری برای حرکت و رها کردن خود به اقتدار نداشتم.

چند بار کوشیدم ولی بیهوده بود. موفق نمی‌شدم خودم را رها کنم. ترس از تصادف عضلاتم را منقبض می‌کرد. دون خوان دستور داد که درجا، آنقدر پا بزنم تا بنظرم بیاید که دارم به جلو می‌روم.

اعلام کرد که از من فاصله خواهد گرفت و باید منتظر صدای جغد باشم. قبل از آنکه حرفی بزنم، در تاریکی شب ناپدید شد. باچشمان بسته، با زانوها و کمر خم، شاید حدود یک‌ساعت درجا زدم. به تدریج وحشتم زایل شد و خودم را راحت احساس کردم. در آن موقع صدای جغد، یا دون خوان را شنیدم.

به طرف محل صدا حرکت کردم و کوشیدم همانطور که دون خوان گفته بود "خودم را رها کنم" پنج، شش متری آنطرفتر با درختچه‌ای تصادف کردم. همهٔ اعتماد بنفسم را از دست دادم.

او منتظر من بود تا نحوهٔ راه رفتنم را تصحیح کند. می‌بایست انگشتهایم خم باشد، ناخنها به طرف کف دست شست وانگشت اشاره باز. به عقیدهٔ او من خودم را به احساس ناتوانیم رها می‌کردم. هرچند می‌دانستم که می‌توان، علیرغم ظلمت، در شب دید. بشرط‌آنکه نگاهم را روی چیزی متمرکز نکنم و فقط زمین را با نگاهی سطحی وارنداز کنم. دون خوان تاکید کردکه کوچکترین نگاهی به اطراف، روانی حرکت را زایل می‌کند. خم کردن بالاتنه اجتناب ناپذیر است و اجازه می‌دهد که جلوی پای خود را ببینم و بالا بردن زانو تا سینه این امکان را می‌دهد که قدمهای مطمئن و کوتاهی برداریم. مرا آگاه کردکه اوایل به دفعات تصادم خواهم کرد. ولی با تمرین موفق خواهم شد که به همان آسانی و سرعت روز بدوم.

"راه‌پیمائی اقتدار" شبیه به فن یافتن محل استراحت بود . به این معنی که در هر دو ، می‌بایست خود را کاملا" رها کرد و اعتماد بنفس داشت .

برای یادگیری حرکاتش ساعتها تمرین کردم . او هم صبورانه جلوی من درجا می‌زد یا مقدار کمی راه می‌رفت و باز برمی‌گشت تا به من نشان دهد که چگونه باید حرکت کرد . گاهی هم مراحل می‌داد تا وادارم کند چند متری بدوم .

بعد دوباره دور شد و با چند جیغ جغد مرا صدا کرد . بطور غیر قابل توجهی بطرفش به راه افتادم . با اطمینانی غیرمنتظره پیش می‌رفتم . بعقیده‌ٔ خودم هیچ کاری نکرده بودم که این "اطمینان" را بدست بیاورم ولی بدنم حتما" چیزهائی که آموخته بود و می‌دانست بی‌آنکه لازم باشد به آنچه که آموخته‌ام بیاندیشم ، انجام می‌داد . هر چند که نمی‌توانستم تخته سنگها را ببینم ولی پاهایم دائم روی تیزی و برجستگی آنها قرار می‌گرفت و هرگز در گودال بین تخته سنگها فرو نمی‌رفت ، مگر چند بار که اشتباه کردم وبه‌دلیل حواس پرتی تعادل خود را از دست دادم . می‌بایست کاملا" حواسم‌را به‌جلو متمرکز کنم و به هیچوجه به اطراف و یا خیلی دور نگاه نکنم . چون این امر جریان حرکت را در هم می‌شکست .

بعد از جستجوئی طولانی دون خوان را پیدا کردم . نزدیک توده‌تیره‌ای که بنظر درخت می‌آمد ، نشسته بود . به استقبالم آمد و به من تبریک گفت . بعد گفت که بهتر است ادامه ندهیم چون بکرات از صدای جغداستفاده کرده و بعید نیست که دیگران بتوانند آنرا تقلید کنند .

با خوشحالی پذیرفتم که برنامه را قطع کنیم ، احساس می‌کردم که دیگر نیروئی در بدن ندارم . پرسیدم چه کسی می‌تواند صدای او را تقلید کند ! آهسته گفت :

ـ اقتدارها ، مواصل* ، ارواح ، من چه می‌دانم .

و توضیح داد که این "اشباح شب" معمولا" صداهای آهنگین دارند

---

*alleid به معنی متحد ، متفق ، منسوب و خویشاوند است ولی ما کلمه مواصل را که از نظر تاریخی یا ادبی تداعی خاصی برای خوانندگان ندارد ، ترجیح دادیم .

ولی بزحمت می‌توانند صدای انسان یا پرندگان را تقلید کنند و به من توصیه کردکه هر بار که یکی از فریادها یا صداها را می‌شنوم ، توقف کنم و به خاطر بیاورم که ممکن است لازم باشد تشخیص بدهم که این صدا از چه کسی است . بالحن اطمینان بخشی اضافه کرد :

ــ تو حالا خوب متوجه شده‌ای که "راه رفتن اقتدار" چیست و برای تسلط کامل بر آن فقط کافیست یک کمک کوچک به تو بکنم بکبار دیگر هنگام شب آنرا به تو خواهم آموخت . دستی به شانه‌ام زد و گفت : برویم و درحالیکه شروع به دویدن کرد گفت :

ــ از اینجا خارج شویم .

مثل دیوانه‌ها فریاد زدم :

ــ بایستید ! بایستید ! بیائید راه برویم .

درجا ایستاد و کلاهش را برداشت و با تردید گفت :

ــ لعنتی ! کارمان ساخته است . تو می‌دانی که من نمی‌توانم در تاریکی راه بروم من فقط می‌توانم بدوم و اگر مثل روز راه بروم حتما" پاهایم خواهند شکست .

هرچند چهره‌اش را نمی‌دیدم ولی احساس می‌کردم اخمهایش درهم است

بعد مانند کسی که اعتراض می‌کند گفت :

ــ من برای راه رفتن خیلی پیرم ولی تو می‌توانی از همین مقدار کم "راه‌پیمائی اقتدار" که آموخته‌ای استفاده کنی در واقع موقعیت خوبی برای تمرین است . بعد در گوشم گفت :

ــ اگر از "راه‌پیمائی اقتدار" استفاده نمی‌کردیم مثل علفهایی هرز درو می‌شدیم .

پرسیدم :

ــ چه کسی ما را دور می‌کرد ؟

با لحن خوف‌انگیزی گفت :

ــ هنگام شب چیزهائی هست که به انسان حمله می‌کند .

و افزود که لزومی ندارد از نزدیک او را تعقیب کنم چون درهرحال او هرچند گاهی چهار بار صدای جغد را برای راهنمائی من تقلید خواهد

کرد .

پیشنهاد کردم که تا سحر آنجا بمانیم ولی او با لحن تاسف انگیزی گفت :

ــ اینجا ماندن یعنی خودکشی ، چون حتی اگر زنده بمانیم ، شب به‌حدی اقتدار شخصی ما را جذب می‌کند که دیگر حتی برای مواجهه با کمترین خطرات روزانه هم آمادگی نخواهیم داشت .

با شتابزدگی آشکاری اضافه کرد :

ــ دیگر وقت را تلف نکنیم . باید از این منطقهٔ خطرناک خارج شویم .

دون خوان قول داد که برای اطمینان بیشتر من ، تاحد امکان آهسته حرکت کند . هم‌چنین به من سفارش کردکه به هیچوجه حتی یک کلمه یا یک صدا هم نباید از دهانم خارج شود . بعد مسیر کلی حرکت را به من نشان داد و با گامهائی نه چندان تند ، به راه افتاد . او را دنبال کردم ولی هرچه می‌کوشیدم سریع بروم بازهم به او نمی‌رسیدم و پس از مدت کمی در ظلمت ناپدید شد .

وقتی تنها ماندم متوجه شدم که سرعتم افزایش یافته ، تعجب کردم ، مدت زیادی کوشیدم این سرعت را حفظ کنم . صدای جغد چهار بار بگوشم رسید ، از طرف راست می‌آمد .

کمی بعد دوباره صدای جغد بگوش رسید حدود چهل و پنج درجه راست من بود ، مسیرم را تغییر دادم و درانتظار سه فریاد بعدی ماندم .

پس از مدت کوتاهی صدای جغد از محلی که ما ترک کرده بودیم بگوش رسید . گوشم را تیز کردم و پشت سرهم صدائی خفه شبیه بهم خوردن آهستهٔ دو سنگ را شنیدم . یکبار دیگر صدای جغد بگوشم رسید ، ناگهان آنچه دون خوان گفته بود به خاطرم آمد . این صدا کاملا" موزون و بی‌شک طولانی‌تر و تحریری تر بود . احساس وحشت غریبی مرا فرا گرفت . معده‌ام منقبض شد ، انگار وسط شکمم چنگ انداخته بودند و پائین می‌کشیدند . پیچیدم و با گامهای سبک مسیری را که رفته بودم بازگشتم .

از دور دست صدای خفیف جغدی را شنیدم و سه صدای دیگر آنرا تعقیب کرد . دون خوان بود . درآن مسیربه‌دویدن پرداختم . بنظرم

رسیده بود که حدود پانصدمتر از من فاصله دارد . و اگر به همان سرعت حرکت می‌کرد ، بزودی در آن تپه‌ها می‌ماندم . فکر کردم چه لزومی داشت که آنقدر از من جلو بزند ، اگر او واقعا" نمی‌توانست آهسته برود ، می‌توانست برای همراهی با من ، دور من بچرخد .

در طرف چپم درست در حاشیهٔ میدان دیدمن چیزی تکان خورد . داشتم وحشت می‌کردم که فکر کردم محال است در این شب سیاه توانسته باشم چیزی را ببینم ، این فکر مرا آرام کرد . معذالک دلم می‌خواست نگاهی به آنسو بیاندازم و ببینم آیا واقعا" چیزی بود یا نه . فقط ترس از اینکه تعادل خود را از دست بدهم مانع شد .

صدای جغد مرا از بی‌تصمیمی بیرون آورد . صدا از سمت چپ می‌آمد . معذالک مسیرم را تغییر ندادم زیرا این موزون‌ترین،لطیف‌ترین صدای جغدی‌بودکه تا آن زمان شنیده بودم . در این صدا چیزی جذاب ، موهوم و غم‌انگیز وجود داشت . ناگهان مقابل من تودهٔ سیاهی به سرعت از چپ ، بطرف راست رفت ! سرعت حرکت باعث شد که چشمانم را بالا کنم . تعادل خودم را از دست دادم و از پهلو وسط درختچه‌ها افتادم . آنوقت خیلی نزدیک در طرف چپم صدای آهنگین ، تکرار شد ، برخاستم ولی قبل از اینکه یک قدم بردارم صدای دیگری ، آمرانه‌تر بگوش رسید ، درست‌مثل اینکه چیزی می‌خواست مرا متوقف کند . این صدا آنقدر لطیف و طولانی بود که وحشت من زایل شد . اگر درست آن لحظه چهار بار علامت دون خوان را نشنیده بودم ، بی‌شک توقف می‌کردم . صدای او از نزدیک می‌آمد . از جا برخاستم و در آن مسیر به دویدن پرداختم .

کمی بعد در طرف چپم در تاریکی متوجهٔ نوعی درخشش یا درواقع چشمک زدن نوری شدم که در حقیقت دیده نمی‌شد بلکه احساس می‌شد . معذالک اطمینان داشتم که چشمانم آنرا احساس می‌کند . از من سریعتر حرکت می‌کرد و دوباره راهم را سد کرد ، از طرف چپ به راستوباعث شد تعادلم را از دست بدهم . ولی این‌بار نیافتادم و به دویدنم ادامه دادم و عجیب اینکه از این موضوع خوشم نیامد . ناگهان خشمی مرا فرا گرفت و از احساسات غیر متعارف خودم وحشت عمیقی به من دست داد . می‌خواستم سریعتر بروم . خواستم صدای جغد را تقلید کنم تا دون خوان بفهمد کجا

هستم ولی شجاعت اینکه برخلاف سفارشاتش اقدام کنم نداشتم. درست در آن لحظه یک چیز وحشتناک توجهم را به خود جلب کرد. در طرف چپ. خیلی نزدیک بمن، چیزی شبیه حیوانی ناشناخته بود، تکانی خوردم و به طرف راست تغییر مسیر دادم. از شدت غافلگیری و وحشت، مغزم از هر فکری خالی شد. فقط با سرعت هرچه تمامتر میدویدم. متوجه شدم که این وحشت، واکنشی جسمانی و کاملا" بیگانه از تفکرات من بود. در تمام زندگیم ترس و وحشت من زائیدهٔ روندی ذهنی بود که موقعیت‌های احتماعی خطرناک یا تهدیدهای همنوعانم باعث آن بودند. این‌بار وحشت من کاملا" تازگی داشت. ازمکانی ناشناس در جهان منبعث می‌شد و به مکانی ناشناس در بدنم فرود آمده بود.

در طرف چپ خیلی نزدیک صدای جغد بگوشم رسید. هرچند درست نشنیدم ولی بنظرم رسیدکه صدای دون خوان بود چون هیچ آهنگین نبود. از سرعتم کاستم. فریاد دیگری بگوشم رسید. صدای بم آن مرا ترساند، سرعت گرفتم. فریاد سوم خیلی نزدیک بود. بطور مبهم، منطقهٔ تاریکی از تخته سنگها و درختان به چشمم خورد فریاد چهارم موجب شد فکر کنم که دون خوان انتظار مرا می‌کشد. انگار به انتهای منطقهٔ خطرناک رسیده بودم.

تقریبا" وارد منطقهٔ تاریک شده بودم که فریاد پنجم مرا درجا خشک کرد. به فضای سیاه مقابل نگاه می‌کردم ولی ناگهان خش‌خش طرف چپ توجه مرا جلب کرد. شیئی سیاهی را دیدم، سیاهتر از همه‌چیز، که بطرف من می‌غلطید یا میلغزید. از ترس سکسکه‌ای کردم و به کنار جستم. صدای تق‌تقی شنیدم و آنوقت از طرف فضای سیاه،تودهٔ عظیم تاریکی، به سرعت بیرون پرید. مستطیل شکل بود مثل یک در به بلندی سه متر. فریادی از وحشت کشیدم. تاچند لحظه درنهایت وحشت بودم ولی ناگهان بطور غریبی آرام شدم. تودهٔ سیاه را نگاه می‌کردم. این واکنشها برای خودم کاملا" تازگی داشت. بنظرم می‌رسید که پاره‌ای از وجودم با اصرار وحشتناکی بسوی توده تاریک کشیده می‌شد و بخشی دیگر نسبت به این کشش مقاومت می‌کرد. انگار از طرفی می‌خواستم بدانم قضیه چیست و از طرف دیگر می‌خواستم فرار کنم.

تقریبا" متوجه علائم دون خوان نشدم. صدا از محل نزدیکی می‌آمد و از بی‌صبری او حکایت می‌کرد. فریادهایش طولانی‌تر و خشن‌تر بود. انگار درحال حرکت آن صداها را درآورده بود.

ناگهان برخودم مسلط شدم. برگشتم و مدتی درست هماتطور که دون خوان می‌خواست دویدم. وقتی به او رسیدم فریاد زدم:

ـ دون خوان!

دستش را روی دهانم گذاشت و اشاره کرد او را دنبال کنم. باسرعت متوسطی تا نیمکت سنگی که اول روی آن نشسته بودیم رفتیم.

مدت یکساعت. یعنی تا سحر در کمال سکوت نشستیم. بعد غذا خوردیم. دون خوان گفت که باید تا ظهر همانجا روی نیمکت سنگی بنشینیم و بدون اینکه تا ظهر بخوابیم از چیزی حرف بزنیم. درست مثل اینکه همه چیز طبیعی بوده و هیچ اتفاقی نیفتاده است.

تمام اتفاقاتی را که آنشب از لحظه‌ای که مرا تنها گذاشته بود، رخ دادند به تقاضای خودش، برایش تعریف کردم. پس از اینکه داستانم تمام شد مدت زیادی در افکارش فرو رفت و ساکت ماند. بالاخره گفت:

ـ بنظر خوب نمی‌آید. آنچه دیشب برایت اتفاق افتاد خیلی جدی بود بقدری جدی که بهتر است بعد از این تنها در شب بیرون نروی. از حالا به بعد اشباح شب ترا بحال خودت نخواهند گذاشت. پرسیدم:

ـ دون خوان، دیشب چه اتفاقی برای من افتاد؟

ـ تو با برخی از اشباح شب برخورد کردی. موجوداتی که بر آدمها تاثیر می‌گذارند. تو از آنها کاملا" بی‌خبر بودی. چون هرگز سرراهت باآنها برخورد نکرده بودی. شاید بهتر باشد آنها را "وجود" (۱) کوهستان بنامیم چون واقعا" متعلق به شب نیستند. اگرمن آنهارا "وجود "شب می‌نامم برای اینست که در شب بهتر می‌شود متوجه آنها شد. آنها اینجا هستند، بطور دائم دراطراف ما هستند. ولی در هنگام روزدریافتن آنهابسیاردشوارتر است فقط به این دلیل که روزها دنیای اطراف برای ما مانوس تراست ودنیای مانوس حاکم است. برعکس در تاریکی همه چیز برای ما غریب است وچیزهای کمی برماحاکم است. به این دلیل نسبت به موجودات شب خیلی حساس‌تر هستیم.

---

(1) entity

ـ دون خوان ، آیا آنها واقعی هستند ؟

ـ مسلم است! آنها بقدری واقعی هستند که معمولا" آدمها را می‌کشند . مخصوصا" کسانی را که بدون اقتدار شخصی در طبیعت به گشت و گذار می‌پردازند .

ـ اگر می‌دانستید که خطرناک هستند چرا مرا تنها گذاشتید ؟

ـ تنها یک راه برای آموختن وجود دارد ، و آن تجربه کردن است از اقتدار صحبت کردن به هیچ دردی نمی‌خورد . اگر می‌خواهی بدانی اقتدار چیست و اگر می‌خواهی آنرا بدست آوری ، باید خودت به همه‌چیز یورش ببری و آنها را برانگیزی . و ادامه داد :

ـ راه شناختن و اقتدار بسیار سخت و طولانی است . متوجه شده‌ای که تا دیشب هرگز ترا در شب تنها رها نکرده بودم . چون اقتدار کافی نداشتی ولی حالا تو به‌اندازهٔ کافی اقتدار داری که وارد یک‌نبرد حسابی شوی ولی هنوز اقتدار کافی برای تنها ماندن در شب را نداری .

ـ چه اتفاقی خواهد افتاد .

ـ ازبین خواهی رفت ، اشباح شب ترا ، مانند مگسی خواهند کشت .

ـ یعنی من دیگر نمی‌توانم شب تنها بخوابم ؟

ـ تو می‌توانی در تختت تنها بخوابی ولی نه در کوهستان .

ـ در دشت چطور ؟

ـ این موضوع برای محیط طبیعی وحشی صدق می‌کند ، در جائیکه هیچکس نیست ، مخصوصا" در ارتفاعات . چون پناهگاههای طبیعی موجودات شب تخته سنگها و شکاف صخره‌هاست . تو نباید از حالا به بعد به کوهستان بروی مگر اینکه به اندازهٔ کافی اقتدار شخصی ذخیره کرده باشی .

ـ آخر چگونه می‌توانم اقتدارشخصی ذخیره کنم ؟

ـ تو بازیستن به طریقی که من به تو آموخته‌ام اقتدار ذخیره خواهی کرد . کم کم همهٔ راههای گریز را خواهی بست . لزومی ندارد که کوششی ارادی از طرف تو انجام گیرد . اقتدار ، خود راهش را خواهد یافت . مثلا" در مورد من ، وقتی شروع به آموختن رفتار جنگجو کردم ، نمی‌دانستم که دارم اقتدار ذخیره می‌کنم . درست مثل تو فکر می‌کردم که هیچکار ویژه‌ای انجام نمی‌دهم . ولی اینطور نبود ، ویژگی اقتدار حقیقی

اینست که متوجهٔ گردآوری و افزایش آن نمی‌شویم .

از او پرسیدم چطور به این نتیجه رسیدید که تنها ماندن در شب برای من خطرناک است پاسخ داد :

ـ "موجودیت"های شب در طرف چپ تو حرکت می‌کردند . پس قصد داشتند که با مرگ تو متحد شوند . مخصوصا" آن در را که دیدی ، می‌خواست ترا به جانب خود بکشد ، تا از آن عبور کنی و این پایان تو بود .

به او گفتم که احساس می‌کنم وقتی اتفاق غریبی برای من‌می‌افتد ، او همیشه در آن نزدیکی‌هاست . و انگار خودش این اتفاقات را برای‌من تدارک می‌بیند . من بارها در شب تنها در طبیعت بوده‌ام و همه‌چیز کاملا" طبیعی و عادی بوده است . من هرگز نه سایه‌ای دیده بودم و نه صداهای عجیبی شنیده بودم . به هرحال هیچوقت چیزی موجب وحشت من نشده بود .

خندهٔ‌آرامی کرد و گفت :

ـ این نشان میدهد که من دارای اقتدار شخصی زیادی هستم . که به من اجازه میدهد همهٔ چیزها بکمکم بیاید .

فکر کردم منظورش اینست که همدستانی دارد .

بنظرم افکار مرا خواند چون قهقهه خنده را سرداد و گفت :

ـ خودت را با توجیهاتت آزار نده . آنچه را که گفتم هیچ معنائی برای تو ندارد چون باندازهٔ کافی اقتدار شخصی نداری . هرچند بیشتر از اوایل اقتدار داری چون اتفاقاتی برایت بیافتاد . قبلا" برخوردی مقتدر ، با مه و رعد و برق داشتی و فهمیدی آنچه آنشب اتفاق افتاد هیچ اهمیتی نداشت.آنچه مهم است خاطره ایست که از آن واقعه برایت مانده است . روزی همهٔ آنچه را که آنشب دیدی مثل پل ، کوره راه ، و بقیهٔ چیزهای دیگر را دوباره خواهی دید . وقتی باندازهٔ کافی اقتدار شخصی داشته باشی .

ـ چرا دوباره آنرا خواهم دید ؟

ـ نمی‌دانم . من تو نیستم . فقط خودت می‌توانی به این سئوال پاسخ بدهی . ما همه باهم‌متفاوتیم . به همین دلیل هم من ناچار شدم

دیشب ترا تنها بگذارم هرچند کاملا " از امکان خطر مرگ برایت آگاه بودم ولی تو می‌بایست در برابر این اشباح خودت را آزمایش می‌کردی. من صدای جغد را انتخاب کردم چون جغد پیک این اشباح است. صدای جغد آنها را جلب می‌کند. اگر آنها برای تو خطرناک بودند به این دلیل نیست که طبعا " آزار دهنده و موذی هستند. بلکه باین دلیل است که تو بی‌نقص رفتار نکردی. درتو چیز عجیب و غریبی هست که من نمی‌دانم چیست. تو مرا مسخره می‌کنی. تو همیشه همه را مسخره کرده‌ای و مسلما " این موضوع ترا خودبخود ماورای همه‌چیز و همه‌کس قرار می‌دهد. ولی خودت می‌دانی که نمی‌تواند اینطور باشد. تو فقط یک انسانی زندگی تو برای دربر گرفتن همهٔ زیبائی‌ها و وحشت‌های این دنیا بسیار کوتاه است. به همین دلیل تمسخر کردن و دست انداختن کاری بی‌معنی است و ترا از گوز یک خرگوش بی‌ارزشتر می‌کند.

می‌خواستم اعتراض کنم. ولی راه فرار نداشتم و این اولین بار نبود که خشم مرافرامی‌گرفت ولی چون یادداشت می‌کردم این امر فاصله‌ای ایجاد کرد و توانستم آرامش خودم را حفظ کنم.

پس از سکوتی طولانی گفت:

ـ گمان می‌کنم داروی همهٔ این دردها را دارم. اگر فقط بخاطر بیاوری دیشب چه کردی با من موافق خواهی بود. هربار که حریف تو غیر قابل تحمل می‌شد تو به سرعت یک جادوگر دویدی. و من فکر می‌کنم که حریف با ارزشی برایت پیدا کرده بودم.

ـ می‌خواهید چکار بکنید؟

ـ پاسخی نداد. برخاست و خستگی تمام عضلات بدنش را یکی‌یکی در کرد و به من دستور داد که همین‌کار را بکنم.

ـ تو باید چندین بار در روز خستگی بدنت را خارج کنی. هرچه بیشتر بهتر. ولی فقط بعد از مدت زیادی کار یا استراحت.

ـ چه نوع حریفی می‌خواهید برایم پیدا کنید؟

ـ متاسفانه فقط همنوعان ما حریفان با ارزشی هستند. سایر موجودیت‌ها ارادهٔ شخصی ندارند و باید به سراغشان رفت، توجهشان را جلب کرد تا بیرون بیایند. برعکس آنها، همنوعان ما ستمگر و متعدی

هستند. بعد به طرف من برگشت و بالحن خشکی افزود:

ـ حرف زدن کافیست. قبل از حرکت یک کار دیگر هم باید بکنیم که از همه مهمتر است. حالا برای اینکه خیالت راحت بشود. مطلبی دربارهٔ حضورت در اینجا می‌خواهم بگویم. آنچه موجب می‌شود تو نزد من بیائی خیلی ساده است. هر بار که می‌آیی بدن تو چیزی فرا می‌گیرد. حتی اگر خودت هم نخواسته باشی. پس بدنت مایلست که بازهم پیش من بیاید تا چیز تازه‌ای یاد بگیرد. می‌شود گفت که جسم تو می‌داند که خواهد مرد، حتی اگر تو به این مطلب فکر نمی‌کنی. به جسم تو گفته‌ام که من هم روزی خواهم مرد و پیش از آنروز مایلم که برخی چیزها را باو نشان بدهم، چیزهائی که تو خودت نمی‌توانی به او بدهی. مثلاً" جسم تو احتیاج به وحشت دارد. او اینرا دوست دارد. بدن تو احتیاج به شب و به باد، دارد. حالا بدن تو "راه پیمائی اقتدار" را می‌شناسد و می‌خواهد آنرا بکار ببندد. جسم تو احتیاج به اقتدار شخصی دارد و نمی‌تواند بیش از این صبر کند. می‌شود گفت که جسم تو به دیدار من می‌آید چون من دوست او هستم.

مدت زیادی سکوت کرد. گوئی با افکارش در کشمکش بود. بالاخره گفت:

ـ من به تو گفته‌ام که راز یک جسم مقاوم درآنچه برایش انجام می‌دهی نیست. بلکه در آن چیزهائیست که برایش انجام نمی‌دهی. برای تو وقت آن فرا رسیده که آنچه همیشه می‌کرده‌ای دیگر نکنی. اینجا بنشین و تا هنگام رفتن هیچ کاری نکن.

ـ دون خوان من هیچ نمی‌فهمم.

دستهایش را روی دفترم گذاشت و آنرا از دست من گرفت و بادقت آنرا بست، کش آنرا انداخت و آنرا میان درختچه‌ها پرت کرد.

این حرکت مرا خیلی متعجب و ناراحت کرد. زیر لب اعتراض کردم ولی دستش را روی دهانم گذاشت. یک درختچهٔ بزرگ به من نشان داد و گفت:

ـ حواست را روی آن متمرکز کن نه مثل همیشه روی برگها، بلکه روی سایهٔ برگها و افزود:

ــ دویدن در تاریکی نباید فقط به دلیل وحشت باشد. بلکه می‌تواند واکنش جسمی پر شور و شوق باشد که می‌داند چگونه به "بی‌عملی" به پردازد. بارها و بارها در گوش من تکرار کرد که:

کلید اقتدار در "نکردن آنچیزیست که می‌توانی انجام دهی" مثلا" وقتی به یک درخت نگاه می‌کنی آنچه می‌دانی انجام دهی اینست که فورا" روی شاخ و برگ آن دهنت و چشمت‌را متمرکز می‌کنی و به سایهٔ برگها یا فضای بین برگها توجهی نمی‌کند. و بالاخره مرا تشویق کردکه به سایهٔ برگهای یک شاخه نگاه کنم و یا احتمالا" همهٔ درخت را نگاه کنم ولی به هیچوحه نگذارم نگاهم روی برگها برگردد. زیرا برای گردآوری اقتدار اولین کار ارادی این بود که بگذاریم جسم "هیچکاری نکند".

نمی‌دانم به دلیل خستگی من بود یا به دلیل عصبیت، ولی وقتی دون خوان برخاست، من بقدری در سایهٔ برگها جذب و غرق شده بودم که توده‌ای از سایه‌های سیاه را به همان وضوح دیدم که معمولا" گروهی برگ را می‌دیدم. نتیحه غافلگیر کننده‌ای بود. خندید و دستش را با مهربانی به سرم کشید و گفت:

ــ من که گفتم، جسم، این طور چیزها را دوست دارد و افزود:

ــ باید بگذاری اقتدار، ترا در پناه درختچه‌ها هدایت کند تا دفترت را پیدا کنی. آرام مرا به جلو راند. مدتی بدون هدف راه رفتم، تااینکه آنرا یافتم، فکر کردم ناخود آگاه مسیری را که دون خوان دفتر را پرت کرده بود بذهنم سپرده بودم ولی او موفقیت جستجوی مرا دلیل این دانست که بدن من ساعتها به "هیچنکردن" پرداخته بود.

بخش پانزدهم
"بی‌عملی"

چهارشنبه ۱۱ آوریل ۱۹۶۲

وقتی به خانهٔ دون خوان برگشتیم ، به من توصیه کرد که به مرتب کردن یادداشتهایم بپردازم . انگار هیچ اتفاقی نیافتاده است و دوباره دربارهٔ اتفاقاتی که تحربه کرده بودم نیاندیشم و صحبت نکنم .

پس از اینکه تمام روز استراحت کردیم دون خوان اعلام کردکه ما برای مدت چند روز از آنجا می‌رویم چون این "اشباح" روی من اثر قابل ملاحظه‌ای گذاشته بودند و اگر من متوجه این تاثیر نبودم به این دلیل بود که بدنم باندازهٔ کافی حساس نبود . معذالک احتمال داشت که بزودی بیمار شوم ، مگر به محل ترجیحی خودم بروم تا دوباره پاک و قوی شوم .

قبل از سحر به طرف شمال براه افتادیم . پس از مدتی رانندگی دشوار و سپس چندین ساعت راه‌پیمائی ، هنگام عصر به قلهٔ تپهٔ مورد نظر رسیدیم .

مانند بار اول دون خوان محلی را که می‌بایست درار بکشم . با برگها و شاخه‌ها پوشانید . بعد یک مشت برگ به من داد که روی شکم قرار دهم و به من دستور داد دراز بکشم و استراحت کنم . درمحلی در حدود

یک متر و نیم فاصله با سر من در طرف چپ ، جائی برای خودش آماده کرد و دراز کشید .

چند دقیقه بعد احساس گرمای مطبوع و احساس سرخوشی و رضایت ویژه‌ای مرا فرا گرفت . احساس راحتی جسمانی بود و بعلاوه احساس معلق بودن در هوا . کاملا" به دون خوان حق دادم که می‌گفت "تختی که از نخها درست شود" مرا تاب خواهد داد .

تیزی و هوشیاری باور نکردنی حواسم را با او درمیان گذاشتم . فقط گفت که این "تخت" برای همین ساخته شده است . گفتم :

– نمی‌توانم باور کنم .

مرا سرزنش کرد گوئی حرفم را کاملا" جدی گرفت و افزود :

– من دیگر از رفتار تو خسته شده‌ام . رفتار تو نشان می‌دهد که اهمیت مفرطی برای خودت قائلی ، چون دائم متوقع هستی که دیگران دلیلی برای شگفت‌انگیز و اسرار آمیز بودن دنیا به تو ارائه دهند .

خواستم توضیح بدهم که جملهٔ من طبق عادت کلامی برزبان آورده شده و هیچ مفهومی نداشته است . پاسخ داد که دراین صورت می‌بایست جملهٔ دیگری بکار می‌بردی . او را واقعا" پریشان کرده بودم . برای عذرخواهی روی آرنجهایم بلند شدم ولی او قهقهه خنده را سرداد و شروع کرد به تقلید لحن من ، جملات عادی و معمولی خنده‌داری که همه می‌توانست همان منظور مرا بیان کند ، پشت سرهم ردیف کرد . مطالبی که عمدا" مسخره و پوچ بود و مرا به خنده شدیدی واداشت .

به من یادآور شد که باید خود را به احساس تاب‌خوردن رها کنم . احساس آرامش و سرشاری که این مکان اسرارآمیز به من می‌داد ، باعث زنده شدن عواطفی شد که عمیقا" در درونم پنهان شده بودند . شروع کردم از زندگیم صحبت کردن . اقرار کردم که هرگز نه کسی را دوست داشته‌ام و نه کسی را محترم شمرده‌ام . حتی خودم را هم دوست نداشته بودم ، همیشه احساس کرده بودم که زشتی در نهاد طبیعت من است و به همین دلیل در رابطه با دیگران همواره خودم را پشت رفتاری جسور و گستاخ پنهان می‌کردم .

دون خوان گفت :

ــ راست می‌گویی تو ابدا" خودت را دوست نداری.

خندید و گفت که در مدتی که حرف می‌زده‌ام مرا "دیده" است. به من سفارش کرد که برای هیچ چیزی افسوس نخورم، چون منتزع کردن یک عمل و آنرا موذیانه و زشت نامیدن ناشی از اهمیت ناموجهی است که برای خود قائل می‌شویم.

با حالت عصبی روی تشک طبیعی‌ام می‌غلطیدم، برگها صدا می‌کردند. او گفت که:

ــ اگر می‌خواهی استراحت کنی بهتر است روی برگها تکان نخوری و مثل من بی‌حرکت باشی. و افزود:

ــ من یکی از خصوصیات تو را "دیدم".

مدتی مردد بود گوئی دنبال لغت صحیحی می‌گشت بعد گفت:

ــ این خصو صیت در واقع یک ساختمان فکریست که خودت را همواره در آن اسیر می‌کنی.

از او خواستم دقیق‌تر صحبت کند. گفت که وقتی دربارهٔ "دیدن" صحبت می‌شود، نمی‌توان از این دقیق‌تر بود.

قبل از اینکه اعتراض کنم دستور داد کاملا" آرام و راحت خود را رها کنم بدون اینکه بخوابم و در حالت دریافت کامل، مدت هرچه بیشتری باقی بمانم. و تاکید کردکه این "تخت که از الیاف" درست شده فقط برای اینست که به جنگجو اجازه بدهد به مرحله‌ای از آرامش و راحتی دست‌یابد.

و بعد باحالتی غم‌انگیز گفت:

ــ آسایش و آرامش کیفیتی است که انسان باید بوجود آورد. کیفیتی که شخص باید بشناسد تا به جستجویش برخیزد. تو نمی‌دانی آسایش چیست، چون هیچوقت. آنرا احساس نکرده‌ای و خاطره‌ای از آن نداری.

گفتم برعکس ولی ادامه داد:

ــ آسایش هدفیست که باید بطور ارادی دنبال کرد. ولی تو جز جستجوی احساس بی‌نظمی، ناراحتی، نارضائی و پریشانی، هیچ کار نمی‌کنی.

خندهٔ تمسخرآمیزی زد و بعد به من اطمینان داد:

ــ تو می‌کوشی نیروی عظیم و قابل ملاحظه‌ای را صـــرف بیچاره

کردن خودت کنی و هیچوقت متوجه نشده‌ای که همان کوشش می‌تواند از تو انسانی قوی و کامل بسازد. نیروی مصرف شده همان است.

با چشمان بسته عضلاتم را رها کردم، دوباره احساس کردم که تاب می‌خورم انگار که در هوا حرکت می‌کردم مانند برگی در باد. این احساس موجب لذت بی‌نهایتی می‌شد و هم‌چنین احساس از حال رفتن هنگام تب و بیماری را بیاد می‌آورد. فکر کردم شاید چیزی خورده‌ام که معده‌ام آنرا تحمل نمی‌کند.

صدای دون خوان را شنیدم ولی هیچ کوششی نکردم که حرفهایش را بفهمم چون می‌کوشیدم بخاطر بیاورم چه غذائی خورده‌ام، بی‌آنکه واقعاً موفق شوم به این مطلب فکر کنم بنظرم رسید که همه چیز اهمیت خود را از دست داده است.

ــ نگاه کن، چطور خورشید تغییر می‌کند.

صدایش روشن بود. فکر کردم که مانند آب روان و گرم است.

در مغرب آسمان بی‌ابر در نوری بی‌نظیر غوطه‌ور بود آنجه که این درخشش زرفام را با شکوه جلوه می‌داد، شاید آموزش‌های دون خوان بود.

ــ بگذار این روشنائی ترا روشن کند. امروز پیش از غروب خورشید تو باید کاملاً" آرام و نیرومند باشی زیرا فردا و پس‌فردا تو "بی‌عملی" را خواهی آموخت.

ــ آموختن به چه کاری نکردن؟

ــ "فکرش را نکن، بگذار به این کوههای آتشفشانی خاموش برویم" و در قسمت شمال، قله‌های دوردستی را که نوک‌های تیز و تهدیدکننده داشتند نشان داد.

پنجشنبه ۱۲ آوریل ۱۹۶۲

نزدیک غروب به صحرای مرتفعی که کوههای بلند و آتشفشانی را دربر گرفته بود رسیدیم. این قله‌های بلوطی رنگ آتشفشانی از دور چهرهٔ شومـــی داشتند. نور خورشید که خیلی در افق پائین رفته بود بر سینهٔ

غربی کوهستان می‌درخشید و دیواره‌های سنگی کوه با انعکاسی زرد و حیرت انگیز، رنگ می‌زد.

مجذوب، چشم به این قلل رفیع و زیبا دوخته بودم.

در آخرین انوار روز، شیبهای پائینی کوه دیده می‌شدند. صحرا بی‌گیاه بود فقط اینجا و آنجا دسته‌هائی از علفهای بلند و کاکتوس به چشم می‌خورد.

دون خوان متوقف شد. نشست. قمقمه‌ها و غذاها را با دقت به تخته سنگ تکیه داد و گفت شب را همین‌جا خواهیم گذراند.

محل نسبتاً مرتفعی را انتخاب کرده بود از همه طرف تا دوردستها را می‌شد دید.

هوا ابری بود و خورشید زود از نظر محو شد. من مجذوب تماشای ابرهای سرخی بودم که به سرعت تبدیل به توده‌های متحدالشکل، ضخیم و خاکستری می‌شدند و مغرب را فرا می‌گرفتند.

دون خوان برخاست و رفت لای درختچه‌ها. وقتی برگشت کوههای آتشفشانی، توده‌ای یکپارچه و سیاه را تشکیل می‌دادند. نزد من نشست و توجه مرا به قسمتی جلب‌کرد که در طرف شمال‌شرقی قرار داشت و رنگش از بقیهٔ کوه‌ها بسیار روشن‌تر بود. تمام سلسله کوههای آتشفشانی در آن موقع قهوه‌ای سیر بود در حالیکه در نور شامگاهی این قسمت هنوز زرد یا کرم رنگ می‌نمود.

نمی‌دانستم چیست. مدت مدیدی به آنجا نگاه کردم، بنظر می‌رسید، تکان می‌خورد گوئی ضربان داشت. وقتی چشمهایم را بهم می‌زدم این لکه کمرنگ انگار تحت تاثیر باد، موج برمی‌داشت.

دون خوان دستور داد:

ــ به آن ثابت نگاه کن.

پس از مدتی ممتد بنظرم رسید که سلسله کوهها بسوی من پیش می‌آید و در آن واحد در دلم احساس تشویش غیر عادی کردم. از جا برخاستم.

دون خوان فریاد زد:

ــ بنشین!

ولی من ایستاده بودم و از آنجا لکهٔ زرد فام در سینهٔ کوه پائین‌تر دیده می‌شد. بدون اینکه چشم از آن بردارم نشستم و آن لکه هم بالا آمد. بازهم مدتی نگاهش کردم و ناگهان متوجه شدم که آنچه می‌دیدم، روی کوهی نبود. بلکه فقط تکه پارچه مغز پسته‌ای بود که به کاکتوسی در آن نزدیکی آویزان بود.

به قهقهه خندیدم و به دون خوان گفتم که نور شامگاهی، این خطای توهم باصره را تقویت کرده است.

برخاست به طرف پارچه رفت آنرا برداشت. تاکرد و درجیب کتش گذاشت. پرسیدم:

ــ چرا این کار را می‌کنید؟

به آرامی جواب داد:

ــ برای اینکه این پارچه اقتدار دارد. مدتی‌که نشسته بودی‌رفتارتو صحیح بود. نمی‌شد حدس زد که اگر نشسته می‌ماندی چه اتفاقی می‌افتاد.

جمعه ۱۳ آوریل ۱۹۶۲

با نخستین انوار صبحگاهی به طرف کوهستانی که در واقع خیلی دورتر از آن بود که گمان می‌کردم، براه افتادیم. نزدیک ظهر وارد گردنه‌ای شدیم و به چند گودال آب برخوردیم. برای استراحت، در سایهٔ درختی نشستیم.

این کوهها از مجموعهٔ عظیمی از جریان‌های مذاب تشکیل شده بود که پس از انجماد و سائیدگی خلل و فرج فراوان پیدا کرده و سطح آن قهوه‌ای تیره شده بود. بین تخته سنگها و در شکاف صخره‌ها و شکستگی‌های آنها، گیاهان پرپشتی روئیده بود. در لحظه‌ای که سرم را بسوی دیواره‌های تقریبا" عمودی کوه بالا بردم احساس عجیبی در دلم پیچید. بنظرم می‌رسید که این صخره‌ها با ارتفاع چندصدمتری روی من بسته می‌شود. خورشید درست بالای سر ما بود، کمی به طرف جنوب غربی.

دون خوان دستور داد:

ــ برخیز! آنگاه بدن مرا بسوی خورشید گرداند. بعد گفت که باید به سینهٔ کوه، درست بالای سرم نگاه کنم. منظرهٔ شگرفی بود. ضخامت قابل ملاحظهٔ توده‌های آتشفشانی تخیل مرا تحریک می‌کرد. به عظمت پدیده‌ای که آنرا بوجود آورده بود می‌اندیشیدم. چندین‌بار دقیقاً سینهٔ کوه را از بالا تا پائین نگاه کردم. مجذوب تنوع و تعدد رنگهای صخره‌ها شده بودم. همهٔ رنگهای قابل تصور در آن وجود داشت. لکه‌های خاکستری و سپید در سطح آن پراکنده بود. خورشید که کاملاً عمود بود، بر خطوط درخشان توده‌های آتشفشانی، انعکاسات پرتلالوئی ایجاد می‌کرد.

یکی از قسمت‌های کوه را که نور خورشید در آن منعکس می‌شد مدتی نگاه کردم به مرور که خورشید حرکت کرد، این درخشش کم شد و بالاخره ازبین رفت. در طرف دیگر گردنه به کوه مقابل نگاه کردم و همان بازیها را درآنجا دیدم انکسار نور بر آن فوق‌العاده جالب بود. از آن با دون خوان صحبت کردم. یک لکهٔ درخشان را انتخاب می‌کردم و وقتی نور از آن می‌گذشت لکه‌ای دیگر و همینطور ادامه دادم تا اینکه لکه‌های بزرگ‌نور همهٔ گردنه را روشن کرد:

سرم گیج رفت و متوجه شدم که وقتی چشمهایم را می‌بندم نیز نورهای درخشان را می‌بینم. سرم را بین دستهایم گرفتم، می‌خواستم زیر صخره‌ها بخزم ولی دون خوان مانع شد بازویم را محکم گرفت و به من دستور داد که به سینهٔ کوه نگاه کنم و در آن مناطق و لکه‌های تاریک را ببینم.

هیچ میلی به نگاه کردن نداشتم. این انعکاسها باعث چشم درد من می‌شد. به دون خوان گفتم که مثل کسی هستم که در یک روز آفتابی از پنجره به خیابان نگاه می‌کند. و بعد همه‌جا چهارچوب پنجره را مثل شبح تاریکی می‌بیند.

سرش را تکان داد و خندید. دستم را رها کرد و در سایهٔ صخره‌ای که روی سر ما بود نشستیم.

آنچه دیده بودم یادداشت کردم، پس‌از سکوتی طولانی دون خوان با لحنی استادانه گفت

ــ من ترا به اینجا آورده‌ام که یک چیز را بیاموزی.

کمی سکوت کرد وادامه داد :

ـ تو باید "بی‌عملی" را بیاموزی بهتر است دربارهٔ آن صحبت کنیم چون با تو راه دیگری وجود ندارد . فکر می‌کردم که بدون دخالت من موفق به "بی‌عملی" خواهی‌شد . اشتباه می‌کردم .

ـ دون خوان ، من نمی‌دانم شما دربارهٔ چه صحبت می‌کنید .

ـ هیچ مهم نیست . می‌خواهم دربارهٔ مطلبی خیلی ساده برایت صحبت کنم که عمل کردن به آن بسیار دشوار است . می‌خواهم دربارهٔ "بی‌عملی" صحبت کنم هرچند که هیچ صحبتی نمی‌شود در این باره کرد چون جسم آنرا انجام می‌دهد .

نگاهی به من انداخت و گفت که باید کاملا" حواسم را جمع کنم و به چیزی که خواهد گفت توجه کنم .

دفترچه یادداشتم را بستم ولی با کمال تعجب او اصرارکرد که به نوشتن ادامه دهم و گفت :

ـ "بی‌عملی" بقدری دشوار و بقدری نیرومند است که نباید دربارهٔ آن صحبت کنی . حداقل پیش از اینکه "دنیا را متوقف کنی" نباید دربارهٔ آن صحبتی بکنی . ولی آنوقت و فقط آنوقت . خواهی توانست ، اگر واقعا" مایل بودی ، هرچه می‌خواهی دربارهٔ آن بگوئی .

دور و بر خودش را نگاه کرد و تخته سنگ بزرگی را نشان داد وگفت :

ـ آن تخته سنگ ، تخته سنگ است به دلیل "عمل" .

به هم نگاه کردیم . لبخندی زد . منتظر بودم ولی او ساکت ماند . اقرار کردم که هیچ چیز درک نکرده‌ام .

ـ این عمل است !

ـ بله ؟

ـ این هم عمل است .

ـ دون خوان شما راجع به چه حرف می‌زنید ؟

ـ عمل آن چیزیست که موجب شود سنگ سنگ باشد و درختچه درختچه ، عمل آن چیزیست که ترا ، تو می کند و مرا ، من .

به او گفتم که توضیحش هیچ چیز را روشن نمی‌کند .

به قهقهه خندید و شقیقه‌هایش را خاراند . گفت :

ـ وقتی آدم حرف می‌زند همیشه این مسئله وجود دارد. موقع حرف زدن آدم همه چیز را قاطی می‌کند. اگر دربارهٔ عمل کردن شروع به صحبت کنیم، بالاخره از چیز دیگری حرف خواهیم زد. بهتر است اقدام کنیم. و ادامه داد:

مثلاً" این تخته سنگ را نگاه کن. نگاه کردن "عمل" است ولی "دیدن"، "بی‌عملی" است.

اعتراف کردم که کلماتش هیچ مفهومی برای من ندارند.

ـ مسلم است که ندارند!

تو مطمئنی که معنا ندارد چون این طریقهٔ عمل توست. و به همین طریق هم تو در رابطهٔ با من و با دنیا اقدام می‌کنی.

به تخته سنگ اشاره کرد.

ـ این تخته سنگ، تخته‌سنگ است به دلیل همهٔ آنچه که تو می‌دانی می‌شود با آن انجام داد. منظور من از عمل اینست. ولی یک انسان شناسا می‌داند که تخته‌سنگ به دلیل عمل، تخته سنگ است. پس اگر نخواهد که یک سنگ، سنگ باشد، کافیست "بی‌عملی" کند. منظورم را می‌فهمی؟

هیچ معنائی در جملاتش پیدا نمی‌کردم. خندید و کوشید موضوع را برایم روشن کند.

ـ دنیا، دنیاست. چون تو "عمل" مربوطه را که آنرا اینطور می‌کند می‌شناسی. اگر این "عمل" را نمی‌دانستی، دنیا متفاوت بود.

با کنجکاوی به من نگاه می‌کرد. از نوشتن دست کشیدم. می‌خواستم فقط به حرفهایش گوش بدهم. توضیح داد که بدون "عمل" هیچ چیز در اطراف ما اهلی و آشنا نخواهد بود.

خم شد و سنگ کوچکی را با انگشتان شست و سبابهٔ دست چپش برداشت و مقابل چشمان من گرفت و گفت:

ـ این یک ریگ است چون "عملی" که آنرا ریگ می‌کند می‌شناسی.

با گیجی صادقانه‌ای پرسیدم:

ـ منظور شما چیست؟

لبخند زد. انگار لذتی شیطانی را مخفی می‌کرد. گفت:

ـ نمی‌دانم چرا اینقدر گیج شده‌ای. تو که عاشق لغات هستی با این مکالمه باید الان در بهشت سیر کنی.

نگاه اسرار آمیزی به من انداخت. ابروهایش را دوسه بار بالا برد بعد به سنگریزه‌ای که‌مقابل چشم من گرفته بود، نگاه کرد.

ـ من می‌گویم تو از این یک سنگ می‌سازی چون "عمل" مربوطه را می‌دانی حالا برای "متوقف کردن دنیا" باید "عمل" را متوقف کنی.

می‌دانست که هنوز هم نفهمیده‌ام. درحالیکه سر تکان می‌داد لبخندی زد. شاخهٔ کوچکی را برداشت و شکل ناهموار سنگریزه را با آن نشان داد و گفت:

ـ در مورد این تخته سنگ کوچک، آنچه "عمل" انجام می‌دهد اینست که ابعاد آنرا تقلیل می‌دهد. در نتیجه آن چه باید کرد کاریست که جنگجوئی که می‌خواهد "دنیا را متوقف کند" می‌کند و آن بزرگ کردن این تخته سنگ و یا هرچیز دیگریست، از طریق "بی‌عملی".

برخاست. سنگریزه را روی تخته سنگی گذاشت و از من خواست جلوتر بروم و آنرا دقیقاً" نگاه کنم. توصیه کردکه به سوراخها و گودالها نگاه کنم و همهٔ جزئیات آنرا دریابم. گفت که اگر جزئیات را دریابم، سوراخها و گودالها ناپدید می‌شود. و خواهم فهمید که "بی‌عملی" یعنی چه. و افزود:

ـ امروز این سنگریزه لعنتی ترا دیوانه خواهد کرد.

حتما" قیافه حیرت‌زده‌ای داشتم چون مرا نگاه کرد و خندهٔ شدیدی او را فرا گرفت. بعد انگار که از دست سنگریزه عصبانی باشد چندبار با کلاهش آنرا زد.

از او خواستم که بازهم در این‌باره صحبت کند با تاکید بر این مطلب که اگر بخودش زحمت بدهد او همیشه می‌تواند آنچه را که می‌خواهد توضیح بدهد.

با خنده گفت:

ـ راست است که من می‌توانم همه‌چیز را توضیح بدهم ولی آیا تو خواهی توانست بفهمی؟

این جمله مرا سرافکنده کرد. ادامه داد:

ــ "عمل" موجب می‌شود که تو سنگریزه را از تخته سنگها جدا کنی. اگر می‌خواهی "بی‌عملی" را بیاموزی می‌شود گفت باید به آنها به‌پیوندی.

سایهٔ کوچولوی سنگریزه را نشان داد و گفت که این یک سایه نیست بلکه سریشی است که سنگریزه را به تخته سنگ می‌چسباند. بعد چرخی زد و براه افتاد و به من گفت که بعدا" می‌آید ببیند کجای کار هستم.

مدت زیادی سنگریزه را نگاه کردم. موفق نمی‌شدم حواسم را روی جزئیات خیلی ریز سوراخها و گودی‌ها متمرکز کنم ولی سایهٔ روی تخته سنگ واقعا" برایم جذاب شده بود. دون خوان حق داشت مثل سریش بود. تکان می‌خورد و می‌لرزید بنظرم رسید که زیر فشار وزن سنگریزه بیرون ریخته‌است.

وقتی دون خوان برگشت نتایج ملاحظاتم را با او درمیان گذاشتم. گفت:

ــ شروع خوبیست. یک جنگجو می‌تواند در سایه‌ها، چیزهای فراوانی کشف کند.

به من توصیه کرد این سنگ را بردارم و درجائی خاک کنم.

ــ چرا؟

ــ تو مدت زیادی است آنرا نگاه کردی. حالا او چیزی از تو دارد. یک جنگجو همیشه می‌کوشد که نیروهای "بی‌عملی" را تحت تاثیر قرار دهد و آنها را تبدیل به "بی‌عملی" کند. "عمل" یعنی رها کردن این سنگریزه، بطوریکه انگار جز یک سنگریزه چیزی نبوده است. "بی‌عملی" آنست که با آن رفتاری را ادامه دهی که انگار او چیزی خیلی بیشتر از یک سنگریزهٔ معمولی بوده است. در این مورد این سنگریزه مدت زیادی از تو آغشته شده و حالا تو شده است. و به همین دلیل نمی‌توانی آنرا همین‌طور رها کنی. باید آنرا خاک کنی. معذالک اگر اقتدار شخصی داشتی "بی‌عملی" این بودکه آنرا مبدل به یک "شیئی اقتدار" کنی.

ــ می‌توانم این کار را بکنم؟

ــ زندگی و شخصیت تو متبلور نیست. اگر می‌توانستی "ببینی" ملتفت می‌شدی که پریشانی تو این سنگریزه را به چیز کریهی مبدل کرده است. بنابراین بهترین کاری که می‌توانی بکنی اینست که آنرا خاک کنی و بگذاری زمین سنگینی آنرا جذب کند.

ــ دون خوان آیا همهٔ این چیزها درست است؟

ــ پاسخ مثبت یا منفی به سئوال تو یعنی "عمل" ولی چون تو "بی‌عملی" را می‌آموزی باید به تو بگویم که اهمیتی ندارد که درست باشد یا نه. اینجاست که یک جنگجو بریک مرد عادی ارجح است. یک مرد عادی مفید است بداند که آیا چیزها درست هستند یا نه، ولی جنگجو اینطور نیست. مرد عادی در برابر چیزهائی که میداند درست هستند، رفتار بخصوصی دارد و در برابر آنچه که نادرست می‌داند رفتار دیگری دارد. اگر بگویند چیزی درست است او اقدام می‌کند و به آنچه می‌کند اعتقاد دارد. ولی اگر آدم ادعا کند که چیزی نادرست است، جرات اقدام ندارد و یا به آنچه می‌کند مطلقا" بی‌اعتقاد می‌شود. برعکس یک جنگجو در هر دوصورت اقدام می‌کند. اگر چیزی را درست بنامند او در جهت "عمل" اقدام می‌کند. اگر چیزی را نادرست بنامند، باز هم اقدام می‌کند ولی درجهت "بی‌عملی" منظورم را می‌فهمی؟

ــ نه، اصلا" نمی‌فهمم چه می‌خواهید بگوئید!

حرفهایش مرا عصبانی می‌کرد. هیچ معنائی برایشان پیدا نمی‌کردم. گفتم که اینها همه مهملات است. مرا مسخره کرد و گفت که حتی درآنچه‌که‌ازهمه‌بیشتردوست دارم، یعنی در حرافی هم، ذهن بی‌نقصی ندارم، و از تفسیر من که بنظرش مبالغه‌آمیز و نامناسب بود خندید!

ــ اگر قرار است که فقط یک دهان باشی، پس یک دهان جنگجویانه باش. و قهقهه خنده را سرداد.

خودم را طرد شده حس می‌کردم. گوشهایم صدا می‌کردند. گرمای نامطبوعی سرم را پر می‌کرد. سرگشته بودم و بی‌شک سرخ شده بودم.

بلند شدم و رفتم سنگریزه را خاک کردم. برگشتم و نشستم.

دون خوان گفت:

ــ من کمی‌سربسرت گذاشتم. می‌دانم که تو اگر حرف نزنی، نخواهی فهمید. برای تو "عمل" حرف زدن است ولی در این مورد صحبت کردن بی‌فایده است. اگر مایلی بدانی منظور من از "بی‌عملی" چیست باید این تمرین کوچک را انجام دهی، چون‌ما به "بی‌عملی" توجه می‌کنیم. ولی مهم نیست که تو این تمرین را حالا انجام دهی یا دهسال دیگر.

به من گفت دراز بکشم. دست راستم را گرفت از آرنج دستم را خم کرد بطوریکه کف دستم مقابل صورتم قرار گرفت، بعد انگشتهایم را خم کرد. مثل اینکه دستهٔ دری را گرفته باشم بعد شروع کرد به تکان دادن بازویم از جلو به عقب مثل بازوئی که روی چرخ لوکوموتیو قطار است و چرخ را می‌گرداند. توضیح داد که یک جنگجو هربار که می‌خواهد چیزی را از بدنش بیرون براند. این کار را می‌کند، مثلا" بیماری یا احساسی ناخوش آمدنی. می‌بایست دست را جلو برد و عقب کشید تا جائی که احساس کنیم شیئی سنگین، جسمی محکم مانع از حرکات دست می‌شود در این تمرین "بی‌عملی" عبارت از تکرار حرکت بود تا جائیکه جسم سنگین را با دست احساس کنیم، هرچند که باور کردن وجود آن غیر ممکن بود.

تمرین را شروع کردم و دستم بزودی یخ کرد. احساس کردم حالتی اسفنجی آنرا فرو گرفت انگار که در مایعی لزج و غلیظ پارو می‌زدم ناگهان دون خوان ازجا جست و دستم را گرفت. تمام بدنم از نیروئی ناشناخته می‌لرزید. درحالیکه بلند می‌شدم بنشینم، چشم از من برنمی‌داشت، دور من می‌چرخید و بالاخره پهلویم نشست و گفت:

ـ کافیست. می‌توانی این تمرین را روز دیگر تکرار کنی، وقتی اقتدار شخصی بیشتری داشتی.

ـ آیا کار بدی کردم.

ـ نه "بی‌عملی" مختص جنگویان خیلی قویست و تو هنوز اقتدار برخورد با آنرا نداری. دست تو فقط چیزهای وحشتناکی را لمس خواهد کرد. تو باید کم‌کم آنقدر تمرین کنی که دیگر دستت سرد نشود. وقتی دستت گرم ماند، واقعا" می‌توانی خطوط دنیا را لمس کنی.

ساکت شد تا به من مجال سئوال کردن بدهد ولی قبل از اینکه دهان باز کنم گفت که تعداد بی‌نهایتی از این خطوط ما را به همه چیز متصل می‌کند. و هرکسی می‌تواند با این تمرین "بی‌عملی" خطی را که از دستش که درحال حرکت است خارج می‌شود، حس‌کند. خطی که آدم می‌تواند هرجا بخواهد قرار دهد یا پرت کند، و افزود که‌این فقط یک تمرین است زیرا در وصعیت مادی خطوطی که دست تشکیل می‌دهد مدت کافی باقی نمی‌مانند تا بتوان استفاده‌ای از آنها کرد.

ــ یک مرد شناخت از قسمت‌های دیگر بدنش برای ایجاد خطوط پایدارتری استفاده می‌کند .

ــ از کدام قسمت‌های بدنش.

ــ قابل دوام‌ترین خطوطی که یک مرد شناخت می‌تواند ایجاد کند از وسط بدنش منشعب می‌شود ولی او هم‌چنین می‌تواند با چشمهایش این‌کار را بکند .

ــ آیا این خطوط واقعیت دارند .

ــ مسلم است .

ــ آیا می‌شود آنها را دید ، یا لمس کرد ؟

ــ می‌شود آنها را حس کرد . آنچه که برای یک جنگجو از همه بیشتر دشوار است اینست که دریابد دنیا چیزی جز احساس نیست . درحال "بی‌عملی" شخص دنیا را حس می‌کند ، دنیا را ازطریق خطوط احساس می‌کند .

در سکوت مرا برانداز کرد . ابروهایش را بالا برد ، چشمهایش را گشود و بعد پلکهایش را بهم زد . مثل یک پرنده . فورا" حالم بد شد . انگار کسی روی معده‌ام فشار می‌آورد .

نگاهش را به جای دیگر انداخت و پرسید :

ــ می‌فهمی ؟

گفتم که حالت‌تهوع دارم گفت :

ــ مسلم است . می‌دانم من کوشیده‌ام که احساس کردن خطوط دنیا را با چشمهایم به تو منتقل کنم . نمی‌خواستم باور کنم که او موجب احساس تهوع من شده است . ناگفتم که غیر ممکن است باور کنم این احساس را او در من ایجاد کرده است چون او به هیچ طریق برجسم من اعمال نفوذی نکرده بود .

گفت :

ــ "بی‌عملی" خیلی ساده ولی فوق‌العاده دشوار است . مساله فهمیدن آن نیست بلکه وصول به آنست بی‌شک "دیدن" قلعه‌ایست که مرد شناسا به آن می‌رسد . برای "دیدن" باید "دنیا را متوقف کرد" و از طریق "بی‌عملی" است که می‌توان "دنیا را متوقف نمود"

لبخندی غیر ارادی زدم هیچ چیز نفهمیده بودم .

دوباره گفت :

ـ وقت انسان می‌خواهد به دیگری چیزی بیاموزد باید در فکر باشد که چگونه آنرا به جسم او عرضه کند . و این کاریست که‌من تابحال با تو کرده‌ام . من به‌جسم تو آموخته‌ام و برایم مهم نبوده که تو فهمیده‌ای یا نه .

ـ ولی دون خوان این هیـــــچ صحیح نیست . من می‌خواهم همه‌چیز را بفهمم در غیر اینصورت آمدن اینجا برای من فقط اتلاف وقت خواهد بود .

با تقلید مضحکی از لحن صدای من فریاد زد :

ـ اتلاف وقت برای‌تو؟ بی شک آدم متکبری هستی .

برخاست و گفت که باید به قله‌ٔ آتشفشانی که طرف راست قرار داشت صعود کنیم .

بالا رفتن برای من بسیار دشوار و خسته کننده بود چون ما طناب نداشتیم که ما را حفاظت کند . چندبار دون خوان به من توصیه کردکه بطرف پائین نگاه کنم . دوبار لغزیدم و چیزی نمانده بود پرت شوم که دون خوان مرا گرفت و بالا کشید . خودم را معذب احساس می‌کردم . دون خوان با همهٔ پیریش می‌بایست به من کمک کند . به او اعتراف کردم بدلیل تنبلی تمرین و ورزش نمی‌کنم و اینست که جسمم آمادگی‌ندارد . پاسخ داد که وقتی انسان به حد معینی از اقتدار شخصی می‌رسد ، تمرین و ورزش‌های گوناگون بی‌فایده می‌شود . زیرا آنچه شخص برای سرحال بودن از نظر جسمی به‌آن نیاز دارد فقط "بی‌عملی" است .

وقتی به قله رسیدیم دراز کشیدم . حالم بد بود . با پنجهٔ پا ، مرا از اینطرف به آنطرف غلطاند ، این‌کار را یکبار دیگرهم کرده بودم . کم کم این حرکت حال مرا جا آورد و نیروهایم را باز یافتم ولی حالتی عصبی هنوز در من باقی مانده بود ، انگار انتظار وقوع ناگهانی چیزی را داشتم . دو یا سه بار بطور غیر ارادی به هر طرف نگاهی انداختم . دون خوان جرفی نمی‌زد ولی نگاه مرا دنبال می‌کرد . ناگهان گفت :

ـ سایه‌ها چیز ویژه‌ای دارند . حتما" متوجه شدی که یک سایه ما را دنبال می‌کند .

با صدای بلند گفتم :

ــ نه من اصلا" متوجهٔ چنین چیزی نشدم .

دون خوان مدعی بود که علیرغم انکار من، چشمم بخوبی وجود تعقیب کننده را احساس کرده بود . و افزود :

ــ بعلاوه اینکه سایه‌ای انسان را دنبال کند، بخودی خود هیچ چیز فوق‌العاده‌ای نیست. فقط یک اقتدار است . این کوهستان از آنها پر است . یکی از همان اشباحی است که آنشب ترا ترساند .

پرسیدم آیا می‌شود این سایه را دید؟ گفت در هنگام روز فقط می‌توان حضور آنرا احساس کرد .

از او توضیح خواستم اولنت سایه را بکار برده بود . انگار که مثلا" سایه یک تخته سنگ است در حالیکه اصلا" اینطور نبود. پاسخ داد که هردوی آنها دارای خطوط مشابهی هستند و به همین دلیل هردو سایه هستند .

تخته سنگ بلندی را به من نشان داد و گفت :

ــ سایهٔ این تخته سنگ را نگاه کن این سایه ، خود تخته سنگ است و معذالک تخته سنگ نیست. نگاه کردن به تخته سنگ برای شناختن آن، "عمل" است. ولی نگاه کردن به سایه‌اش "بی‌عملی" است. سایه‌ها مثل درها می‌مانند، درهای "بی‌عملی". به این ترتیب یک مرد شناخت می‌تواند خصوصی‌ترین و درونی‌ترین حالات یک فرد را با مشاهدهٔ سایه‌اش دریابد .

پرسیدم :

ــ آیا حرکتی در سایه‌ها هست؟

ــ می‌شود گفت که درآنها حرکت هست. یا می‌شود گفت که خطوط دنیا درآنهاست .و تاثیراتی از آنها ناشی می‌شود .

ــ این چیزها چگونه می‌توانند در سایه وجود داشته باشند؟

ــ گمان اینکه سایه‌ها فقط سایه هستند "عمل" است. این اعتقاد مسخره‌ای است.از این زاویه به موضوع توجه کن: هرچیزی در دنیا خیلی بیش از آن هست که می‌نماید. پس الزاما "این مطلب در مورد سایه‌ها هم صدق می‌کند . در واقع این "عمل" ماست که آ[illegible]

سکوتی طولانی برقرار شد . نمی‌دانستم چه بگویم .

دون خوان نگاهی به آسمان کرد و گفت :

ـ پایان روز نزدیک است . تو باید از آخرین اشعه‌های خورشید برای انجام آخرین تمرینت استفاده کنی .

مرا به محلی برد که در آن دو تخته سنگ باریک و بلند به اندازهٔ یک انسان به فاصلهٔ تقریبا" یک متر و نیم از هم قرار داشتند . در فاصلهٔ سه متری آنها رو به مغرب جائی برای من تعیین کرد . می‌بایست که من به سایهٔ سنگها نگاه کنم و برای اینکار از فن نگاه کردن غیر متمرکز که برای یافتن جای مناسب به من آموخته بود استفاده کنم . معذالک درعین چپ کردن چشمها می‌بایست تصویر واضحی از سایه‌ها ببینم و این در صورتی ممکن بود که دو تصویر مختلف از دوسایه که در نتیجهٔ چپ کردن چشم بدست می‌آمد بر هم منطبق شود . به او گفتم که راهنمائی‌هایش کافی نیست . ولی او مصر بود که بیش از این نمی‌شود توضیح داد .

کوشیدم که طبق گفتهٔ او این‌کار را بکنم ولی با شکست مواجهه شدم و سردرد شدیدی بسراغم آمد . این موضوع به‌هیچوجه موجب ناراحتی دون خوان نشد از برآمدگی گنبد گونه‌ای بالا رفت و از آنجا فریاد زد :

ـ دو قطعه سنگ کوچک ، دراز و باریک پیدا کن و با دست اندازهٔ دلخواه را به من نشان داد .

سنگها را پیداکردم و به او دادم . آنها را به فاصلهٔ سی‌سانتی‌متر از یکدیگر در دوشکاف تخته سنگی فرو کرد . مرا بالای سرآنها رو به مغرب قرار داد و گفت که باید همان تمرین را انجام دهم .

این‌بارخیلی متفاوت بود . فورا" توانستم چشمانم‌راچپ کنم‌وسایه‌های آنهارا منطبق برهم‌ببینم . متوجه‌شدم که‌به این ترتیب ، سایهٔ‌واحدآنها عمقی باورنکردنی وشفافیتی خاص پیدامی‌کرد . با شگفتی به‌آن چشم‌دوخته بودم. همهٔ‌جزئیات‌و سوراخهای کوچک‌روی تخته‌سنگ رابوضوح‌کامل می‌دیدم‌و سایه مضاعف باشفافیت عجیبش مانندتوری روی آنها قرار داشت .

از ترس از دست دادن تصویری چنین لطیف جرات چشم بهم‌زدن نداشتم‌معذالک خستگی مراوادار کرد که بالاخره این کار را بکنم . ولی تصویر نه تغییر کرد و نه ناپدیدشد . حتی ، رطوبتی که چشمهایم یافته بود ،

تصویر را روشن‌ترکرد. بنظرم می‌رسید که از مکانی خیلی بالا به دنیائی می‌نگرم که پیش از آن هرگز ندیده بودم متوجه شدم که می‌توانم اطراف آن سایه را ببینم بدون اینکه به کیفیت مشاهده‌ام لطمه‌ای وارد آید. آنوقت برای لحظه‌ای فراموش کردم که به یک تخته‌سنگ نگاه می‌کنم. احساس کردم وارد دنیائی بسیاروسیع ترازآنچه تاآنزمان تصورش راکرده‌بودم، شده‌ام. این احساس لحظه‌ای بیشترنپائید. تصویرناپدیدشد. نگاهم بالارفت ودون خوان رامقابلم دیدم. او باسایه‌ٔخودآن دوسنگ وسایه‌هایشان راپوشانده بود.

احساس غیر عادی خود را برایش توصیف کردم. توضیح داد که به این دلیل مشاهده‌ٔ مرا متوقف کرده بود که "دیده" بود دارم در آن غرق می‌شوم. افزود:

ـ همه انسانها هنگامی که حس احساسی را در می‌یابند. تمایل به رها کردن خویش پیدا می‌کنند. با رها کردن خودت. تو "بی‌عملی" را مبدل به "عمل" مانوس کردی. تو می‌بایست این شهود را حفظ می‌کردی. بی‌آنکه خودت را به آن تسلیم کنی. زیرا "عمل" نوعی تمکین کردن است.

او را ملامت کردم که چرا به من نگفته چه باید بکنم و تا چه حدی پیش بروم. ولی او پاسخ داد که هیچ نمی‌دانسته که آیا من موفق به مطبق کردن سایه‌ها خواهم شد یا نه. گفتم که در مورد "بی‌عملی" گیج‌تر شده‌ام. گفت:

ـ تو باید از سرورت راضی باشی، چون برای یکبار هم که شده درست اقدام کردی. با محدود کردن دنیا، تو آنرا بزرگ کردی و هرچند که از احساس کردن خطوط جهان خیلی دوری ولی از سایه‌ها بعنوان درهای "بی‌عملی" استفاده کردی و این روشی مناسب بود.

فراخ کردن دنیا از طریق کوچک کردن آن، برایم شگفت‌انگیز بود. جزئیات تخته سنگ پر سوراخ، در شهود کاملا" واضحی که من از آن نقطه داشتم بقدری زنده و دقیق بود که این قطعه سنگ برای من تبدیل به جهانی عظیم شده بود، حال آنکه صحنه دید من با سرحد امکان، محدود بود. درلحظه‌ای که دون خوان جلوی نور را گرفت. قطعه سنگ را مثل همیشه دیدم. جزئیات آن همراه شفافیت درخشانی که این سنگ را به دنیائی واقعی بدل کرده بود ازبین رفت.

دون خوان سنگها را برداشت و آرام در شکاف عمیق تخته سنگی قرار دادسپس رو به مغرب چهار زانو در محلی که قبلا" سنگها را گذاشته بود نشست. تخته سنگی را در طرف چپ خود نشان داد و به من اشاره کرد که بنشینم.

مدت مدیدی در سکوت گذشت. سپس در سکوت غذا خوردیم.

هنگامی که خورشید غروب کرد او ناگهان بطرف من پیچید و پرسید که آیا در "خواب ساختن" هیچ پیشرفتی کرده‌ام.

هرچند اوایل موفق شده بودم که دستهایم را در خواب ببینم ولی حالا مدتی بود که دیگر نمی‌توانستم این‌کار را بکنم. گفت:

– وقتی تو شروع کردی به "خواب ساختن" از اقتدار شخصی من برای اینکار استفاده کردی و به همین دلیل هم آسانتر بود. حالا تو خالی هستی. معذالک باید این کار را آنقدر ادامه بدهی تا خودت به اندازهٔ کافی اقتدار شخصی بدست آوری. می‌دانی، "خواب ساختن" یعنی "بی‌عملی" در رویا. آنچه اهمیت دارد اینست که تو به جستجوی دستهایت در رویا ادامه بدهی، حتی اگر فکر می‌کنی که این‌کار هیچ مفهومی ندارد. در واقع همانطور که قبلا" هم گفته‌ام، یک جنگجو نیازی به اعتقاد ندارد زیرا تا هنگامی که می‌کوشد اقدام به عملی کند، بدون اینکه به آن اعتقاد داشته باشد، در حقیقت از طریق "بی‌عملی" وارد می‌شود.

نگاههای ما باهم تلاقی کرد. ادامه داد:

– نمی‌توانم در مورد "خواب ساختن" مطلب دیگری به تو بگویم. فقط در مورد "بی‌عملی" می‌توانم با تو صحبت کنم اگر مستقیما" از "بی‌عملی" شروع کنی، خودت خواهی دانست "درخواب" چگونه باید رفتار کنی. درهر صورت واجب است که بتوانی دستهایت را در رویا پیدا کنی و من اطمینان دارم که موفق به انجام این‌کار خواهی شد.

– من مطمئن نیستم، دون خوان. من اعتماد ندارم.

– این امر هیچ ارتباطی به اعتماد ندارد. تنها مبارزهٔ جنگجو است که مهم است. تو به مبارزه ادامه خواهی داد و اگر اقتدار شخصی تو موجب آن نباشد شاید برخورد با حریفی ارزنده و یا کمک مواصلی چند، تو را بر آن دارد. مواصلی مانند اینکه ترا دنبال می‌کند.

دست راست من حرکتی غیر ارادی کرد. دون خوان گفت که جسم من خیلی بیش از آنکه گمان می‌کردم آگاهی دارد، زیرا نیروئی که مرا تعقیب می‌کرد در طرف راست من قرار داشت و سپس مانند کسی که سری را فاش کند به من گفت:

ــ این نیرو امروز دو بار آنقدر به تو نزدیک شده بود که من ناچار شدم دخالت کنم و او را متوقف نمایم. به هنگام روز، سایه‌ها، درهای "بی‌عملی" هستند، اما هنگام شب، در واقع "عمل" بقدری کم بر سیاهی حاکم است که همه چیز تبدیل به سایه می‌شود، حتی مواصلان. من قبلاً وقتی راه‌پیمائی اقتدار را به تو می‌آموختم در این‌باره صحبت کرده بودم.

به قهقهه خندیدم و صدای خنده‌ام مرا به وحشت انداخت. ادامه داد:

ــ آنچه تا امروز، به تو آموختم، روشهای "بی‌عملی" بوده است. یک جنگجو، با همه چیز در این دنیا، از طریق "بی‌عملی" برخورد می‌کند. معذالک امروز بیش از این نمی‌توانم دراین‌باره حرفی به تو بزنم. تو باید بگذاری جسمت، اقتدار و احساس "بی‌عملی" را کشف کند.

خنده‌ای عصبی مرا فرا گرفت.

با لحنی بسیار جدی گفت:

ــ این مسخره است که اسرار دنیا را تحقیر کنی فقط باین دلیل که "عمل" تحقیر را می‌شناسی.

به او اطمینان دادم که هیچ چیز و هیچ‌کس را تحقیر نمی‌کنم. فقط بیش از آنچه که او تصور می‌کرد عصبی و ناتوان بودم. اقرار کردم که:

ــ من همواره اینطور بوده‌ام و حالا می‌خواهم تغییر کنم. اما نمی‌دانم چگونه، هیچ آمادگی ندارم.

ــ می‌دانم که فکر می‌کنی فاسد و پوسیده هستی و این "عمل" توست حالا برای تغییر دادن این عمل به تو توصیه می‌کنم "عمل" دیگری را فرا بگیری. از این لحظه به مدت هشت روز، می‌خواهم که بخودت دروغ بگوئی. بجای اینکه بگوئی که زشت و فاسد هستی و تا مغز استخوانت پوسیده است، درست برعکس اینها را به خودت بگو، با علم به اینکه دروغ می‌گوئی و هیچ امیدی برایت وجود ندارد.

ـ اما دون خوان ، چرا باید اینطور دروغ بگویم ؟

ـ این ترا در "عمل" دیگری ثابت می‌کند و آنوقت متوجه خواهی‌شد که هر دو "عمل" دروغ است و غیر واقعی است و هریک از آنها را بعنوان نقطهٔ عطف زندگی تلقی کردن ، فقط هدر کردن وقت است . زیرا واقعیت . آن وجودیست که باید در تو بمیرد . رسیدن به آن موجود ، از طریق "بی‌عملی" خود است .

بخش شانزدهم
"جامهٔ اقتدار"

شنبه ۱۴ آوریل ۱۹۶۲

دون خوان به دبه‌های آب و غذا نگاهی انداخت و چون آنها را در ظرف انباشته دید، اعلام کرد که لحظهٔ بازگشت فرا رسیده است. به او یادآور شدم که تا خانه‌اش دو روز راه داریم. گفت قصد ندارد به سونورا باز گردد، بلکه به شهری مرزی که در آن کار دارد، خواهیم رفت.

— فکر می‌کردم در ابتدا از مسیر آب سرازیر خواهیم شد اما او به سوی شمال غربی از میان منطقه‌ای از سنگ‌های آتشفشانی براه افتاد. ساعتی بعد به مسیلی عمیق رسیدیم که در محل تلاقی دو ... تشکیل شده بود. از آنجا کوره راهی سراشیب به سوی قله‌ها بود ... این زاد شبیه به پلی معکوس بود، مقعر بود که دو قله را بهم می‌پیوست.

دون خوان محلی را روی سطح آن به من نشان داد و گفت:

— به آن نقطه خیره شو. خورشید تقریباً در محل مناسبی است.

هنگام ظهر نور خورشید می‌تواند برایم ... کمک کند ... توصیه کرد که همهٔ احساساتم را مهار و آزاد کنم ... چهار ... چشمهایم را کاملاً روی آن نقطه متمرکز کنم.

ابرهای نادری در آسمان به چشم می‌خوردند ولی در طرف غرب ابری نبود. هوا بسیار گرم‌بودونورخورشید سنگهای آتشفشانی را می‌سوزاند. با دقت آن محل را وارانداز کردم.

پس از انتظاری طولانی و بی‌حاصل از او پرسیدم که دقیقاً " چه‌چیز را باید مشاهده کنم با اشاره دست، مرا به سکوت واداشت.

خسته بودم و میل خواب داشتم. چشمهایم را رها کردم که نیم بسته شود چشمهایم می‌خارید، با دست به مالیدن آن‌ها پرداختم. اما دستهایم مرطوب بود و عرق، چشمانم را سوزاند، با پلکهای نیم‌باز به قلل آتشفشانی نگاه کردم و ناگهان همهٔ کوهستان روشن شد!

به دون خوان گفتم که با نیم بستن چشمان می‌توانم سلسله کوهها را مانند مجموعه‌ای از الیاف درخشان بهم پیچیده ببینم. دون‌خوان گفت:

ـ برای حفظ کردن این شهودبایدتاحدامکان‌کمتر تنفس کنی نباید این الیاف را ثابت نگاه کنی بلکه به نقطه‌ای ماوراء آنها نگاه کن. با انجام دادن این‌کار موفق شدم شهود پهنه‌ای بی‌انتها پوشیده از تارهای نورانی را مدتی حفظ کنم.

دون خوان آهسته گفت:

ـ بکوش یکی از قسمت‌های سیاهی را که در پهنهٔ دید تو ظاهر می‌شود مجزا کنی، و آنوقت فوراً " چشمت را باز کن تا محل آنرا روی دامنهٔ کوه پیدا کنی.

هیچ سیاهی بنظرم نمی‌رسید. چندین بار چشمها را نیم بسته و کاملاً " باز کردم. دون خوان به من نزدیک شد و با انگشت محلی را طرف راست و محلی را درست روبروی من نشان داد. خواستم جایم را عوض کنم، فکر کردم با تغییر جا خواهم توانست منطقهٔ سیاهی را که او می‌گفت ببینم. اما دون خوان، خیلی جدی گفت که باید صبور باشم و بی‌حرکت بمانم.

دوباره چشمانم را تا نیمه بستم و پردهٔ تارهای نورانی را دیدم، مدتی به آن نگاه کردم سپس چشمانم را گشودم. این لحظه غرش خفیفی شنیدم. مانند صدای هواپیمای جت که از دور بگوش برسد و با چشمان کاملاً " باز تمامی سلسله کوهها را مانند مزرعه‌ای از نقطه‌های کوچک درخشان

دیدم . گوئی تمام نقطه‌های فلزی صخره‌های آتشفشانی ، همه باهم در یک لحظه نور خورشید را منعکس کرده بودند سپس نور خورشید شدت خود را از دست داد و ناگهان خاموش شد ، کوهها بصورت توده‌ای از سنگهای قهوه‌ای تیره درآمدند . همزمان با این پدیده‌بادبرخاست وهواسردشد .

می‌خواستم سرم را برگردانم و ببینم که آیا ابری خورشید را پنهان کرده است ، اما دون خوان سر مرا در دستهایش گرفته بود و امکان هیچ حرکتی را بمن نمی‌داد . گفت :

ـ اگر سر برگردانی ، شاید بتوانی شبح کوهستان را لحظه‌ای ببینی ، همان مواصلی که ما را دنبال می‌کند ولی تو نیروی کافی برای تحمل چنین ضربه‌ای را نداری . و اما غرشی که شنیدی ، طریقهٔ ویژه‌ایست که مواصل با آن حضور خود را اعلام می‌کند .

از جا برخاست و اعلام کرد که ما شیب تندی که مقابلمان است بالا می‌رویم .

ـ کجا می‌رویم ؟

با انگشت به یکی از مکانهائی که قبلا" بعنوان نقطهٔ سیاه نشان داده بود ، اشاره کرد . و توضیح داد که "بی‌عملی" موجب شده است که آن محل را به عنوان مرکز احتمالی اقتدار یا حداقل مکانی که در آن اشیاء اقتدار یافت می‌شود ، برگزینند .

به دشواری تا آن‌محل صعود کردیم . وقتی رسیدیم دون خوان مدتی بی‌حرکت ایستاد از من جلوتر بود خواستم به او نزدیک شوم ولی با اشارهٔ دست به من فهماند که نباید از جایم حرکت کنم . بنظر می‌رسید جهت‌یابی می‌کند . کوهستان را از همه سو دقیقا" بررسی کرد . بعد با گامهای مطمئنی بسوی برجستگی مسطحی که به ایوانی می‌مانست رفت . آنجا نشست و با دست زمین را جارو کرد تا قسمت کوچکی از یک تخته سنگ که در خاک فرو رفته بود ظاهر شد . به من دستور داد آنرا از زیر خاک بیرون بیاورم .

به محض اینکه آنرا از زیر خاک خارج کردم به من‌گفت :

ـ آنرا زیر پیراهنت مخفی کن . این شیئی ـ اقتدار است که حالا به تو تعلق دارد . من آنرا به تو میدهم تا آنرا نگهداری کنی ، آنرا صیقل

بعد دوباره بلافاصله بطرف دره‌ای سرازیر شدیم و دوساعت بعد پای کوههای آتشفشان به صحرائی خشک رسیدیم. دون خوان سرعت راه می‌رفت و حدود سه متر جلوتر از من حرکت می‌کرد. تا قبل از غروب آفتاب بطرف جنوب پیش رفتیم. ابرهای غلیظی خورشید را از نظرمان پنهان می‌کرد. معذالک توقف کردیم وهنگامی که حدس می‌زدیم خورشید کاملا" غروب کرده است، دوباره براه افتادیم. آنوقت دون خوان تغییر مسیر داد و به طرف جنوب شرقی براه افتاد. وقتی از روی تپهٔ مسطحی عبور کردیم متوجه شدم که چهار نفر از سمت جنوب بسوی ما می‌آیند.

نگاهی به طرف دون خوان انداختم. تا آن موقع هرگز در گشت و گذارهایمان باکسی روبرو نشده بودیم و نمی‌دانستم که در چنین موقعیتی، چه واکنشی می‌بایست نشان بدهم. بنظر نمی‌رسید که این مطلب دون خوان را پریشان کرده باشد. او همچنان به راه رفتن ادامه می‌داد. گوئی که هیچ اتفاقی نیافتاده است.

مردها با گامهائی آرام و بی‌شتاب به سوی ما می‌آمدند وقتی نزدیک شدند متوجه شدم که چهار مرد سرخپوست هستند. بنظر می‌رسید دون خوان را می‌شناسند. او با آنها به زبان اسپانیولی حرف زد. خیلی کم صحبت کردند ولی پیدا بود که احترام فراوانی برای دون خوان قائل هستند. یکی از آنها سئوالی از من کرد. آهسته از دون خوان پرسیدم که آیا می‌توانم پاسخش را بدهم. با سر اشارهٔ مثبت کرد.

وقتی مدتی صحبت کردیم متوجه شدم که افراد صمیمی و خوش برخوردی هستند. مخصوصا" آن جوانی که سر صحبت را با من باز کرده بود. گفتند که در جستجوی بلورهای کوارتز ـ اقتدار هستند و چندین روز است که آن نواحی آتشفشانی را بدون نتیجه زیر پا گذارده‌اند.

دون خوان به اطراف نگریست و منطقه‌ای سنگی را دویست متری آنجا نشان داد و گفت:

ـ جای خوبی است می‌توانیم چند دقیقه‌ای آنجا بنشینیم.

آن منطقه بدون گیاه و پر از نشیب و فراز بود. دون خوان گفت که می‌رود برای آتش شاخ و برگ جمع کند. خواستم باو کمک کنم ولی آهسته گفت که می‌خواهد آتشی مخصوص برای این جوانها بپا کند و نیازی به کمک

من ندارد .

همگی دور هم نشستند . یکی از آنها پشت به پشت من نشسته بود . این وضعیت برایم ناخوشایند بود .

وقتی دون خوان با پشته‌ای از چوب آمد به آنها بخاطر احتیاطی که بخرج داده بودند تبریک گفت و به من توضیح داد که آنها همه ، شاگردان یک جادوگر هستند و قاعده اینست که وقتی به شکار اشیاء اقتدار می‌روند دایره بزنند و دونفر پشت به پشت وسط دایره بنشینند .

یکی از آنها از من پرسید که آیا تابحال خودم بلورهائی پیدا کرده‌ام . به او پاسخ دادم که دون خوان هرگز چنین چیزی را از من نخواسته است .

دون خوان برای برافروختن آتش محلی را نزدیک تخته سنگ بزرگی انتخاب کرد . هیچکدام از جوانها برای کمک باو ازجا برنخاستند ، ولی همگی به حرکات او با دقت می‌نگریستند . وقتی همهٔ شاخه‌ها آتش گرفت . دون خوان پشت به تخته سنگ نشست . آتش طرف راست او بود .

بنظر می‌رسید که آنها می‌دانستند قضیه از چه قرار است . فقط من هیچ اطلاعی از نحوهٔ رفتارمناسب در حضور شاگردان یک جادوگر نداشتم .

آنها به شکل نیم‌دایره روبسوی دون خوان نشسته بودند . متوجه شدم که دونفر از آنها طرف راست و دونفر دیگر طرف چپ من قرار گرفته‌اند و من مستقیما " روبروی او هستم .

دون خوان اعلام کرد که من برای فرا گرفتن "بی‌عملی" به کوهستانهای آتشفشانی آمده بودم . و مواصلی ما را دنبال کرده بود . این مقدمه بنظرم خیلی تئاتری آمد . شاید حق داشتم چون ناگهان آنها وضع نشستن خود را تغییر دادند و یکی از پاهایشان را زیر بدنشان گذاشتند . متوجهٔ وضعیت قبلی آنها نشده بودم . بی‌شک آنها هم مانند من پاهایشان را روی‌هم انداخته بودند . نگاهی به دون خوان انداختم او هم پای چپش را زیر باسنش گذاشته بود . با حرکت نامشخص چانه به من اشاره کرد و من هم‌از آنها تقلید کردم .

دون خوان به من گفته بود که این وضع نشستن را جادوگرها موقعی که وضع نامعلوم و نامشخص است بکار می‌برند . این وضعیت برای من

بی‌اندازه ناراحت بود و فکر کردم که اگر تمام مدت سخنرانی او ناچار شوم اینطور بنشینم ، خیلی‌زجر خواهم کشید . انگار متوجه‌ٔ ناتوانی من شد چون بطور موجز و مختصر به آنها توضیح داد که در مکانهای ویژه‌ای از آن منطقه بلورهای کوارتز یافت می‌شوند . وقتی شخص آنهاراپیداکندباید با استفاده از فنون ویژه‌ای آن‌ها را قانع کند که مقام خود را ترک کنند . آنگاه آنها تبدیل به خود شخص می‌سوند و اقتدارشان ماورای تصور ماست . و تشریح کرد :

معمولا " بلورهای سنگی بطور گروهی یافت می‌شوند و وقتی انسان آنها را پیدا می‌کند باید پنج سنگ بلور خیلی بلند و زیبا از میان آنها انتخاب کند و سپس آنها را از قالب خاکیشان خارج کند . سپس خود آن فرد باید این سنگها را تراش دهد و صیقل کند و آنها را به شکل و اندازه‌ٔ پنج انگشت یک دست در آورد .

این بلورها ، سلاحهای جادوگری هستند و برای کشتن از آنها استفاده می‌شود . جادوگر آنها را بسوی دشمن خویش پرتاب می‌کند و آنها پس از نفوذ در بدن وی بدست صاحب خود باز می‌گردند ، گوئی که هرگز دستش را ترک نکرده‌اند .

سپس درباره‌ٔ جستجوی روحی که بتواند یک بلور ساده را به یک سلاح تبدیل کند صحبت کرد . در درجه‌ٔ اول می‌بایست محل مناسبی برای جلب او پیدا کرد . این محل باید در قله‌ٔ تپه‌ها باشد و با دست کشیدن به زمین ، در حالیکه کف دست بطرف زمین است در نقطه‌ای احساس گرما می‌کند . باید در آن محل آتشی برپا کرد ، مواصل که بطرف شعله‌ها جلب می‌شود بـا یک سری صداهای نامقطع حضور خود را اعلام می‌کند . باید به سوی صدا رفت تا اینکه مواصل خود را ظاهر سازد . آنوقت برای حاکم شدن بر او باید باوی مبارزه کرد و او را بزمین زد . در این لحظه باید مواصل را وادار کرد که به بلورهای کوارتز دست بزند و آنها را از اقتدار آکنده کند .

آنگاه ما را برحذر داشت از نیروهای دیگری که آزادانه در کوهستانهای آتشفشانی زندگی می‌کردند و هیچ شباهتی با یک مواصل نداشتند ، این نیروها بدون هیچ صدائی و فقط بشکل سایه‌هائی که بتدریج ازبین می‌روند ، ظاهر می‌شوند و دارای هیچ اقتداری نیستند . سپس افزود :

ــ توجه مواصل به پرهای رنگارنگ و مواج یا بلورهائی ظریف و تراشیده جلب می‌شود. ولی به مرور زمان شخص می‌تواند از هرشیئی دیگری نیز استفاده کند، زیرا آنچه مهم است جستجوی اشیاء نیست بلکه نیروئیست که بتواند آنها را آکنده از اقتدار کند. بلورهای صیقلی و درخشان به‌چه دردی می‌خورند، اگر هرگز روحی را پیدا نکنید که به آنها اقتدار بدمد؟ برعکس اگر درلحظه‌ای که شما روح را کشف می‌کنید، بلورهای آماده‌ای در اختیار ندارید باید هرچیزی که می‌توانید سرراهش قرار دهید تا او آنها را لمس کند. و اگر هیچ چیز نیافتید می‌توانید از تخم‌هایتان استفاده کنید.

جوانان آهسته خندیدند فقط آنکه از همه‌گستاخ‌تر بود و پیش از دیگران با من‌حرف زده بود، قهقهه خنده را سرداد.

متوجه شدم که دون خوان وضعیت نشستن خود را تغییر داده است و راحت‌تر مستقر شده است. جوانها هم از او تقلید کرده بودند من هم خواستم آرام پایم را از زیر بدنم بیرون بیاورم ولی مثل اینکه عصبی، جائی گیر کرده بود و یا عضله‌ای پیچ خورده بود، چون ناچار شدم برخیزم و مدتی در جا جست و خیز کنم تا پایم باز شود.

دون خوان در این مورد بشوخی گفت که من عادت زانو زدن را از دست داده‌ام چون ماههاست که برای اعتراف نزدکشیش نرفته‌ام، یعنی در واقع از وقتی که با او به گشت و گذار پرداخته‌ام.

این حرف اثر عمیقی بر آن جوانها گذاشت. خنده‌های مقطعی می‌کردند و یکی دونفرشان صورتشان را در دستها پنهان کردند و خنده‌های شدید عصبی کردند.

وقتی خندهٔ آنها تمام شد دون خوان گفت:

ــ خوب بچه‌ها. حالا می‌خواهم چیزی نشانتان بدهم.

حاضر بودم شرط ببندم که می‌خواهد از کیسه‌اش چندتا شیئی اقتدار بیرون بیاورد. گمان کردم که آنها بلند می‌شوند و نزدیک او می‌روند، چون همه باهم به جلو خم شدند. انگار که می‌خواهند برخیزند ولی در واقع پای چپشان را زیر بدنشان گذاشتند و این وضعیت اسرارآمیز را که این همه برای زانوهای من شاق بود، از سر گرفتند.

من هم از آنها تقلید کردم ومتوجه شدم که اگر کاملا " روی ساق پای چپم بنشینم و فشارم روی زانویم باشد به مراتب راحت‌تر خواهم بود .

دون خوان برخاست و پشت تخته سنگ ناپدید شد .

مثل اینکه قبل از رفتن آتش را تقویت کرده بود چون شاخه‌های تازه‌ای با سروصدا شعله‌ور شده بودند و شعله‌های بلند به آسمان سر می‌کشیدند که تاثیر نمایشی مفرطی بر بیننده می‌گذاشتند . ناگهان دون خوان از پشت تخته سنگ بیرون آمد و در جائی که قبلا " نشسته بود ، ایستاد . مبهوت مانده بودم . کلاه سیاهرنگ مضحکی بسر داشت ، بالای آن گرد و دو طرف آن روی گوشها تیز بود شبیه کلاه دزدهای دریائی بود . بالاپوشی یا دم دراز پوشیده بود که یک دکمهٔ فلزی درخشان داشت و یکی از پاهایش چوبی بود در دلم خندیدم . دون خوان با لباس دزد دریائی واقعا " مضحک شده بود . معذالک از خودم می‌پرسیدم که این لباسها را وسط آن بیابان از کجا آورده است . شاید از پیش پشت این تخته سنگ پنهان کرده بود . با خودم فکر کردم که کافی بود نوار سیاهی روی چشمش می‌بست و طوطی هم بر روی شانه‌اش می‌گذاشت تا تصویر مجسم یک دزد دریائی بشود .

یک یک ما را از چپ به راست دقیقا " نگاه کرد . بعد به بالای سرما نگاه کرد ، نگاهش در ظلمت شب گم شد . لحظه‌ای با این قیافه ایستاد و سپس پشت تخته سنگ برگشت . نمی‌دانم چطور راه می‌رفت ، بی‌شک یکی از پاهایش را از زانو به پشت خم کرده بود ووقتی رفت می‌بایست بتوانم پایش را ببینم ، ولی حرکاتش بقدری مرا غافلگیر کرده بود که توجه نکردم .

در لحظه‌ای که او از نظر ناپدید شد شعله‌ها تخفیف پیدا کردند و همزمانی کامل این دو واقعه مرا متعجب کرد . حتما " مدت زمان لازم برای سوختن شاخه‌ها را حساب کرده بود و درست همان مدت آنجا ایستاده بود .

تغییری که در آتش روی داد برهمهٔ گروه اثر مسلمی داشت ، جوانها جابجا شدند وقتی آتش تخفیف پیدا کرد آنها هم پاهایشان را روی هم انداختند و راحت نشستند .

فکر می‌کردم که دون خوان برخواهد گشت و دوباره خواهد نشست ولی در اشتباه بودم ، این انتظار مرا کلافه کرد . سرخپوستان جوان با

چهره‌هائی کاملا" عادی نشسته بودند .

دلیل این دلقک‌بازیها را نمی‌فهمیدم پس از انتظار طولانی ، از جوانی که دست راستم نشسته بود پرسیدم که آیا لباسی که دون خوان پوشیده بود ، کلاه ، بالاپوش بلند و پای چوبی او برای وی مفهوم و معنائی داشته است ؟

با حواس پرتی و پریشانی مرا نگاه کرد . سئوالم را تکرار کردم . جوانی که طرف راست او نشسته بود سرش را جلو آورد .

هردو بدون اینکه پریشانی خود را پنهان کنند مرا می‌نگریستند . گفتم که با این کلاه لباس و پای چوبی دون خوان خود را بشکل یک دزد دریائی در آورده بود .

همه دور من جمع شدند ، می‌خندیدند و عصبی بودند . بی‌شک برای پاسخ دادن ، لغت مناسبی پیدا نمی‌کردند . آنکه از همه گستاخ‌تر بود بالاخره تصمیم گرفت که حرفی بزند . به من گفت که دون خوان نه کلاه و نه لباس و نه پای چوبی داشته است بلکه یک باشلق یا روسری سیاه داشته و لباس قیرگون بلندی تا روی زمین پوشیده بود ، درست مثل یک کشیش.

یکی دیگر آرامتر اعتراض کرد :

ــ نه ! او باشلق ، سرش نبود .

دیگران هم گفتند :

ــ بله همینطور است .

اولی با تعجب و بهت مرا نگریست .

پیشنهاد کردم که آرام و دقیق همهٔ اتفاقاتی را که افتاده بود بررسی کنیم چون اگر دون خوان ما را تنها گذاشته بود بی‌شک برای این بود که باهم دراین‌باره صحبت کنیم .

جوانی که دومین نفر طرف راست من بود گفت که دون خوان لباس ژنده‌ای پوشیده بود ، شولا یا بالاپوش سرخپوستی تکه پاره و یک کلاه مکزیکی دور پهن کهنه و ژنده‌ای هم بر سر داشته است . سبدی هم در دست گرفته که چیزی در آن بودکه نفهمیدم چیست . بنظر او دون خوان مثل گداها نبود بلکه فردی بوده که چیزهای عجیبی دارد و در آخر سفری بی‌انتهاست

جوانی که او را با باشلق سیاه دیده بود اظهار کرد که چیزی در

دستان او ندیده، او موهائی بلند و درهم داشته و شبیه مردی بوده که کشیشی را کشته باشد و سپس لباس او را پوشیده باشد بی‌آنکه بتواند حالت راهزنی خود را پنهان کند.

جوانی که طرف چپ من نشسته بود آرام خندید و گفت که واقعاً" صحنه‌ای که شاهد آن بودیم شگفت‌انگیز بوده است او دون خوان را در لباس فردی بسیار مهم دیده بود که گوئی در آن لحظه از اسب پائین آمد. ساق بندهای بزرگ چرمی روی ساقهایش بوده، از آنهائی که برای سفر به پا می‌بندند، مهمیزهای بزرگ و ترکه‌ای در دست داشته که آنرا مدام به کف دست چپش می‌کوبیده. کلاهی با لبهٔ بزرگ و بالای مخروطی شکل به سر داشته و در تپانچه اتوماتیک کالیبر ۴۵ به کمر داشت در واقع مثل یک مزرعه‌دار ثروتمند آمریکائی.

چهارمین نفر خندهٔ شرمگینی کرد و نخواست آنچه را دیده بود برای ما تعریف کند. من به او اصرارکردم ولی دیگران هیچ اهمیتی بداین موضوع ندادند. این جوان سرخپوست خیلی خجالتی بنظر می‌رسید و جرات نمی‌کرد حرف بزند.

دون خوان از پشت تخته سنگ بیرون آمد، درست لحظه‌ای که آتش رو به خاموشی می‌رفت.

رو به من کرد و گفت:

ــ بهتر است بگذاریم آقایان بکارشان برسند. از آنها خداحافظی کن.

حتی نگاهی هم به آنها نینداخت و برای اینکه فرصت خداحافظی به من بدهد آهسته براه افتاد.

جوانها با من روبوسی کردند.

آتش دیگر شعله نمی‌کشید ولی نور کافی پخش می‌کرد. دون خوان مانند سایهٔ سیاهی چند قدم دورتر بود و جوانها نیم‌دایره‌ای از اشباح بی‌حرکت و مجسم تشکیل داده بودند. گویی مجسمه‌هائی از کهربای سیاه بودند که روی زمینهٔ تیره بچشم می‌خوردند.

در آن لحظه بود که همه وقایعی که اتفاق افتاده بود روی من اثر گذاشت پشتم لرزید. بطرف دون خوان دویدم با لحن مضطربی از من

تقاضا کرد که روبرنگردانم زیرا آن مردان جوان تبدیل به گروهی از سایه‌ها شده بودند.

فشاری بر معده‌ام احساس کردم، انگار دستی از بیرون آمده بود و آنرا گرفته بود. بی‌اراده فریاد کشیدم. دون خوان در گوشم زمزمه کرد که در آن منطقه بقدری اقتدار بود که می‌توانستیم به راحتی به راه‌پیمائی اقتدار به پردازیم.

ساعتها به آن طریق راه رفتیم، پنج بار افتادم و هر بار دون خوان با صدای بلند، دفعات را شمرد. بالاخره ایستاد و در گوش من گفت:

ــ بنشین و به تخته سنگی تکیه بده، تکمت را با دستهایت بپوشان.

یکشنبه ۱۵ آوریل ۱۹۶۲

صبح زود به محض اینکه هوا روشن شد به راه افتادیم. دون خوان مرا بسوی اتومبیلم راهنمائی کرد. هرچند گرسنه بودم ولی احساس می‌کردم نیرومند و سرحال هستم.

چند شیرینی و آب معدنی که در ماشین بود خوردیم. می‌خواستم سئوالاتی را که نوک زبانم بود نسد مطرح کنم ولی دون خوان مرا دعوت به سکوت کرد.

نزدیک عصر به شهر مرزی رسیدیم و او از من خواست که آنجا پیاده‌اش کنم. باهم به رستوران رفتیم. رستوران خلوت بود. کنار پنجره‌ای که به خیابان اصلی و پر رفت و آمد باز می‌شد نشستیم و دستور غذا دادیم.

دون خوان کاملا" آرام و سرحال بنظر می‌رسید. چشمانش از شیطنت می‌درخشید. تشویق شدم که سئوالاتم را مطرح کنم. مخصوصا" در مورد تغییر لباسش که خیلی عجیب بود.

چشمهایش درخشیدند و گفت:

ــ من کمی از "بی‌عملی" خود را نشان دادم.

ـ ولی هریک‌ازماچیزدیگری‌دیده بود ، چگونه موفق شدید اینکار را بکنید ؟

ـ خیلی ساده این لباسهای مبدل بود . چون هرچه ما انجام می‌دهیم در واقع نوعی تبدیل لباس است . همانطور که قبلا" هم گفته‌ام آنچه ما انجام می‌دهیم از طریق "عمل" است . یک مرد شناخت می‌تواند با توسل به "عمل" دیگران ، کارهای عجیبی بکند . ولی درواقع هیچ عجیب نخواهد بود آنها فقط برای کسانی عجیب هستند که به "عمل" چسبیده‌اند . تو و این جوانها ، هیچکدام نسبت به "بی‌عملی" حساسیت ندارید و بنابراین اغفال کردن شما آسانست .

ـ شما چطور این کار را کردید ؟

ـ برای تو نمی‌تواند مفهومی داشته باشد . به هیچ طریقی نمی‌شود این موضوع را به تو فهماند .

ـ دون خوان ، خواهش می‌کنم . سعی کنید برایم توضیح بدهید .

ـ می‌شود گفت که هریک از ما در هنگام تولد حلقه‌ای کوچک از اقتدار با خود به همراه دارد و فورا" این حلقهٔ اقتدار مورد استفاده قرار می‌گیرد . بدین ترتیب ما به محض تولد متصل می‌شویم ، حلقهٔ اقتدار مابه حلقه‌های دیگران متصل می‌شود . یا بعبارت دیگر حلقهٔ اقتدار ما به "عمل" دنیا متصل می‌شود . و دنیا را می‌سازد .

ـ یکمثال برایم بزنید . تابهتر بفهمم .

ـ حلقه‌های اقتدار ما ، مال تو ومن ، در این لحظه متصل به "عمل" اطاق این رستوران هستند . ما آنرا بوجود می‌آوریم . حلقه‌های اقتدار ما موجب می‌شوند که این اطاق وجود داشته باشد .

ـ تند نروید ، خیلی تند نروید . این اطاق وجود دارد ، من آنرا خلق نمی‌کنم . من هیچ ارتباطی با آن ندارم .

اعتراض‌های من هیچ تاثیری در دون خوان نکرد و او دراین عقیده پابرجا ماند که اطاقی که مادر آن بودیم به نیـروی حلقه‌های اقتدار همهٔ انسانها ، ایجاد شده است .

سپس گفت :

ـ می‌دانی ، هریک از ما "عمل" یک اطاق را می‌شناسد زیرا همهٔ ما

در هرصورت بیشتر زندگی خود را در اطاقها گذرانده‌ایم . ازطرف دیگر ، یک مرد شناخت یک حلقه‌ٔ اقتدار دیگر را توسعه می‌دهد . که من آنرا حلقه‌ٔ "بی‌عملی" می‌نامم . زیرا به "بی‌عملی" متصل است . در نتیجه او می‌تواند با آن حلقه دنیای دیگری ایجاد کند .

دختری که غذاهای ما را آورد نگاه مشکوکی به‌ما انداخت . دون خوان آهسته گفت که بهتر است فورا" پولش را بپردازیم . چون او اصلا" اطمینان ندارد که ما به اندازه‌ٔ کافی پول داشته باشیم . بعد در حالیکه به قهقهه می‌خندید اضافه کرد :

تو قیافه‌ٔ عجیبی داری ! اگر به تو اعتماد ندارد تقصیر او نیست .

مبلغ صورتحساب را پرداختم و انعام هم دادم وقتی آن دختر دور شد به دون خوان نگاه کردم می‌خواستم صحبت را از سر بگیرم . به کمک من آمد و گفت :

مشکل تو از اینجا ناشی می‌شود که هنوز حلقه‌ٔ اقتدار دیگرت را تقویت نکرده‌ای و جسم تو "بی‌عملی" را نمی‌شناسد .

هیچ نمی‌فهمیدم چه می‌گوید . افکار من در اطراف مساله‌ای خیلی زمینی‌تر دور میزد ، می‌خواستم بدانم که‌آیا لباس دزد دریایی را پوشیده بوده یا نه .

پاسخی ندا د ولی خنده سهمناکی کرد . از او خواهش کردم مرا روشن کند . جواب داد :

ـ من بتو توضیح دادم .

ـ منظورتان اینست که شما لباس مبدل نپوشیده بودید ؟

ـ من جز اینکه‌حلقه‌ٔ اقتدارم را به "عمل" تو متصل کنم ، کاری نکردم . بقیه را خودت انجام دادی ، درست مثل دیگران .

ـ این باور کردنی نیست !

آرام پاسخ داد :

ـ ما یاد گرفته‌ایم که در مورد "عمل" باهم توافق داشته باشیم . تو نمی‌توانی تصور کنی که چنین توافقی چه اقتداری به همراه دارد . ولی خوشبختانه "بی‌عملی" هم معجزه است و معجزه‌ای پر قدرت .

معده‌ٔ من به هم ریخت . شکاف غیر قابل عبوری ، تجربه‌ٔ مرا از

توضیحات او جدا می‌کرد . مثل همیشه دفاع من بشکل شک و تردید ظاهر شد و این سئوال برایم مطرح شد : "شاید دون خوان با این جوانها همدست بود ؟ و شاید همه چیزرا از قبل آماده کرده بود "

موضوع صحبت را عوض کردم و تصمیم گرفتم دربارهٔ آن چهار جوان سئوالاتی مطرح کنم :

ـ شما به من گفتید که آنها سایه بودند ؟

ـ درست است .

ـ آیا آنها مواصل بودند ؟

ـ نه ، شاگردان یکی از دوستان من هستند .

ـ پس چرا آنها را سایه نامیدید ؟

ـ زیرا در آن لحظه ، اقتدار "بی‌عملی" آنها را لمس کرده بود و چون آنها به اندازهٔ تو احمق نیستند . تبدیل شدند به چیزی کاملا" متفاوت با آنچه که تو می‌شناسی . به همین دلیل هم نمی‌خواستم آنها را نگاه کنی . چون باعث می‌شد زخم بخوری .

دیگر سئوالی نداشتم . گرسنه هم نبودم . دون خوان با اشتها غذا می‌خورد و کاملا" خوش خلق بنظر می‌رسید . خودم را رانده شده احساس می‌کردم . ناگهان خستگی مفرطی به من دست داد . متوجه شدم که راهی که دون خوان بروی من باز کرده بود برایم خیلی دشوار و رنج‌آور است . اعتراف کردم که توانائی روحی جادوگر شدن را ندارم . گفت :

ـ شاید یک ملاقات دیگر با مسکالیتو به تو کمک کند .

جواب دادم که اصلا" قصد ندارم چنین تجربه‌ای را تکرار کنم .

ـ برای اینکه بدنت از همهٔ آنچه که فرا گرفته‌ای استفاده کند ، بـه اتفاقات شدیدا" موثر و قوی نیاز داری .

گفتم که‌چون سرخپوست نیستم ، توانائی تحمل زندگی غیر عادی یک جادوگر را ندارم شاید اگر می‌توانستم خودم را از قید همهٔ تعهداتی که دارم آزاد کنم می‌توانستم رفتار بهتری در دنیای آنها داشته باشم . در حالیکه من یک پا در هریک از این دو دنیا داشتم و به همین‌جهت در هردو آنها ناتوان بودم .

مدت زیادی به من چشم دوخت . سپس در حالیکه خیابان پر آمد و

شد و پر فعالیت را از پنجره نشان می‌داد گفت :

ـ این دنیای توست. تو متعلق به این دنیا هستی و این دنیا میدان شکار تو هم هست. هیچ راهی برای فرار از "عمل" دنیا نیست. پس یک جنگجو دنیا را تبدیل به میدان شکار می‌کند. بعنوان شکارچی یک جنگجو می‌داند که دنیا برای خدمت کردن ساخته شده است. بنابراین او از همه چیز آن استفاده می‌کند. یک جنگجو مانند یک دزد دریایی بی‌هیچ ملاحظه‌ای آنچه را که می‌خواهد می‌گیرد و از هرچه می‌خواهد استفاده می‌کند با این تفاوت کد یک جنگجو از اینکه خودش هم مورد استفاده و تصاحب قرار گیرد، هیچ ناراحت و متعجب نمی‌شود.

بخش هفدهم
"یک حریف ارزنده"

سه‌شنبه ۱۱ دسامبر ۱۹۶۲

تله‌هائی که گذاشته بودم عالی بودند وآنها را در مکانهای مناسبی تعبیه کرده بودم .در تمام مدت روز خرگوشها ، سنجابها و انواع جونده‌های دیگر را دیدم و کبکها و پرنده‌های مختلف را . ولی هیچکدام در تله‌ٔ من نیافتادند .

آنروز صبح وقتی از خانه خارج شدم دون خوان گفته بود که می‌بایست آنروز منتظر "هدیه‌ٔ اقتدار باشم" حیوانی استثائی که آنروز بدام من می‌افتاد و می‌بایست گوشت آنرا خشک کنم تا "خوراک ـ اقتدار" من باشد .

بنظر می‌رسید که در افکارش غرق است . هیچ‌تفسیر و تعبیری از بد اقبالی من نکرد . وقتی روز به پایان رسید بالاخره گفت :

ـ کسی مزاحم شکار تو می‌شود .

با شگفتی پرسیدم :

ـ چه کسی ؟

مرا نگاه کرد ، لبخندی زد و سرش را تکان داد انگار فکر نمی‌کرد که

من گول خورده باشم . گفت :

ــ طوری سئوال می‌کنی که انگار نمی‌دانی چه کسی است در حالیکه تمام مدت روز این را می‌دانستی .

اعتراض‌کردن بیهوده‌بود . می‌دانستم منظورش‌کیست : "کاتالینا "[۱] . اگر منظور از دانستن این بود بله من می‌دانستم .

ــ یا برمی‌گردیم و یا تا شب منتظر می‌شویم تا در تاریکی شامگاه او را گیر بیاندازیم .

منتظر بود که من تصمیم بگیرم دلم می‌خواست به‌خانه برگردیم . نخها را جمع کردم ولی قبل از اینکه اظهار عقیده کنم بالحن قاطعی مرا متوقف کرد :

ــ بنشین . بی‌شک رفتن آسانتر و بی‌خطرتر است ولی من فکر می‌کنم که با مورد ویژه‌ای سر و کار داریم و بنظر من بهتر است بمانیم . همهٔ این صحنه‌سازی برای شخص تو انجام گرفته .

پرسیدم :

ــ منظورتان چیست ؟

ــ یک نفر در کار تو اختلال ایجاد می‌کند . و این وضعیت به تو مربوط می‌شود . من می‌دانم که این شخص کیست و تو هم می‌دانی .

ــ شما مرا می‌ترسانید .

در حالیکه می‌خندید گفت :

ــ نه من ترا نمی‌ترسانم . این زن که اینجا پرسه می‌زند ترا می‌ترساند .

برای ارزیابی تاثیر کلماتش لحظه‌ای سکوت کرد .

به آسانی پذیرفتم که ترسیده‌ام .

در حدود یکماه پیش من برخورد وحشتناکی با یک زن جادوگر به نام "کاتالینا" داشتم برخوردی که می‌توانست موجب مرگ من باشد .

---

۱) در کتاب " گیــاه شیطانی " قسمت سوم و کتاب "دیدن" قسمت چهاردهم .

دون خوان به من گفته بود که این زن می‌کوشد او را ازبین ببرد و او نمی‌توانـد در مقابل حملاتش مقاومت کند و من می‌بایست به او کمک کنم. ولی پس از این مبارزه، دون خوان اعتراف کرده بود که او هیچ خطری برای دون خوان در بر نداشته و این صحنه سازیها عمدا" برای بدام انداختن من و مبارزه کردن من با او انجام‌گرفته بود. البته این صحنه‌سازیها، شوخی نبوده بلکه قسمتی از تعلیمات من بوده است.

طریقهٔ اقدامش بقدری زننده بود که من خیلی عصبانی شده بودم و آنوقت وقتی من‌خشمگین بودم دون خوان شروع به خواندن تصنیف‌های مکزیکی از خواننده‌های مد روز کرده بود و روش تقلیدش بقدری مضحک بود که من بالاخره مثل طفلی به خندیدن پرداخته بودم. آنوقت برای من همهٔ تصنیف‌هائی که می‌دانست خوانده بود. هرگز فکر نمی‌کردم این همه ترانهٔ بی‌معنی را حفظ باشد در آنموقع به من گفته بود:

ـ بگذار مطلبی را بتو بگویم اگر به ما حقه نمی‌زدند، هیچوقت چیزی یاد نمی‌گرفتیم. این اتفاقی است که برای‌من افتاده و نظیر آن برای همه می‌افتد. هنر یک راهنما اینست که ما را به ساحل برساند. یک راهنما فقط می‌تواند راه را به ما نشان بدهد و بعد حقه بزند. من تابحال با تو نیرنگ زده‌ام. بخاطر بیاور چگونه روحیهٔ شکارچی را در تو زنده کردم. خودت اعتراف کردی که شکار باعث می‌شود گیاهان را فراموش کنی. برای شکارچی شدن تو حاضر بودی تقریبا" همه‌کار بکنی، کارهائی که هرگز حاضر نبودی بخاطر گیاهان انجام بدهی. حالا باید برای زنده ماندن بیش از اینها زحمت بکشی.

مرا نگاه کرد و قهقههٔ خنده را سرداد.

گفتم:

ـ این دیوانگی است. ما انسانهائی منطقی هستیم.

پاسخ داد:

ـ تو منطقی هستی و من منطقی نیستم.

ـ چرا مسلم است که شما هم منطقی هستید. شما یکی از منطقی‌ترین افرادی هستید که من می‌شناسم.

ـ خیلی‌خوب، باشد! جر و بحث نکینم. من منطقی هستم. حالا

منظور چیست؟

شروع کردم به بحث کردن در این‌باره که چرا دونفر آدم منطقی باید رفتاری بی‌معنی داشته باشند. مثلا " چرا او می‌بایست آن زن جادوگر را علیه من برانگیخته باشد؟ با خشونت گفت:

ـ بسیار خوب، تو منطقی هستی. یعنی تو خیال می‌کنی که مطالب زیادی دربارهٔ این دنیا می‌دانی، اما آیا این راست است؟ آیا تو واقعا" چیز زیادی از دنیا می‌دانی؟ تو فقط شاهد اعمال دیگران بوده‌ای. تجربهٔ تو به‌آنچه مردم با تو کرده‌اند، محدود می‌شود. تو هیچ چیز از این دنیای اسرارآمیز و ناشناخته نمی‌دانی.

برخاست و به من اشاره کردکه او را دنبال کنم. با ماشین به یکی از شهرهای کوچک نزدیک، که در خاک مکزیک واقع بود رفتیم. ماشین را نزدیکی یک رستوران متوقف کردم، پیاده براه افتادیم. از ایستگاه اتوبوسرانی و یک فروشگاه بزرگ گذشتیم. او طرف راست من راه می‌رفت. ناگهان احساس کردم که کسی طرف چپ من راه می‌رود، درست پهلوی من، اما قبل از اینکه او را نگاه کنم دون خوان با حرکتی سریع و ناگهانی حواس مرا پرت کرد. به زمین خم شد گوئی می‌خواست چیزی را از روی زمین بردارد. این حرکت باعث شد که روی او بیافتم دراینموقع زیر بغل مرا گرفت و چسبید و همنیطوری مرا تا ماشین‌ام برد. و حتی برای بازکردن در ماشین هم بازویم را رها نکرد. مدتی با کلیدهایم ور رفتم تا اینکه در ماشین باز شد. دون خوان مرا آرام روی صندلیم نشاند و بعد رفت و خودش سوار شد و گفت:

ـ آهسته حرکت کن و مقابل فروشگاه توقف کن.

به محض اینکه ایستادیم، با سر به من اشاره‌کرد. "کاتالینا" مقابل فروشگاه، درست درهمان جائی که دون خوان موجب افتادن من شد، ایستاده بود. محکم نشستم. آن زن چند قدم جلو آمد و با نگاهی معارضه جویانه به ما خیره شد. بدقت او را ورانداز کردم. زیبا بود. پوستی تیره و بدنی گوشتالو داشت که ازنیروی عضلانی مسلمی حکایت می‌کرد. چهره‌اش گرد بود و گونه‌هایش برجسته و بالا، موهای قیرگونش را در دودسته بافته بود. آنچه بیش از همه موجب شگفتی من شد، جوانی او

بود . حداکثر سی سال داشت .

دون خوان نجوا کرد :

ــ بگذار اگر دلش می‌خواهد ، جلوتر بیاید .

کاتالینا جلوتر آمد و در حدود سه متری ماشین توقف کرد چشم در چشم هم دوختیم . هیچ چیز خطرناکی در او نمی‌دیدم . لبخندی‌زدم و با دست به او اشاره کردم . مانند یک دختر کوچولوی خجالتی ، دستش را جلوی دهانش گذاشت و شانه‌هایش را تکان داد . احساس خوشبختی بخصوصی می‌کردم . به طرف دون خوان پیچیدم تا از او چیزی بپرسم که با فریادی ناگهانی مرا وحشت زده کرد !

ــ بطرف این زن پشت نکن !

فورا" بطرف آن زن برگشتم . بازهم نزدیکتر شده بود . و درفاصلهٔ یک مترو نیمی من بود . لبخند می‌زد دندانهایش بزرگ ، سفید و خیلی درخشان بودند . معذالک دراین لبخند چیز غریبی نهفته بود . دوستانه نبود . لبخندی اجباری بود . فقط دهانش می‌خندید . چشمان سیاه و سردش بدون مژه زدن مرا ثابت نگاه می‌کردند .

تیرهٔ پشتم لرزید . دون خوان شروع به خندیدن کرد . خنده‌اش مقطع و موزون بود . زن آرام آرام عقب رفت و بالاخره در جمعیت از نظر پنهان شد .

براه افتادیم . دون خوان‌گفت :

ــ اگر قادر نباشی زندگیت را محدود کنی و نتوانی آنچه را باید فرا بگیری ،این زن ترا ازبین خواهد برد ، مانند کسی که سوسکی را زیر پا له می‌کند . او حریف ارزنده‌ایست که من برایت پیدا کرده‌ام .

بعد گفت که قبل از هر اقدامی در مورد این زن باید منتظر یک نشانه باشیم . اگر کلاغی ببینیم و یا صدای کلاغی را بشنویم خواهیم دانست که می‌توانیم منتظر شویم و هم‌چنین کجا باید برویم .

دورتا دور را بادقت بررسی کرد و گفت :

ــ اینجا محل خوبی برای انتظار کشیدن نیست .

بطرف شرق رفتیم . هوا کاملا" تاریک شده بود . ناگهان دوکلاغ از درختچه‌ای پر کشیدند و پشت تپه‌ای از نظر پنهان شدند . دون خوان

گفت که تپه جای مناسبی برای ما خواهد بود.

وقتی رسیدیم آنرا دور زد و نقطه‌ای را در پای تپه بطرف جنوب شرقی انتخاب کرد. در دایره‌ای به قطر یک و نیم تا یک متر و هشتاد سانتی‌متر، همهٔ برگهای خشک و شاخه‌ها و آشغالها را جمع‌آوری کرد می‌خواستم به‌او کمک کنم ولی با حرکت صریح دست مرا مانع شد. انگشتش را روی لبهایش‌گذاشت و مرا دعوت به سکوت‌کرد. وقتی کارش به پایان رسید مرا به وسط دایره کشید و گفت:

ــ پشت تپه، رو به جنوب بایست و هرکاری، من می‌کنم تو هم‌تکرار کن. آنوقت به رقصیدن پرداخت. باگامهائی حساب‌شده و موزون درجا می‌زد. هفت بار آرام و سه بار سریع پایش‌را به زمین می‌کوبید.

پس از اینکه مدتی کوشیدم بالاخره موفق شدم قدمهایم را با او سازگار کنم. آهسته پرسیدم:

ــ چرا این کار را می‌کنیم؟

آهسته پاسخ داد:

ــ تو مانند خرگوشی، پایکوبی می‌کنی تا اینکه دیر یا زود، زن ولگرد بسوی صدا جلب شود و بیاید ببیند چه خبر است.

وقتی پایم گرم شد و کاملا" آهنگ این پایکوبی را فرا گرفتم دون خوان متوقف شد ولی به من گفت که باید ادامه دهم و خودش با دست وزن را یادآوری می‌کرد. گه‌گاه درحالیکه سرش کمی بطرف راست خم بود دقیقا" گوش فرا می‌داد، انگار می‌خواست همهٔ صداهائی را کهاز طرف درختچه‌ها می‌آمد دریابد. ناگهان به من گفت توقف کنم و خودش در حالت بخصوصی ایستاد و مثل کسی که آماده است روی مهاجم ناشناس و ناپیدائی جست بزند.

بعد دوباره گفت که به پایکوبی ادامه دهم. کمی بعد دوباره مرا متوقف کردو باچنان توجهی گوش فرا می‌داد که‌گوئی همه‌تارهای وجودش بحد افراط منقبض شده‌اند.

ناگهان پهلوی من پرید و در گوشم زمزمه کرد:

ــ شامگاه بــه لحظهٔ بزرگترین اقتدار خود رسیده است.

به اطراف نگریستم. درختچه‌ها، تخته‌سنگها و تپه‌ها همه باهم

توده‌ای عظیم و سیاه را تشکیل داده بودند آسمان رنگ آبی سیاهی داشت و ابرها دیده نمی‌شدند. بنظر می‌رسید که تمامی دنیا توده‌ٔ منحدا لشکلی، از اشباح سیاه نا مشخص است.

از دور صدای فریاد غریب حیوانی بگوش رسید. شاید گرگ یا پرنده‌ای شبانه بود. صدا بقدری ناگهانی بود که من توجهی به آن نکردم ولی دون خوان ازجا جست. ارتعاش بدنش را احساس می‌کردم. نجوا کرد:

ــ شروع کن. دوباره پایکوبی کن و مراقب باش. او اینجاست.

بطور وحشیانه‌ای شروع به پایکوبی کردم ولی دون خوان پایش را روی پایم گذاشت و اشاره کرد که باید با آرامش و حفظ آهنگ مناسب پابزنم. آهسته گفت:

ــ وحشت نکن، آرام باش و دست و پایت را گم نکن.

با دست، وزن حرکت مرا تنظیم می‌کرد. در دومین توقف، دوباره همان فریاد بگوش رسید. شاید پرنده‌ای بود که بر فراز تپه پرواز می‌کرد.

به پایکوبی ادامه دادم و درست درلحظه‌ای که دون خوان به من فرمان ایست داد صدائی بخصوص از طرف چپ شنیدم. صدائی که رد شدن حیوانی عظیم‌الجثه از میان درختچه‌ها و گیاهان خشک ایجاد می‌کند. فوراً یاد خرس افتادم ولی متوجه شدم که در صحرا خرس پیدا نمی‌شود. باروی دون خوان را گرفتم. به من لبخند زد و مرا به سکوت دعوت کرد. می‌کوشیدم در سیاهی شب چیزی ببینم ولی او اشاره کرد که بی‌فایده است.

چندین بار با انگشت به بالای سرم اشاره کرد، بعد آرام مرا دور خودم چرخاند تا وقتی که روبروی توده‌ٔ سیاه تپه قرار گرفتم. با انگشت به محلی روی تپه اشاره کرد. به آن نقطه چشم دوختم و ناگهان مانند کابوسی، سایه‌ای سیاه بطرف من پرید. فریاد زدم و به زمین افتادم. چند لحظه‌ای شبح سیاه روی آبی تاریک آسمان دیده شد و به پرواز ادامه داد و سپس در درختچه‌های پشت ما سقوط کرد. صدای برخورد جسم سنگین با شاخه‌ها و سپس فریادی غریب بگوش رسید.

دون خوان به من کمک کرد تا برخیزم و مرا در تاریکی به محلی که صبح آنروز تله‌هایم را گذاشته بودم راهنمائی کرد. از من خواست که با

رعایت سکوت، آنها را بردارم، از هم بازکنم و قطعاتشان را به اطراف پراکنده سازم. در راه بازگشت به خانه‌اش سبز ساکت ماندیم.

چون از او توضیحاتی در بارهٔ اتفاقات چند ساعت اخیر خواستم پاسخ داد:

ـ می‌خواهی چه چیز به تو بگویم.

ـ چی بود؟

ـ تو خوب می‌دانی، کی بود. مطلب را با "چی بود" مغلطه نکن. مهم اینست که چه کسی بود.

من برای خودم توضیح قانع کننده‌ای پیدا کرده بودم. آنچه من دیده بودم خیلی شبیه یک بادبادک بود. که کسی از بالای تپه، رها کرده بود و شخص دیگری پائین از پشت ما آنرا کشیده بود. و به زمین انداخته بود. پس شبحی که حدود پانزده تا بیست متر از سرما گذشته بود همان بادبادک بود.

دقیقا" به توضیح من گوش کرد سپس آنقدر خندید که اشک از چشمانش سرازیر شد. گفت:

ـ آنقدر طفره نرو. اصل مطلب را ببین. آیا یک زن نبود؟

قبول کردم که وقتی داشتم می‌افتادم شبح تیرهٔ زنی را با دامنی بلند دیدم که آرام بطرف من پرواز می‌کرد ولی بعد بنظرم رسید که چیزی آن شبح را کشید. زیرا بسرعت از فراز سر من گذشت و در درختچه‌ها افتاد. و این تغییر سرعت موجب شد که فکر کنم شاید یک بادبادک بوده است.

دون خوان نپذیرفت که بیش از این دربارهٔ این حادثه حرف بزنیم.

صبح روز بعد به تنهائی برای انجام کاری سری سرو رفت و من هم تصمیم گرفتم که به دیدار دوستان سرخپوستم که در آن ناحیه زندگی می‌کردند بروم.

چهارشنبه ۱۲ دسامبر ۱۹۶۲

وقتی به دهکده رسیدم ، صاحب فروشگاه و کافه‌دهکده‌که‌مکزیکی بود به من خبر داد که یک گرامافون و سی‌عدد صفحه کرایه کرده تا آنشب جشنی به افتخار "ماکره‌ی گوادلوپ" برگزار کند. قبلا" به همه‌ی دهکده‌های اطراف توسط "جولیو" پیغام داده بود که آنشب جشنی برپا خواهد شد "جولیو" فروشنده‌ی دوره‌گردی بود که ماهی دوبار به دهکده‌های سرخپوستان ناکی سری میزد تا وجه قسطی لباسهای ارزان قیمتی را که به آنها می‌فروخت دریافت کند.

بعدازظهر "جولیو" با گرامافون و صفحه‌ها از راه رسید. گرام را به مولد برق مغازه وصل کرد. همه‌چیز را وارسی کرد که سرجای خودش باشد. پیچ صدا را تا حداکثر باز کرد و به صاحب کافه یادآوری کرد که هیچ کدام از پیچ‌ها نباید دست‌ بزند. آنوقت شروع به انتخاب صفحه‌ها کرد و گفت :

ــ من می‌دانم که هرکدام از این صفحه‌ها چندبار خط دارد.

صاحب کافه گفت :

ــ اینرا به دخترم بگو.

ــ مسئول تو هستی نه دخترت.

ــ فرقی نمی‌کند بهرحال‌اووظیفه‌ی صفحه‌گذاشتن رابعهده‌خواهدگرفت.

جولیو اصرار کرد که فرقی نمی‌کند چه‌کسی صفحه را خواهد گذاشت چون بهرحال صاحب کافه موظف است که قیمت صفحه‌های خراب شده را بپردازد. بحث بالا گرفت. جولیو سرخ شده بود و گه‌گاه بطرف سرخپوستان که جلوی مغازه جمع شده بودند سرمی‌گشت و با شکلک و ادا خشم و غضب خود را بیان می‌کرد. بالاخره تصمیم گرفت که مبلغی ودیعه بگیرد و این پیشنهاد، مجادله را تشدید کرد. چه چیزی تفاوت بین یک صفحه‌ی خراب شده و یک صفحه‌ی سالم را نشان می‌داد؟ جولیو گفت که برای هر صفحه‌ای که بشکنند باید قیمت یک صفحه‌ی نو پرداخت شود.

صاحب کافه عصبانی شد و سیم گرامافون را گرفت که بیرون بکشد و جشن را لغو کند. مشتری‌ها را شاهد گرفت که هرنوع کوششی کرده تا با جولیو کنار بیابد. بنظر می‌رسید که‌جشن پیش از آغاز، دارد تمام می‌شود.

"بلاس" باکی پیر که من برای دیدن او به آنجا رفته بودم، شروع به شکایت و انتقاد از اوضاع تاسف‌باری کرد که گریبانگیر سرخپوستان باکی بود، به حدی که آنها حتی نمی‌توانستند مهم‌ترین جشن مذهبی خود را یعنی روز "باکره‌ٔ گوادلوپ" را برگزار کنند.

می‌خواستم پا در میانی کنم ولی "بلاس" مانع شد و گفت که اگر من پول ودیعه را بدهم، صاحب کافه خودش همه صفحه‌ها را خواهد شکست و افزود:

ــ او از همه بدتر است. بگذار ودیعه را خودش بدهد. او هرچه پول داریم از چنگ ما درمی‌آورد. پس چرا خودش این پول را ندهد؟

بعد از مجادله‌ای طولانی که در آن همه طرف جولیو را گرفتند، صاحب کافه شرایطی را پیشنهاد کردکه طرفین به توافق رسیدند.

او ودیعه‌ای پرداخت نکرد ولی مسئولیت شکستن صفحه‌ها را به عهده گرفت.

جولیو به طرف دورترین خانه‌های دهکده براه افتاد و در پی موتورش خطی از غبار به هوا بلند شد. "بلاس" توضیح داد که جولیو با شتاب می‌رفت تا طلبی را که داشت پیش از آمدن مشتریانش به کافه، وصول کند، زیرا می‌دانست که آنها همهٔ ثروتشان را خرج الکل خواهند کرد. درحالیکه "بلاس" صحبت می‌کرد، گروهی از سرخپوستان از در پشتی وارد شدند، همه قهقهه خنده را سر دادند. اینها همه مشتری‌های جولیو بودند که پشت کافه پنهان شده بودند و انتظار رفتن او را می‌کشیدند.

جشن خیلی زود شروع شد. دختر صاحب کافه صفحه‌ای گذاشت، صداهای گوشخراشی بگوش رسید و بالاخره ترومپت‌ها و گیتارها شروع به نواختن کردند.

جشن عبارت بود از صفحه گذاشتن به صدای خیلی بلند، چهار جوان مکزیکی با دو دختر صاحب کافه و سه دختر مکزیکی دیگر می‌رقصیدند. باکی‌ها نمی‌رقصیدند ولی با لذتی آشکار حرکات رقصنده‌ها را

زیر نظر داشتند. نگاه کردن و نوشیدن "تکیلای" ارزان قیمت موجب خوشوقتی و رضایت خاطرشان شده بود.

برای همهٔ کسانی که می‌شناختم جداگانه سفارش مشروب دادم، زیرا نمی‌خواستم کسی را برنجانم. میان آنها می‌چرخیدم، چند کلمه‌ای صحبت می‌کردم و به مشروب دعوتشان می‌کردم. همه چیز بخوبی گذشت تا اینکه متوجه شدند من خودم مشروب نمی‌خورم. این موضوع خلقشان را تنگ کرد: انگار همه باهم دریافتند که من در آن جشن زیادی بودم دلخور بودند و زیر چشمی مرا نگاه می‌کردند.

مکزیکی‌ها که باندازهٔ سرخپوستان مست بودند، متوجه شدند که من هنوز نرقصیده‌ام و این موضوع بنظرشان بیش از مشروب نخوردن من، توهین آمیز بود. یکی از آنها با حالتی پرخاشجویانه بازویم را گرفت و مرا پهلوی گرامافون برد. دیگری یک لیوان پر از "تکیلا" برایم ریخت و گفت که باید آنرا به یکباره سر بکشم و نشان بدهم که یک مرد هستم.

سعی کردم وقت تلف کنم، ابلهانه می‌خندیدم، مثل اینکه از رفتار آنها خوشم می‌آید گفتم ترجیح می‌دهم قبل از نوشیدن، برقصم. یکی از جوانها اسم صفحه‌ای را گفت و دختری که صفحه می‌گذاشت، روی صفحه‌ها به جستجوی آن پرداخت. هرچند که هیچ زنی در ملاءعام مشروب نخورده بود ولی بنظر می‌رسید که سرش گرم بود چون نمی‌توانست صفحه را درست در جایش بگذارد. جوان دیگری صفحه را از دستش کشید، عنوانش را نگاه کرد و گفت:

ـ این که "تویست" نیست.

دوباره دخترک به جستجوی صفحه پرداخت و همه او را دوره کردند. من هم از فرصت استفاده کردم از در پشتی کافه بیرون رفتم و از آنجا پس از مسافت کوتاهی که روشن بود، وارد سیاهی شب شدم.

سی‌متر آنطرفتر لای درختچه‌ها ایستادم فکر می‌کردم چکار کنم. خسته بودم، وقت آن بود که به سراغ ماشینم که جلوی منزل "بلاس" گذاشته بودم بروم و به خانه برگردم. اگر آهسته رانندگی می‌کردم کسی متوجه رفتنم نمی‌شد.

مثل اینکه هنوز در جستجوی صفحه بودند، چون فقط صدای خرخر

بلندگو ، بگوش می‌رسید . ناگهان صدای "تویست" بلند شد . خنده‌ام گرفت از فکر اینکه دنبال‌من می‌گردیدند تا مرا به رقص وادارند .

اشباح سیاهی به من نزدیک شدند . افرادی بودند که برای جشن می‌رفتند . به هم شب بخیر گفتیم . آنها را شناختم و به ایشان گفتم که جشن واقعا" عالی است .

قبل از پیچ جاده دو نفر دیگر را دیدم که هرچند نمی‌شناختم سلامشان کردم . صدای موسیقی در جاده همانقدر بلند بگوش می‌رسید که جلوی کافه . شب سیاه و بی‌ستاره بود ولی درخشش چراغهای کافه راه را کمی روشن می‌کرد . نزدیک منزل "بلاس" بودم . تند کردم . در این موقع متوجه توده‌ء سیاهی شدم که در پیچ کنار جاده طرف چپ من نشسته بود یا چمباتمه زده بود . فکر کردم که شاید کسی قبل از من جشن را ترک کرده است ، بنظر می‌رسید که کنار جاده ادرار می‌کند . تعجب کردم چون در آن‌جا اغلب افراد برای انجام این کار لای درختچه‌ها می‌رفتند . شاید مست بود ؟

به پیچ جاده رسیدم و شب‌بخیر گفتم . آن شخص با فریادی غیر انسانی ، عجیب و پرخاشگر به من پاسخ داد . موهای سرم سیخ شد و لحظه‌ای از ترس برجا میخکوب شدم . بعد بسرعت به راه افتادم نگاهی به عقب انداختم و دیدم که نیم خیز شده است . یک زن بود . به جلو خم شد کمی جلو آمد و سپس بطرف من پرید . فرار را بر قرار ترجیح دادم . آن زن مانند پرنده‌ای که روی زمین راه برود جست می‌زد و مرا تعقیب می‌کرد . وقتی به خانه "بلاس" رسیدم ، راهم را سد کرد و تقریبا" مرا لمس کرد .

از گودال کوچکی که آب در آن بود پریدم و از در نیمه باز به درون خانه افتادم "بلاس" که بخانه بازگشته بود هیچ توجهی به ماجرای من نکرد . فقط گفت :

خوب ترا مسخره کردند ، سرخپوستها دوست دارند غریبه‌ها را دست بیاندازند .

عصبانیت ناشی از این حادثه باعث شد که صبح روز بعد به جای اینکه طبق برنامه‌ام به لوس‌آنجلس برگردم ، نزد دون خوان بروم .

عصر بود که به خانه‌اش برگشت پیش از اینکه دهان باز کند . ماجرا

را تعریف کردم و جملهٔ "بلاس" را هم برایش نقل کردم. چهره‌اش درهم رفت. شاید من خیالاتی شده بودم ولی واقعاً" بنظرم دلواپس می‌آمد. بالاخره گفت:

ـ به جمله‌ای که "بلاس" گفت اهمیتی نده او از مبارزهٔ بین جادوگران هیچ نمی‌داند. به محض اینکه این سایه را در طرف چپت دیدی می‌بایست متوجه می‌شدی که این برخورد موضوعی جدی است.

ـ می‌بایست چه‌کار می‌کردم؟ می‌ایستادم؟

ـ کاملاً" وقتی جنگجوئی با حریف خود روبرو می‌شود. اگر این حریف یک انسان عادی نباشد، جنگجو بایدمقاومت کند. این تنها چیزیست که او را روئیین‌تر می‌کند.

ـ منظور شما چیست، دون خوان؟

ـ این سومین برخورد تو با حریف ارزنده‌ات بود. او ترا دنبال می‌کند با این امید که یک لحظه ضعف نشان بدهی. این‌بار او موفق شده است.

مضطرب شدم او را متهم کردم که مرا بیهوده در معرض خطر قرار می‌دهد. این یک بازی ظالمانه بود.

ـ اگر این اتفاق برای یک آدم عادی روی می‌داد، ظالمانه بود. ولی از زمانی که انسان شروع می‌کند مانند یک جنگجو زندگی کند، دیگر یک انسان عادی نیست. بعلاوه برای بازی کردن با تو، یا دست انداختن تو و یا آزار تو نبـــود که من حریفی ارزنده برات پیدا کردم. یک حریف ارزنده می‌تواند تو را برانگیزد. تحت نفوذ حریفی مانند "کاتالینا" تو ناچار خواهی بودکه‌ازهرچه آموخته‌ای استفاده کنی. راه دیگری‌نداری.

مدتی ساکت ماندیم. اظهاراتش موجب هراس من شده بود.

از من خواست فریادی را که درست پس از شب‌بخیر گفتن شنیده بودم تقلید کنم.

کوشش کردم و عاقبت جیغی غریب کشیدم که خودم را به وحشت انداخت. بنظر دون‌خوان تقلید من مضحک‌بود چون شروع به خندیدن‌کرد. وقتی ساکت‌شد از من خواست که جزئیات این اتفاق را برایش تعریف کنم.

مقدار راهی را که دویده بودم ، فاصلهٔ من با آن زن در موقع برخورد ، فاصلهٔ ما هنگامی که من وارد خانهٔ "بلاس" شده بودم و همچنین محل دقیقی را که از آنجا آن زن به جست زدن پرداخت. بعد گفت :

ــ هیچ زن سرخپوست چاقی نمی‌تواند اینطور جست بزند ، آنها حتی نمی‌توانند چنین مسافتی را بدوند .

مرا وادار به جست زدن کرد . هربار بیش از یک متر و بیست نمی‌توانستم بپرم ، درحالیکه آن زن بطوریکه من دیدم هر بار سه متر می‌جهید .

با لحنی که کمی مضطرب بود گفت :

ــ یقینا " تو اینطور نتیجه می‌گیری که باید مراقب خودت باشی . او خواهد کوشید که در لحظه‌ای که‌مراقب نیستی و ضعیف هستی ، به شانهٔ چپ تو دست بزند .

پرسیدم :

ــ چه باید بکنم ؟

ــ فایده ندارد اینطور ناله کنی ! آنچه بعد از این اهمیت دارد ، استراتژی زندگی توست .

نمی‌توانستم ذهنم را روی مطالبی که می‌گفت متمرکز کنم بی‌اراده یادداشت می‌کردم . پس از سکوتی طولانی از من پرسید که آیا پشت گوشها و گردنم درد نمی‌کند ؟

نه ، دردی احساس نمی‌کردم . گفت که اگر در یکی از این نقطه‌ها احساس درد می‌کردم معنایش این بود که "کاتالینا " موفق شده که بدلیل ناشی‌گری مرا زخمی‌کند و اضافه کرد :

ــ بعلاوه همهٔ کارهائی که تو دیشب کردی ناشیانه بوده است . نخست اینکه تو به جشن رفته بودی تا وقت بگذرانی ، *انگار که وقتی برای از دست دادن وجود دارد* . این مطلب موجب تضعیف تو شده است .

ــ یعنی‌نباید به‌جشن ومجلسی بروم ؟

ــ نه منظورم این نیست . تو هرجا می‌خواهی می‌توانی بروی ولی در صورتیکه مسئولیت کامل این عمل را بعهده بگیری . یک جنگجو با

استراتژی زندگی می‌کند. اگر از نظر استراتژی لازم نباشد به چنین جشن یا مجلسی نخواهد رفت. معنی این مطلب اینست که او کاملا" برخودش حاکم است و قادر است همهٔ اعمالی را که لازم بداند انجام دهد.

به من خیره شد و لبخندی زد. بعد چهره‌اش را پوشاند و خنده‌ای مقطع او را فرا گرفت بالاخره گفت:

ــ در بد وضعی گیر کرده‌ای. حریفت تو را دنبال می‌کند و برای اولین‌بار در زندگی نمی‌توانی به خودت اجازه بدهی که دیمی اقدام کنی. این‌بار باید یک "عمل" کاملا" متفاوت را فرابگیری. "عمل" استراتژیکی. مساله را از این زاویه نگاه کن. اگر از حملات "کاتالینا" زنده بیرون آمدی، باید روزی از او تشکر کنی که ترا وادار کرده "عمل" خود را تغییر دهی.

ــ این وحشتناک است، و اگر زنده نماندم چی؟

ــ یک جنگجو هرگز خود را به چنین افکاری رها نمی‌کند. هنگامی‌که یک جنگجو می‌خواهد در رابطه با همنوعانش، یعنی انسانها، اقدامی بکند از "عمل" استراتژیک استفاده می‌کند. و در این "عمل" نه پیروزی وجود دارد و نه شکست. فقط عمل و اقدام وجود دارد.

از او خواستم که "عمل" استراتژیک را برایم توضیح دهد.

ــ "عمل" استراتژیک، یعنی اینکه انسان در اختیار دیگران نباشد. مثلا" در آن جشن تو یک دلقک بودی، نه برای اینکه دلقک بودن را برای رسیدن به هدفی و به دلیلی روشن انتخاب کرده بودی، نه، تو دلقک بودی چون خودت را در اختیار دیگران گذاشتی. هیچ تسلطی بر اوضاع نداشتی و به همین دلیل ناچار شدی فرار کنی.

ــ چه‌کار می‌بایست بکنم؟

ــ به آنجا نروی، یا اگر می‌رفتی با هدف مشخصی می‌رفتی. تو بعداز اینکه خودت را با آن مکزیکی‌ها درگیر کردی. ضعیف‌شدی "کاتالینا" از این موقعیت استفاده کرد و در خم جاده به انتظار تو نشـ جسم تو احساس کرده بود که آنجا چیزی غیر عادی وجود دارد. معذالـ به او سلام کردی. این واقعا" وحشتناک بود. وقتی با حریفت روبرو مـ هرگز نباید کلمه‌ای به زبان آوری. بعدهم به او پشت کردی، این از

بدتر است. و برای فرار از او دویدی! بدتر از این کاری نمی‌توانستی بکنی! بنظر من او مهارت کافی ندارد. یک جادوگر واقعی درلحظه‌ای که برای فرار به اوپشت می‌کردی، تو را نابود می‌کرد. تنها دفاع تو این بود که بی‌حرکت می‌ایستادی و بعد به رقص می‌پرداختی.

ــ منظورتان چه رقصی است؟

منظورم "پایکوبی خرگوش" است که اولین حرکت رقص است و یک جنگجو آنرا به مرور در مدت زندگی خود تلطیف می‌کند. وتوسعه می‌دهد. تا هنگام آخرین نبردش در روی زمین فرا رسد.

لحظه‌ای کاملا" از آنچه می‌گفت فاصله گرفتم و افکار متفاوتی از ذهنم گذشت از طرفی آنچه که در اولین برخورد من با "کاتالینا" روی داده بود، واقعی بود. "کاتالینا" حقیقتا" وجود داشت و نمی‌توانستم این تصور را که شاید او مرا تعقیب می‌کند ندیده بگیرم. ازطرفی هیچ نمی‌دانستم که چرا مرا تعقیب می‌کند. این بود که حدس می‌زدم شاید دون خوان به‌من‌حقه‌می‌زندو این ماجراهائی را که من قربانی آن بودم برایم ایجاد می‌کند.

دون خوان به آسمان نگریست و گفت که وقت کافی داریم که برویم این زن جادوگر را تحت نظر بگیریم. به من اطمینان داد که خطر مهمی ما را تهدید نمی‌کند چون ما فقط با ماشین از جلوی خانه‌اش عبور خواهیم کرد. و افزود:

ــ تو باید از ظاهر او تشخیص بدهی و مطمئن شوی که او بوده یا نه، هیچ تردیدی نباید برایت باقی بماند.

کف دستهایم از عرق خیس شد بطوریکه ناچار شدم آنها را با دستمالی خشک کنم در ماشین نشستم، دون خوان مرا به طرف جادهٔ اصلی و از آنجا به جاده‌ای خاکی و خیلی وسیع هدایت کرد. وسط خیابان رانندگی می‌کردم چون چرخ کامیونها و تراکتورها به مرور در مسیر خود، دو فرو رفتگی ممتد بوجود آورده بودند. و من نه می‌توانستم از طرف راست بگذرم و نه از طرف چپ چون زیر ماشینم خیلی کوتاه بود. آهسته پیش رفتیم و ابری از گرد و خاک پشت ماشین بلند می‌شد. نوک سنگهای جاده که بر اثر باران با خاک مخلوط شده و محکم به زمین چسبیده بود با زیر ماشین

برخورد کرده و صدای گوشخراشی تولید می‌کرد .

آهسته کردم ، به یک پل نزدیک می‌شدم .

چهارسرخپوست که آنجا نشسته بودند با حرکت دست به ما سلام دادند . مطمئن نبودم که آنها را می‌شناسم . وقتی از پل گذشتم جاده پیچ می‌خورد . دون‌خوان ، خانهٔ سفیدی را که پرچین بلندی از خیزران داشت ، نشان داد و گفت :

ــ این خانهٔ آن زن است . دور بزن و ماشین را وسط جاده نگهدار . منتظر می‌شویم ببینم آیا کنجکاو خواهد شد و چهره‌اش را نشان خواهد داد .

ده دقیقه گذشت ، بنظر من خیلی طولانی بود . دون‌خوان ساکت و بی‌حرکت چشم به خانهٔ آن زن دوخته بود . ناگهان از جا پرید و گفت :

ــ آمد !

شبح سیاه زنی را در چهارچوب خانه دیدم که به ما نگاه می‌کرد . خانه تاریک بود و سیاهی شبح او بیشتر بچشم می‌خورد .

چند دقیقه بعد زن از تاریکی بیرون آمد تا از نزدیک ما را ببیند ، لحظه‌ای او را نگاه کردیم ، بعد دون‌خوان دستور حرکت داد . زبانم بند آمده بود . حاضر بودم قسم بخورم که همان زنیست که شب پیش در کنار جاده جست زنان راه آمده بود .

نیمساعت بعد وقتی به جاده اصلی رسیدیم دون خوان شروع به صحبت کرد :

ــ نظرت چیست ؟ آیا ظاهر او را باز شناختی ؟

تردید داشتم چه پاسخی بدهم . مدت مدیدی فکر کردم . پاسخ مثبت من تعهدی را موجب می‌شد که از آن وحشت داشتم . با دقت کلماتم را انتخاب کردم و گفتم :

ــ دیشب بقدری تاریک بود که نمی‌توانم مطمئن باشم .

خندید . آهسته دستی به سرم زد و گفت :

ــ خودش بود ، نه ؟

به من فرصت نداد . پاسخ بدهم ، انگشتش را روی لبهایش گذاشت و در گوشم گفت :

ــ حرف زدن بیهوده است و برای جان سالم به‌دربردن از حملات "کاتالینا" باید از همهٔ آنچه که فرا گرفته‌ای استفاده کنی .

قسمت دوم

سفر به ایختلان

بخش هجدهم
حلقهٔ اقتدار جادوگر"

در ماه مهٔ سال ۱۹۷۱ نزد دون خوان رفتم ، این آخرین ملاقات من بعنوان شاگرد جادوگر بود . این‌بارهم من ، مثل دفعاتی که در طی دهسال گذشته بنزدش رفته بودم ، هدفم در درجهٔ اول لذت بردن از مصاحبت او بود .

دوست او دون گنارو[1] آنجا بود . شش ماه قبل هم که به منزل دون خوان رفته بودم گنارو را آنجا دیده بودم و فکر کردم که شاید دراین مدت دون خوان را ترک نکرده است ، اما دون گنارو به من توضیح داد که چون صحرای شمالی[2] را بسیار دوست می‌دارد به اینجا بازگشته و درست به‌موقع رسیده تا بتواند مرا هم ببیند . بعد هردو خندیدند ، گوئی رازی را از من پنهان میکردند . دون گنارو تاکید کرد :

ـ من فقط بخاطر تو آمده‌ام .

دون خوان تاکید کرد :

ـ راست است .

---

1) Don Genaro

۲) منظور شمال آمریکای جنوبی است .

به دون گنارو یادآوری کردم که طی ملاقات گذشته‌ی من ، کوششها و کمکهای او برای اینکه مرا موفق به "متوقف کردن دنیا" نماید ، اثرات وحشتناکی روی من گذاشته بود . در واقع می‌خواستم بطریقی دوستانه به او بفهمانم که موجب وحشت من می‌شد . خنده‌ٔ شدیدی او را فرا گرفت . بطوریکه مثل بچه‌های کوچک از جا می‌پرید و پاهایش را بهمه طرف تکان میداد . دون خوان هم می‌خندید و از نگاه کردن به من طفره میرفت . پرسیدم :

ـ دون گنارو ، این بار امیدوارم که نخواهید به من کمک کنید . اینطور نیست؟

دوباره هردو خندیدند . دون گنارو روی زمین می‌غلطید . به شکم دراز کشید و حرکات یک شناگر را تقلید کرد . فهمیدم که از دست رفته‌ام . جسمم بنوعی ، احساس می‌کرد که انجام کار نزدیک است . ولی هنوز نمی‌دانستم که این عاقبت و انجام چه می‌تواند باشد . آمادگی شخصی من در فاجعه آمیز کردن وقایع . باضافهٔ تجربیات گذشته‌ام با دون گنارو موجب شدند به این نتیجه برسم که انجام شاید پایان زندگی من باشد .

دفعهٔ قبل دون گنارو مرا تا مرز "متوقف کردن دنیا" پیش رانده بود . کوششهای او بقدری عجیب و مستقیم بودند که دون خوان خودش به من توصیه کرده بود آنجا را ترک کنم . تظاهرات اقتدار توسط دون گنارو بقدری خارق‌العاده و حیرت‌انگیز بودند که مرا وادار کردند نقش و جایگاه خود را مجدداً" ارزیابی کنم . وقتی به لوس‌آنجلس بازگشتم ، همهٔ یادداشتهائی را که در اوائل شاگردی برداشته بودم دوباره خواندم و آنگاه بطور اسرارآمیزی ، احساسی کاملا" تازه در من راه یافت . ولی فقط هنگامی‌که دیدم دون گنارو دارد روی زمین شنا می‌کند ، به این احساس تازه واقعا" خود آگاه شدم . این عمل ، روی زمین شنا کردن ، کاملا" در توافق با سایر کارهای عجیب و غافلگیر کننده‌ای بود که او قبلا" جلوی چشمان من انجام داده بود . درحالیکه رویش به زمین بود شروع به شنا کردن نمود ! آنقدر می‌خندید که بدنش تکان می‌خورد . کم‌کم حرکاتش آرام شد ، حرکات پاها و دستها باهم هماهنگ شدند و دون گنارو شروع کرد به لغزیدن روی زمین ، انگار روی تخته‌ای که بر گلوله‌های کوچکی می‌لغزید ، قرار داشت . چندبار

تغییر مسیر داد و شناکنان دور من و سپس دور دون خوین چرخید و به این شکل تمام محوطهٔ جلوی خانه را شناکنان پیمود.

دون گنارو بارها از این دلقک‌بازیها کرده بود و هربار دون خوان به من اطمینان داده بود که به "دیدن" بسیار نزدیک شده‌ام و آنچه که مانع از "دیدن" می‌شد اصرار من در توجیه منطقی همهٔ چیزها بود. معذالک این‌بار من هیچ تلاشی برای فهمیدن یا توجیه کردن کردار دون گنارو نکردم. فقط او را نگاه میکردم، نمی‌توانستم حیرت زده نباشم، او روی سینه و شکمش می‌لغزید. درحالیکه نگاهش میکردم چشمهایش چپ شد. موجی از دلواپسی مرا فرا گرفت. *اطمینان داشتم که اگر در جستجوی توجیه آنچه می‌دیدم نباشم، موفق به "دیدن" خواهم شد* این امر موجب اضطراب عمیقی در من شد. این احساس پیش از موقع، آنچنان مرا عصبی کرد که دوباره به موضوع سابق خودم، یعنی کوشش برای توجیه منطقی بازگشتم.

بی‌شک دون خوان مراقب من بود، چون دستی به شانه‌ام زد. بی‌اراده بسوی او برگشتم و لحظه‌ای چشمانم از دون گنارو منفک شد. وقتی دوباره برگشتم دیدم که کنار من ایستاده است. ــ سینه‌اش تقریبا" با شانهٔ من تماس داشت و سرش را کمی به یک طرف خم کرده بود. واکنش غافلگیری من خیلی دیر ظاهر شد، مدتی به او نگاه کردم و سپس ناگهان به عقب پریدم. حالت تصنعی تعجبش بقدری مضحک بود که خنده‌ای عصبی به من دست داد، کاملا" متوجه بودم که چیزی غیرعادی در خنده‌ام وجود دارد. بدنم از تکانهای شدید عصبی که از معده‌ام آغاز می‌شد بلرزه درمی‌آمد. دون گنارو دستش را درست روی معده‌ام گذاشت و تشنجهایش قطع شدند، بعد با حالت بیزاری دروغی گفت:

ــ این کارلوس کوچولو همیشه بطرز افراطی مبالغه میکند!

بعد درحالیکه صدا و حرکات دون خوان را تقلید می‌کرد گفت:

ــ مگر نمی‌دانی که یک جنگجو هرگز اینطور نمی‌خندد؟

تقلیدش بقدری عالی بود که خندهٔ من شدت گرفت.

آنوقت آنها مرا بمدت دو ساعت تنها گذاشتند. نزدیک ظهر بازگشتند و جلوی خانه نشستند. هیچ حرفی نمی‌زدند، بنظر می‌آمد که

خسته. خالی از هر اندیشه و خواب‌آلود هستند. مدت زیادی این بی‌حرکتی مطلق را که درعین‌حال توام با رهائی و راحتی جسم بود حفظ کردند. دهان دون خوان کمی‌باز بود، گوئی واقعا" در خواب بود. ولی دستهایش را روی رانهایش گذاشته بود و انگشتهای شستش را با حرکتی منظم تکان‌می‌داد.

مضطرب بودم، تغییر جا دادم و احساس آرامش مطلوبی به من دست داد. بخواب رفتم. خنده‌ٔ دون خوان مرا بیدار کرد. چشمهایم را گشودم. دونفری چشم به من دوخته بودند.

دون خوان درحالی که می‌خندید گفت:

ـ تو اگر حرف نزنی بخواب میروی.

گفتم:

ـ گمان می‌کنم که همینطور باشد.

دون گنارو گفت:

ـ تو اگر حرف نزنی حتما" داری غذا می‌خوری.

بعد به پشت دراز کشید و پاهایش‌را در هوا تکان داد. فکر کردم که بازهم دلقک‌بازی در می‌آورد ولی او خیلی زود بلند شد و دوباره چهارزانو نشست.

دون خوان گفت:

ـ مطلبی هست که گمان می‌کنم از آن اطلاع داشته باشی. من آنرا یک سانتی‌متر مکعب شانس می‌نامم. هریک از ما، خواه جنگجو باشد و خواه نباشد، یک سانتی‌متر مکعب شانس دارد که گهگاه جلوی چشمش ظاهر میشود. تفاوت یک فرد عادی و یک جنگجو در اینست که یک جنگجو متوجه آن می‌شود و می‌کوشد آماده باشد، آگاهانه انتظار می‌کشد تا بتواند به موقع از سرعت انتقال لازم برخوردار باشد. یعنی قادر باشد هنگامی که شانس به او رو می‌کند، آنرا بچنگ آورد و برای این‌کار جرات و شجاعت کافی هم داشته باشد. *شانس، اقبال، بخت، اقتدار شخصی یا هر اسمی که می‌خواهی برآن بگذاری، مساله ویژه‌ایست. مثل گلی است که جلوی ما ظاهر می‌شود و ما را به چیدن خود دعوت می‌کند. دراین موقع، اکثرا" آدمها یا خیلی گرفتار و مشغول هستند یا خیلی احمق و تنبل و متوجه نمی‌شوند که*

این بخت آنهاست که بسراغشان آمده است. یک جنگجو برعکس، همواره هوشیار و آماده است و انگیزه و ابتکار لازم را نیز برای گرفتن بخت دارد.

دون کنارو بی‌مقدمه از من پرسید:

ــ آیا زندگی تو با خودآگاهی همراه است؟

با اطمینان گفتم:

ــ بله. اینطور فکر می‌کنم.

دون خوان با ناباوری پرسید:

ــ فکر می‌کنی بتوانی اقبال خود را بچنگ آوری؟

ــ فکر می‌کنم این کاریست که در هرلحظه انجام می‌دهم.

دون خوان گفت:

ــ بگمان من تو فقط نسبت به آنچه خوب می‌شناسی، خودآگاهی.

بدون تردید و صادقانه پاسخ دادم:

ــ شاید من اشتباه می‌کنم ولی فکر می‌کنم که درحال‌حاضر خیلی بیش از گذشته خودآگاه هستم.

دون کنارو سرش را بعلامت تائید تکان داد و با حالتی که انگار با خودش حرف میزد گفت:

ــ بله، کارلوس واقعاً خودآگاه است، او واقعاً هوشیار است.

بنظرم رسید که مرا مسخره می‌کنند. فکر کردم مطالبی که دربارهٔ نحوهٔ زندگی کردم گفتم آنها را ناراحت کرده است. گفتم:

ــ ولی من لاف نمی‌زنم، این حقیقت دارد.

دون کنارو ابروهایش را بصورت دو کمان درآورد و پره‌های بینی‌اش را باز کرد. به دفتر یادداشت من چشم دوخت و ادای نوشتن مرا درآورد.

دون خوان به دون کنارو گفت:

ــ من معتقدم که رفتار کارلوس از همیشه بهتر است.

دون کنارو با لحن خشکی گفت:

ــ شاید رفتارش زیادی خودآگاهانه باشد.

دون خوان تائید کرد:

ــ شاید همینطور باشد.

نمی‌دانستم چه بگویم، برای همین ساکت ماندم.

دون خوان خیلی عادی پرسید :

ـ روزی که موتور ماشینت را متوقف کردم بخاطر داری؟

سوالش مرا غافلگیر کرد ، چون هیچ ارتباطی به گفتگوی ما نداشت. او به ماجرائی اشاره می‌کرد که طی آن من موفق به روشن کردن ماشینم نشده بودم [1] به این دلیل که دون خوان اینطور اراده کرده بود و تا زمانی که او نخواست نتوانستم ماشینم را روشن کنم. گفتم که چنین وقایعی بدشواری فراموش می‌شود. دون خوان خیلی ساده گفت :

ـ اینکه چیزی نبود. هیچ چیز مهمی نبود. اینطور نیست کنارو؟

دون گنارو با لحن بی‌تفاوتی گفت :

ـ بله درست است. گفتم :

ـ یعنی چه! کاری که شما آنروز انجام دادید برای من کاملاً غیرقابل درک بود.

دون گنارو گفت :

ـ خوب این چیزی را ثابت نمی‌کند. و هردو زدند زیر خنده. دون خوان دستی به شانه‌ام زد و گفت :

ـ گنارو می‌تواند کارهای خیلی مهم‌تر از متوقف کردن ماشین را انجام دهد، اینطور نیست گنارو؟

دون گنارو درحالیکه مثل بچه‌ها لبهایش را غنچه می‌کرد گفت :

ـ درست است.

در حالیکه می‌کوشیدم آرامش خود را حفظ کنم پرسیدم :

ـ چه‌کاری می‌تواند بکند.

دون خوان با صدای بلند گفت :

ـ گنارو می‌تواند ماشین تو را تمام و کمال از میان بردارد. اینطور نیست گنارو؟

دون گنارو با بلندترین صدای بشری‌ایکه تا آنموقع شنیده بودم فریاد زد :

درست است ! !

---

۱) رجوع کنید به کتاب "علف شیطانی" بخش چهاردهم.

از جا پریدم. چند تشنج عصبی بدنم را تکان داد. پرسیدم:

ـ منظور شما چیست؟ او می‌تواند ماشین مرا از میان بردارد؟

دون خوان پرسید:

ـ منظور من چه بود، گنارو؟

دون گنارو بالحنی جدی و قانع‌کننده گفت:

ـ منظورت این بود که می‌توانم بروم توی ماشین بنشینم، موتور را روشن کنم و دور شوم.

دون خوان بشوخی اصرار کرد:

ـ گنارو ماشین را بردار.

دون گنارو اخمهایش را درهم کشید، نگاه استفهام‌آمیز و شیطنت‌باری به من انداخت و گفت:

ـ برداشتم!

دون خوان گفت:

ـ بسیار خوب، برویم سراغ ماشین.

دون گنارو تکرار کرد:

ـ بله، برویم ماشین را ببینیم.

آهسته از جا برخاستند. لحظه‌ای مردد ماندم ولی دون خوان به من اشاره کرد که آنها را همراهی‌کنم. از سربالائی کمی که مقابل خانه بود بالا رفتیم. دون خوان طرف راست و دون گنارو طرف چپ راه می‌رفت و هردو بفاصلهٔ دومتر جلوتر از من گام برمیداشتندو در تمام مدت آنها را می‌دیدم. دون گنارو تکرار کرد:

ـ برویم ماشین را به بینیم.

دون خوان شروع کرد بتکان دادن دستهایش، انگار نخی نامرئی را می‌ریسد. دون گنارو هم در حالیکه همان کار را میکرد مکرر میگفت:

ـ برویم ماشین را ببینیم.

طوری راه میرفتند که انگار جست میزدند. قدمهایشان بلندتر از معمول بود و دستهایشان تکان می‌خورد، گوئی به اشیائی نامرئی که سرراهشان قرار داشت دست می‌زدند یا آنها را جابجا میکردند، هیچوقت دون خوان را درحال انجام چنین دلقک‌بازیهائی ندیده بودم. احساس

سرگشتگی میکردم. وقتی بالای برجستگی زمین رسیدیم نگاهی به پائین انداختم، صبح آنروز اتومبیلم را حدود پانزده‌متر آنطرفتر پائین برجستگی پارک کرده بودم، ولی حالا اثری از آن نبود!! معده‌ام منقبض شد. با سرعت پائین رفتم ولی ماشینم را ندیدم. سرگشتگی من به حداکثر رسیده بود. کاملا" حیران بودم سهساعت قبل آمده بودم دفتر یادداشت دیگری از داخل ماشین بردارم و چون داخل آن خیلی گرم شده بود، بفکرم رسید که پنجره‌ها را باز کنم، ولی از این کار صرفنظر کردم، چون نرسیدم پشه‌ها و حشرات موذی دیگر، داخل ماشین بشوند و بالاخره طبق عادت، همهٔ درها را قفل کردم. همه جا اتومبیلم را جستجو کردم تا منتهی‌الیه منطقهٔ بی‌درخت پیش رفتم. نمی‌توانستم بپذیرم که اتومبیلم ناپدید شده است. دون خوان و دون گنارو به من پیوستند و در کنار من و به تقلید از من، همهٔ اطراف را جستجو کردند. مدتی واقعا" گیج بودم، بعد احساس تغییر به من دست داد. آنها متوجه حال من شدند و شروع کردند به چرخیدن دور من، درحالیکه دستهایشان را مثل کسی که خمیر باز می‌کند تکان می‌دادند. دون خوان بالحن تمسخرآمیزی پرسید:

ــ گنارو بعقیدهٔ تو چه بر سر اتومبیل آمده است؟

دون گنارو درحالیکه شروع کرد به تقلید از شخصی که رانندگی می‌کند، گفت:

ــ من آنرا بجای دیگری بردم.

اول زانوهایش را خم کرد، درست مثل اینکه نشسته باشد و چند لحظه با تکیه بر عضلات زانوهایش در این وضع باقی‌ماند. سپس وزنش را روی پای راستش منتقل کرد و پای چپ را مانند اینکه روی کلاچ باشد دراز کرد و ماشین را روشن کرد. و با لبهایش صدای موتور را تقلید کرد و سپس از همه جالب‌تر مثل کسی که در دست‌اندازی بیافتد به هوا پرید و مدتی مانند راننده ناشی، که به فرمان می‌چسبد از همه طرف تکان می‌خورد. پانتومیم شگفت‌انگیزی بود. دون خوان از خنده نفسش بند آمده بود. من هم می‌خواستم در شادی آنها شرکت کنم ولی احساس راحتی نمی‌کردم. معذب بودم، خودم را درخطر می‌دیدم. اضطرابی که کاملا" برایم تازگی داشت مرا فرا گرفت. احساس می‌کردم که از درون می‌سوزم، با نوک کفش

شروع به پرتاب سنگریزه‌ها کردم و خشم غیرقابل پیش‌بینی و ناخودآگاهی برمن مسلط شد. گوئی این خشم بیرونی بود و ناگهان مرا در بر گرفته بود. احساس وحشی که می‌کردم بطور اسرارآمیزی ازبین رفت. درست همانطور که آمده بود. نفس عمیقی کشیدم و احساس کردم حالم خیلی بهتر است. جرات نمی‌کردم به دون خوان نگاه کنم. از این که خشمگین شده بودم شرمگین بودم و از طرفی هم نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. بسوی من آمد و دستی به پشتم زد. دون گنارو دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

ــ خوب! راحت باش. مشتی به دماغت بزن تا خون بیاید. بعد می‌توانی یک سنگ برداری و با آن دندانهایت را بشکنی. حالت را جا می‌آورد! و اگر کافی نبود می‌توانی باهمان سنگ تخم‌هایت را هم له کنی.

دون خوان از خنده به خود می‌پیچید. اعتراف کردم که از رفتار ناشی از ضعف خودم شرمنده هستم و نمی‌دانم چه‌عامل باعث این رفتار من شده است. دون خوان گفت:

ــ تو کاملا" واقفی که چه اتفاقی افتاده است ولی ادعا می‌کنی نمی‌دانی و این ادعای توست که موجب خشمت شده است.

دون گنارو توجهی غیر عادی بمن ابراز میکرد. چندبار دست به پشتم زد.

دون خوان گفت:

ــ این اتفاقی است که برای همهٔ ما می‌افتد.

دون گنارو در حالیکه صدای مرا تقلید می‌کرد گفت:

ــ دون خوان منظور شما چیست؟

دون خوان حرفهای بی‌سرو ته‌ی از این قبیل به او تحویل داد:

"وقتی دنیا وارونه است، ما سرجایمان هستیم و وقتی دنیا سرجاست ما وارونه هستیم. و همینطور وقتی که هم‌ما وهم دنیا سرجایمان هستیم، فکر می‌کنیم که وارونه هستیم..."

مدتی به حرف زدن ادامه داد. درحالیکه دون گنارو تقلید یادداشت برداشتن مرا می‌کرد. روی دفتر نامرئی می‌نوشت، سوراخهای بینی‌اش را باز کرده بود و چشمانش را کاملا" به دون خوان دوخته بود. معلوم بود که کوشش مرا برای نوشتن بدون نگاه کردن به دفترم، دقیقا" زیر نظر گرفته

است. من چون نمی‌خواستم جریان عادی مکالمه قطع شود، این‌کار را می‌کردم. تقلید او نشان می‌داد که هنرپیشهٔ کمدی درجه یکی است. ناگهان خودم را کاملا" راحت و خوشنود احساس‌کردم. خنده‌های آنها مرا تسکین می‌داد. مدتی خود را به خنده‌ای که از اعماق وجودم بر می‌خاست رها کردم: بعد دوباره ذهنم دچار احساس پریشانی، تغییر و نگرانی شد. فکر کردم که آنچه اتفاق افتاده بود محال بود، و از دید منطقی‌ای که من معمولا" دنیای اطرافم را با آن می‌سجیدم، غیر ممکن می‌نمود، و مانند هربار که دون خوان مرا در برابر پدیده‌ای غیر قابل توجیه قرار داده بود، بفکرم آمد که شاید صحنه‌سازی کرده و مرا فریب داده است. همان افکار همیشگی دائما" و بطور غیر ارادی در لحظات تنش و اضطراب به ذهنم هجوم می‌آوردند. فکر کردم که برای از جا بلند کردن و بردن ماشین به محلی دور دون خوان و دون گنارو به چند نفر همراه نیاز داشته‌اند، مطمئن بودم که درها را قفل کرده‌ام و کسی نمی‌توانسته سوار آن شود و برود، بعلاوه فرمان آن را نیز قفل کرده بودم و ترمز دستی را هم کشیده بودم و برای انتقال آن چاره‌ای جز از جا بلند کردنش نبود و دون خوان و دون گنارو نمی‌توانستند تعداد لازم افراد برای این کار پیدا کنند. فقط یک راه‌حل وجود داشته و آن اینکه کسی یکی از شیشه‌های اتومبیل را بشکند و موتور را به هر وسیله‌ای شده روشن کند و ماشین را از آن‌جا دور نماید، ولی چنین‌کاری مستلزم شناخت ویژه‌ای از مکانیک ماشین بود که آنها نداشتند. پس فقط یک فرضیهٔ دیگر باقی می‌ماند و آن اینکه‌مرا هیپنوتیز کرده باشند. حرکات عجیبی که در مسیر و سپس دور و بر من انجام داده بودند، بی‌سابقه و مشکوک بود و مرا در گردابی از توجیهات منطقی فرو برد. اگر مرا هیپنوتیز کرده بودند، پس به خودآگاهی من لطمه وارد شده بود و با تجربه‌ای که داشتم می‌دانستم در چنین حالتی، شخص، مفهوم زمان را از دست می‌دهد. درهمهٔ حالات واقعیت غیر متعارف که در مدت شاگردی دون خوان تجربه کرده بودم[1]. هرگز نظم و ترتیب زمانی وجود نداشت. به این نتیجه رسیدم که باید بطور مدام درحالت هوشیاری باشم

---

۱) با استفاده از مواد مخدر و توهم‌زا. م.

تا اگر لحظه‌ای، درک توالی وقایع را از دست دادم، متوجه شوم که هیپنوتیز شده‌ام. مثلاً" در چنین حالاتی اگر شخص دارد کوهی را نگاه می‌کند، لحظهٔ بعد می‌بیند که درحال نگاه کردن‌به دره‌ای درست پشت سرش است بدون اینکه بخاطر بیاورد که دور زده یا سرش را برگردانده است. پس در صورتیکه اتفاقی از این قبیل می‌افتاد می‌توانستم مسالهٔ ناپدید شدن اتومبیل را فقط ناشی از هیپنوتیز بدانم. تصمیم گرفتم که بدقت همهٔ جزئیات را زیر نظر بگیرم و بخاطر بسپارم. از آنها پرسیدم:

ـ ماشین کجاست؟

دون خوان بالحن کاملاً" جدی گفت:

ـ گنارو، ماشین کجاست؟

گنارو شروع کرد به زیر و رو کردن سنگهای روی زمین و با هیجان تمام، همهٔ سنگهای منطقه‌ای را که ماشین من آنجا پارک شده بود زیر و رو کرد تا شاید آنرا بیابد! یکی‌یکی سنگها را بر می‌داشت و گاه با خشمی تصنعی یکی از آنها را با غیظ بطرف درختچه‌ها پرت می‌کرد. این جستجو باعث سرگرمی و شعف دون خوان شده بود که می‌خندید و مرا بکلی فراموش کرده بود.

دون گنارو با حالت ناامیدی، سنگی را دور انداخته بود که به یک تخته‌سنگ بزرگ رسید، در واقع تنها سنگ بزرگی که در محل پارک ماشین من وجود داشت کوشید آنرا برگرداند ولی تخته سنگ خیلی سنگین بود و بعلاوه در خاک فرو رفته بود آنقدر کوشش کرد که عرق از سر و صورتش چکیدن گرفت. بالاخره به زمین نشست و دون خوان را بکمک خواست.

دون خوان لبخند زنان بطرف من برگشت و گفت:

ـ برویم، به گنارو کمک کنیم.

ـ چکار دارد میکند؟

ـ دنبال ماشین تو میگردد!

ـ ترا بخدا بس کنید! چطور ممکن است آنرا زیر سنگها پیدا کند؟

دون گنارو گفت:

ـ ترا بخدا، چرا نه؟ و غرش خندهٔ آنها به آسمان برخاست.

با همهٔ تلاشی که کردیم تخته سنگ از جایش تکان نخورد.

دون خوان پیشنهاد کرد برویم از خانهٔ او چوبی بیاوریم و آنرا زیر تخته سنگ اهرم کنیم .

در راه خانه به آنها گفتم که کار بیهوده‌ای می‌کنند و آنچه که بسر من می‌آورند نیز بیفایده بود . دون گنارو نگاهی نافذ به من انداخت . دون خوان خیلی جدی گفت :

ـ گنارو آدمی وظیفه شناس است . او به اندازهٔ تو موشکاف و دقیق است . تو خودت گفتی که برای یافتن ماشینت همه‌جا را زیر و رو خواهی کرد . اوهم دارد همین کار را میکند . دون گنارو دستی به شانه‌ام زد و گفت :

ـ دون خوان کاملا" حق دارد ، من خیلی دلم می‌خواهد مثل تو باشم .

آنوقت نگاهی مجنون وار بمن انداخت و پره‌های بینی‌اش را گشود . پس از جستجوئی طولانی در اطراف خانه ، دون گنارو تنهٔ بلند و ضخیمی پیدا کرد ، قسمتی از یک تیر سقف بود . آنرا روی شانه‌اش گذاشت و به محل تجسس بازگشتیم . وقتی بالای کپه خاک رسیدیم در جائی که محل توقف ماشین دیده می‌شد ، ناگهان به من الهام شد که خودم زودتر ماشین را خواهم یافت ، نگاه کردم ، هیچ چیز ندیدم . مثل اینکه افکار مرا حدس زدند ، چون درحالیکه به قهقهه می‌خندیدند خود را به من رساندند .

به محض رسیدن شروع به کار کردند . مدتی آنها را تماشا کردم . اصلا" از کارشان سر در نمی‌آوردم . آنها ادای کار کردن را در نمی‌آوردند ، نه ، آنها واقعا" در کار پوچی که می‌کردند غرق بودند ، یعنی می‌کوشیدند تا تخته سنگ را برگردانند تا به بینند آیا ماشین من زیر آن هست یا نه؟ ماتم برده بود ، ولی تصمیم گرفتم به آنها کمک کنم . نفس نفس می‌زدند و گاهی هم فریادی می‌زدند . دون گنارو صدائی شبیه به زوزهٔ گرگ در آورد . تمام بدنشان از عرق پوشیده بود . متوجه نیرومندی بدنشان شدم ، مخصوصا" دون خوان . در برابر آنها من جوانک نحیفی بودم .

پس از چند دقیقه منهم شروع کردم به عرق ریختن . بالاخره موفق شدیم سنگ را برگردانیم . دون گنارو بی‌درنگ با توجه و حوصلهٔ فراوان به بررسی هریک از قسمتهای پشت آن پرداخت . عاقبت گفت :

ـ نه اینجا نیست .

حرف او باعث خندهٔ آنها شد و از خنده بزمین افتادند. من هم می‌خندیدم‌ولی خنده‌ام عصبی بود. دون خوان از شدت خنده به خود می‌پیچید. بشکم دراز کشید. چهره‌اش روی بازوهایش بود و تمام بدنش از خنده می‌لرزید. وقتی آرام شدند، دون گنارو پرسید:

ـ حالا در چه جهتی حرکت خواهیم کرد؟

دون خوان با سر اشاره‌ای کرد. پرسیدم:

ـ کجا میرویم؟

دون خوان بی‌آنکه لبخند بزند گفت:

ـ میرویم به جستجوی ماشین تو!

در دوطرف من براه افتادند. چند قدمی بین درختچه‌ها راه رفته بودیم که دون گنارو ما را متوقف کرد. آهسته و آرام بطرف درختچهٔ گردی که چند قدم آنطرفتر بود براه افتاد. لای برگها را گشت و به این نتیجه رسید که ماشین آنجا نیست. دوباره به راه افتادیم. پس از مدتی دون گنارو با دست اشاره کرد که ساکت باشیم. پشتش را خم کرد، روی پنجهٔ پا ایستاد و بازوهایش را بالای سرش گذاشت. انگشتهایش را مثل پنجهٔ حیوانات خم کرد. بدنش شبیه حرف S بود. لحظه‌ای بی‌حرکت در این حالت ایستاد و سپس با سر روی یک شاخهٔ بلند که برگهای خشک داشت، شیرجه رفت، آنرا برداشت و با دقت فراوان از زوایای مختلف بررسی کرد و به این نتیجه رسید که اتومبیل آنجا هم نیست.

در حالیکه میان منطقه‌ای پرگیاه راه می‌رفتیم او دائم پشت درختچه‌ها را نگاه می‌کرد و در جستجوی ماشین من بود.

در تمام این مدت می‌کوشیدم که جزئیات همهٔ چیزهائی را که می‌دیدم و لمس می‌کردم بخاطر بسپارم. دریافت من از جهان خارج طبق معمول، مداوم و منظم بود. به تخته سنگها، درختچه‌ها و درخت‌ها دست می‌زدم. نگاهم را از آنچه مقابلم بود به دور دست ترین منظره می‌بردم و دید هر چشمم را جداگانه آزمایش می‌کردم. بعلاوه مثل همیشه خیلی راحت در این صحرای پر خارو گیاه راه می‌رفتم.

دون گنارو به شکم دراز کشید و به ما گفت که از او پیروی کنیم. روی آرنجهایش تکیه کرده بود و چانه‌اش را دردستهایش گرفته بود. دون خوان

هم همان‌کار را کرد و دونفری به بررسی تعدادی برجستگی خیلی کوچک که شبیه تپه‌های خیلی ریزی بودند پرداختند. ناگهان دست راست دون‌گنارو حرکتی دورانی وسریع کرد و چیزی را از هوا گرفت. از جا برخاست. دون خوان هم بلند شد. دست دون گنارو بسته بود، به ما اشاره کرد که نزدیک شویم تا بهتر به بینیم. وقتی دستش را نیمه باز کرد، موجود بزرگ و سیاهی از آن پرواز کرد. بقدری این موجود بزرگ بود و حرکتش غافلگیر کننده که من به عقب پریدم و بزمین افتادم.

دون خوان مرا کمک کرد تا از جا برخیزم.

دون گنارو نالان گفت:

ــ ماشین تو نبود. یک مگس کثیف بود، متاسفم!

هر دو مرا نگاه می‌کردند. مقابل من ایستاده بودند و از گوشهٔ چشم به من می‌نگریستند. دون گنارو پرسید:

ــ یک مگس بود، مگر نه؟

گفتم:

ــ بله همینطور فکر میکنم.

دون خوان آمرانه گفت:

ــ فکر نکن، بگو چه دیدی!

پاسخ دادم:

ــ من دیدم چیزی به بزرگی کلاغ از دست او بیرون آمد.

من شوخی نمی‌کردم و عینا" آنچه را که دیده بودم شرح دادم ولی انگار حرف من مضحک‌ترین چیزی بود که از زمان آشنائی‌مان تا حال از من شنیده بودند. از خنده درجا جست می‌زدند و آنقدر به خود پیچیدند که نفسشان بند آمد.

دون خوان با صدائی که از آنهمه خندیدن خراشیده شده بود گفت:

ــ فکر می‌کنم که طاقت کارلوس تمام شده باشد.

دون گنارو گفت که بزودی ماشین مرا خواهد یافت چون حس میکند که دستش گرم شده است. دون خوان اعلام کرد که پیدا کردن یک اتومبیل در این بیابان، بهترین اتفاقی نیست که ممکن است روی بدهد. دون گنارو کلاهش را برداشت. یک تکه نخ از جیبش بیرون کشید، نخ کلاه را شل کرد،

کمربند پشمی‌اش را باز کرد و به تکهٔ زردی که روی لبه کلاه بود بست. به من گفت:

ــ می‌خواهم یک بادبادک درست کنم.

به او نگاه کردم، فکر کردم شوخی می‌کند. من خودم را در این کار متخصص می‌دانستم زیرا از زمان کودکی انواع بادبادکهای ظریف و زیبا را می‌ساختم و می‌دانستم که لبهٔ کلاه حصیری شکننده است و نمی‌تواند درمقابل باد مقاومت کند، بعلاوه بالای کلاه گود بود و باعث می‌شد که باد داخل آن شود و از پروازش جلوگیری کند.

دون خوان از من پرسید:

ــ فکر می‌کنی نمی‌تواند پرواز کند؟

ــ اطمینان دارم که نمی‌تواند.

دون گنارو بی‌تفاوت به حرف من، بادبادک خود را ساخت و نخ بلندی به آن وصل کرد. باد می‌وزید، درحالیکه دون گنارو دوان دوان از سرازیری پائین می‌رفت، دون خوان کلاه را نگهداشته بود. وقتی دون گنارو نخ را کشید، این بادبادک لعنتی به پرواز درآمد. دون گنارو فریاد زد:

ــ نگاه کن، بادبادک را نگاه کن!

کلاه دو سه بار در هوا بالا و پائین رفت ولی نیافتاد. دون خوان آمرانه به من دستور داد:

ــ چشم از بادبادک بر ندار.

چند لحظه سرم گیج رفت. این بادبادک خاطرهٔ روشنی از ایام گذشته را در ذهنم جان داد. انگار خودم بادبادکی هوا کرده بودم، همانطور که هروقت در شهر محل تولدم باد می‌وزید، روی تپه‌ها می‌رفتم و این‌کار را میکردم. لحظهٔ کوتاهی غرق در این خاطره شدم و متوجهٔ گذشت زمان نشدم.

صدای فریاد دون گنارو را شنیدم و در این لحظه کلاه از بالا به پائین آمد و درست در جائی که ماشین من قرار داشت افتاد. بقدری همه چیز بسرعت اتفاق افتاده بود که نتوانستم تصویر روشنی از این اتفاق بگیرم. یا کلاه دون گنارو تبدیل شد به ماشین من یا کلاه روی ماشین

افتاد . ترجیح می‌دادم که این تصویر اخیر را باور کنم ، یعنی فکر کنم که دون گنارو برای نشان دادن محل اتومبیل من ، از کلاهش استفاده کرده بود . ولی فرقی نمی‌کرد . هر دو آنها اسرارآمیز بود و اگر ذهن من یکی را ترجیح می‌داد برای این بود که تعادل روانی من کاملا" درهم نریزد . دون خوان گفت :

ـ با خودت کلنجار نرو .

احساس کردم چیزی در درونم دارد رو می‌آید . افکار و تصاویر در موجهای پیاپی و غیر قابل کنترلی بذهنم می‌آمدند ، درست مثل‌اینکه در آستانهٔ خواب باشم ، با دهان باز به ماشین خیره شده بودم . در حدود سی‌متر آنطرف‌تر روی زمینی سنگی و مسطح قرار داشت ، انگار کسی تازه آنرا آنجا گذاشته بود . دویدم تا آنرا از نزدیک معاینه کنم . دون خوان فریاد زد :

ـ لعنت بر شیطان ! ماشینت را نگاه نکن ! دنیا را متوقف کن !

بعد گوئی در خواب صدایش را می‌شنیدم که فریاد زد :

ـ کلاه دون گنارو ، کلاه گنارو ! !

به آنها نگاه کردم . به من چشم دوخته بودند و نگاههایشان نافذ بود . دردی در معده‌ام احساس کردم ، سرم ناگهان درد گرفت و حال تهوع به من دست داد . بطرز عجیبی مرا نگاه می‌کردند . کنار ماشین بزمین نشستم ، بعد بدون اندیشیدن بی‌اراده کلیدها را از جیبم بیرون آوردم ، درها را باز کردم ، دون گنارو روی صندلی عقب نشست و دون خوان هم به او پیوست . تعجب کردم ، چون جای او معمولا" در صندلی جلو پهلوی من بود . احساس میکردم در مه رانندگی می‌کنم . بسوی خانهٔ دون خوان حرکت کردیم . حالم خوش نبود ، حالت تهوع داشتم و این باعث شد که حداقل حضور ذهنی که برایم باقی مانده بود از دست بدهم . بی‌اراده رانندگی می‌کردم .

دون گنارو و دون خوان مثل بچه‌ها می‌خندیدند .

دون خوان پرسید :

ـ آیا بزودی خواهیم رسید ؟

آنوقت تازه متوجه شدم که روی چه جاده‌ای رانندگی می‌کنم .

گفتم :

تقریبا " رسیده‌ایم .

فریاد خنده‌شان برخاست. دست میزدند و دستهایشان را به رانهایشان می‌کوبیدند . وقتی رسیدیم پیاده شدم و مثل یک‌آدم مصنوعی در را برای آنها باز کردم . دون گنار اول پیاده شد و بمن تبریک گفت و اعلام کرد که این مطبوع‌ترین و بی‌تکان‌ترین سفر زندگیش بوده است ! ! دون خوان هم این‌کار را کرد . به حرفهایشان اعتنائی نکردم . درهای ماشین را بستم و به دشواری خودم را به خانه رساندم . قبل از اینکه بخواب بروم ، صدای خنده‌های دون گنارو و دون خوان بگوشم می‌رسید .

بخش نوزدهم
"متوقف کردن دنیا"

صبح روز بعد از لحظه‌ای که بیدار شدم ، پرسشهایم را مطرح کردم .
دون خوان پشت منزل داشت چوب می‌شکست . دون‌گنارو در خانه نبود .
دون خوان گفت که هیچ حرفی برای زدن ندارد . معذالک نظرش را در چند مورد که روز پیش اتفاق افتاده بود ، بیان کرد :

ــ وقتی دون گنارو روی زمین "شنا می‌کرد" توانستی در حاشیه بمانی و او را نگاه کنی بی‌آنکه توقع توضیح داشته باشی ولی نفهمیدی قضیه از چه قرار است . چون خودت را کنترل می‌کردی . بعد از ناپدید شدن ماشین ، تو خود را در جستجوی توجیهات منطقی زندانی کردی و این بتو کمکی نکرد .

به او گفتم :

ــ اصرار من در جستجوی توجیه منطقی ، رفتاری نیست که آزادانه انتخاب کرده باشم تا همه‌چیز را دشوار کنم . این چیزیست که عمیقا" در من ریشه دارد و برنحوهٔ اندیشیدن من حاکم است . در واقع مثل یک بیماری می‌ماند .

دون خوان به آرامی گفت :

ــ بیماری وجود ندارد . تنها خود را ول کردن وجود دارد . تو در

برابر میل به توجیه کردن چیزها تمکین می‌کنی. توضیح و توجیه، دیگر برایت بی‌فایده است.

ـ ذهن من فقط در شرایطی که نظم و تفاهم برقرار باشد می‌تواند فعالیت کند. بعلاوه شخصیت من در این سالها که با شما بوده‌ام خیلی تغییر کرده است و چیزی که موجب این تغییر شده دلایل و توجیهاتی است که برای لزوم تغییر به من ارائه داده‌اید.

خنده‌ای پنهانی کرد و مدت مدیدی ساکت ماند. بالاخره گفت:

ـ تو خیلی باهوشی. همیشه به نقطهٔ آغاز برمی‌گردی. ولی این‌بار به آخر رسیده‌ای. دیگر جائی که به آن باز گردی، نداری. من دیگر هیچ چیز را برای تو توضیح نخواهم داد. کاری که دون گنارو دیروز با تو کرد به ذهنت مربوط نبود او با جسم تو کار داشت. پس بگذار جسمت در این مورد تصمیم بگیرد.

هرچند که لحن صدایش دوستانه بود معذالک بطوری غیرعادی، بی‌تفاوت بنظر می‌رسید. احساس تنهائی مرا فرا گرفت. به او گفتم که غمگین هستم. لبخندی زد و دستش را روی دست من گذاشت و گ

ـ ما هر دو خواهیم مرد. دیگر برای کارهائی که [illegible] انجام داده‌ایم وقت نداریم. حالا تو باید از تمامی "بی‌عملی" که به تو آموخته‌ام استفاده کنی و "دنیا را متوقف سازی".

دوباره دستم را گرفت. دستش محکم و دوستانه بود. گوئی می‌خواست به من اطمینان بدهد که بازهم مراقب من خواهد بود و علاقه‌اش به من کاستی نخواهد گرفت. درعین حال، عزم راسخ خود را به من گوشزد می‌کرد. درحالیکه دست مرا می‌فشرد گفت:

ـ این لطفی بود که من در حق تو کردم. حالا دیگر تو باید تنها، بسوی این کوههای آشنا بروی.

اشاره‌ای به کوههای دور دست جنوب شرقی کرد و افزود

ـ تو آنقدر باید آنجا بمانی تا جسم تو فرمان بازگشت بدهد و آنوقت می‌توانی به خانهٔ من بازگردی. نمی‌خواهم که دیگر حرفی بزنی. یا بیش از این تاخیر کنی.

با محبت مرا تا اتومبیلم همراهی کرد.

پرسیدم :

ــ آنجا چه کاری باید بکنم .

جوابی نداد ، سری تکان داده و مرا نگریست . بالاخره گفت :

ــ دیگر کافیست !

بعد باانگشت بطرف جنوب‌شرقی اشاره‌کردوبالحن خشک‌وجدی‌گفت :

ــ برو آنجا !

از جاده‌هائی که بارها و بارها با دون خوان طی کرده بودیم ، گذشتم . اول بطرف جنوب و از آنجا بسوی مشرق رفتم . ماشینم را در انتهای جاده‌ٔ خاکی رها کردم و راه همیشگی را بسوی جلگهٔ مرتفع در پیش گرفتم . واقعاً نمی‌دانستم چه باید بکنم . همینطور که قدم می‌زدم محلی برای استراحت جستجو کردم . ناگهان سمت چپ منطقه‌ای توجهم را جلب کرد . ترکیبات شیمیایی زمین ، بنظر متفاوت می‌رسید . ولی وقتی نگاهم را روی آن متمرکز می‌کردم هیچ تفاوتی دیده نمی‌شد . چند متر آنطرفتر توقف کردم و کوشیدم "حس‌کنم" همانطور که دون خوان همیشه به من توصیه می‌کرد .

ساعتی بی‌حرکت نشستم افکارم کم‌کم آرام شدند . گفتگوی درونی‌ام متوقف شد . فقط احساس ناخوشایندی داشتم و این احساس فقط در معده‌ام بود و وقتی به آن محل ، که توجهم را جلب کرده بود ، نگاه می‌کردم ، شدیدتر می‌شد . از آنجا بیزار بودم دلم می‌خواست از آن محل دور شوم . برخاستم درحالیکه چشمهایم را چپ می‌کردم آن اطراف را زیر نظر گرفتم پس از طی مسافت کوتاهی مقابل تخته‌سنگ پهن و صافی رسیدم . ایستادم . نه رنگ و نه درخشش خاصی بچشمم خورده بود . معذالک از آنجا خوشم می‌آمد . جسمم احساس رضایت می‌کرد واقعاً احساس آسایش جسمی می‌کردم . مدتی نشستم .

چون نمی‌دانستم چه باید بکنم تمام روز را بالای جلگه و کوههای اطراف گذراندم . هنگام غروب بسوی تخته سنگ مسطح بازگشتم . می‌دانستم که می‌توانم در کمال امنیت شب را آنجا بگذرانم .

روز بعد بسوی کوهستانهای شرقی‌تر براه افتادم و هنگام عصر به جلگه‌ای مرتفع‌تر رسیدم . بنظر می‌آمد که آنجا را می‌شناسم .

همه طرف را بادقت بررسی کردم ولی هیچکدام از قلل اطراف بنظرم آشنا نبود . پس از جستجوئی دقیق محل مناسبی در حاشیهٔ منطقهٔ سنگی و بی‌گیاه ، انتخاب کردم نشستم که استراحت کنم . هوا مطبوع بود و من غرق در آرامش بودم . خواستم غذا بخورم ، دیدم ، دیگر غذا ندارم . چند جرعه آب خوردم . ولرم و شور مزه بود . می‌بایست به خانهٔ دون‌خوان برمی‌گشتم ، چارهٔ دیگری نداشتم . دراین فکر بودم که آیا فوراً راه بیافتم یا نه؟ به شکم دراز کشیدم . چانه‌ام را روی دستهایم گذاشتم ، احساس کردم ناراحت هستم ، چندین‌بار تغییر وضع‌دادم تا اینکه رو به مغرب نشستم ، خورشید ، پائین آمده بود . چشمانم خسته بودند . به زمین نگاه کردم . یک سرگین غلطان سیاه را دیدم که از پشت سنگی بیرون آمد ، پشگلی دو برابر هیکل خودش را روی زمین می‌غلطاند . بنظر نمی‌آمد که حضور من مزاحم او باشد . او به غلطاندن سرگین از روی سنگریزه‌ها و ریشه‌ها و از پستی و بلندی زمین ادامه می‌داد . بعقیـدهٔ من سرگین غلطان از وجود من بی‌اطلاع بود . ناگهان فکر کردم که هیچ دلیلی ندارد از این موضوع مطمئن باشم و بر این مبنا یک سلسله ارزشیابی منطقی دربارهٔ طبیعت جهان حشرات و تفاوت آن با جهان ما ، از ذهنم عبور کرد . ما هر دو در یک جهان بودیم . ولی بی‌شک جهان برای هر دوی ما یکسان نبود . نظارهٔ سرگین غلطان مرا کاملاً مجذوب کرده بود و از نیروی عظیمی که می‌بایست صرف غلطاندن آن پشگل از روی سنگها و از میان شکافها بکند ، در شگفتی بودم .

مدت زیادی او را نگاه کردم تا اینکه متوجه شدم سکوت عمیقی در اطراف ، حکمفرما شده است . فقط صدای باد در شاخ و برگهای درختان می‌پیچید . سرم را بلند کردم و با حرکتی غیر ارادی و سریع بسمت چپ پیچیدم در یک چشم بهمزدن سایه‌ای رنگ بـاخته یا ارتعاشی را روی تخته سنگ مجاور دیدم . اول اهمیتی به این تصویر گریزان ندادم ولی ناگهان متوجه شدم که این سایه در طرف چپ من ظاهر شده است . خیلی سریع به طرف چپ پیچیدم و آنوقت بوضوح آن سـایه را روی تخته سنگ دیدم . بنظر می‌رسید که سایه بسوی زمین غلطید و زمین‌آنرا بخود جذب کرد . مانند جوهری که بر کاغذ خشک‌کن بریزد . لرزشی تیرهٔ پشتم را

لرزاند. فکر کردم که مرگ مرا نظاره می‌کرد و هم‌چنین سرگین غلطان را با نگاه به جستجوی جانور پرداختم. شاید به مقصد رسیده بود و بارش را در سوراخی انداخته بود. سرم را روی سنگی کاملا" صیقلی، گذاشتم. سرگین غلطان از سوراخ عمیقی بیرون آمد و در چند سانتی‌متری صورت من توقف کرد. لحظه‌ای به من نگاه کرد، حس‌کردم که حضور مرگ مرا احساس کرده است. ارتعاشات متعددی بدنم را بلرزه در آورد. بطور قطع هیچ تفاوتی بین من و سرگین غلطان نبود. از پشت تخته سنگ مرگ مانند سایه‌ای ما را می‌پائید. وجد و جذبهٔ خارق‌العاده‌ای مرا دربر گرفت. سرگین غلطان و من با هم برابر بودیم، هیچکدام بر دیگری ارجح نبود و ین مرگ بود که ما را باهم برابر می‌کرد.

این وجد و جذبه بقدری مرا منقلب کرد که بگریه افتادم. دون‌خوان حق داشت. او همیشه حق داشت. من در دنیائی اسرار آمیز زندگی می‌کردم و مانند همهٔ انسانها، موجود اسرار آمیزی بودم، و با وجود این مهم‌تر از یک سرگین غلطان نبودم. اشکهایم را خشک کردم و درحالیکه چشمهایم را با پشت دست می‌مالیدم. یک آدم یا چیزی که شکل انسانی، داشت دیدم. راست من ایستاده بود و تقریبا" پانزده‌متر با من فاصله داشت. صاف نشستم و سعی کردم بهتر ببینم، خورشید به افق چسبیده بود ونور زردش مانع می‌شد که بوضوح ببینم. غرش بخصوصی شنیدم، مثل صدای هواپیمای جت که از دور بگذرد. حواسم را روی صدا متمرکز کردم. غرش به سوتی گوشخراش و بعد به صدائی آهنگین و جذاب تبدیل شد. آهنگی شبیه به ارتعاشات الکتریکی، تصویری، خودش رابه‌من تحمیل کرد. دو گوی یا درست‌تر بگویم دو مکعب به هم سائیده‌می‌شدند و صدای مبهمی بگوش میرسید تا اینکه کم‌کم کاملا" در یک سطح قرار گرفتند بی‌حرکت شدند. کوشیدم دوباره آن شخص را ببینم ولی بنظر می‌رسید که از نگاه من می‌گریزد فقط سایه‌ای سیاه نزدیک درختچه‌ها دیده می‌شد دستم را مثل سایبان بالای چشمهایم گذاشتم. ناگهان درخشش خورشید عوض شد و متوجه شدم که دچار یک خطای باصره شده بودم، وبازی‌سایه‌ها را در برگها بشکل انسان دیده بودم. سرم را تکان دادم ناگهان گرگی را دیدم که آرام راه می‌رفت به محلی که من‌خیال کرده بودم مردی ایستاده است،

رسید . بطرف جنوب ، پانزده متر پیش رفت بعد ایستاد . برگشت و بطرف من آمد ، دوبار فریاد زدم تا او را بترسانم . ولی بدون مکث به من نزدیک شد . پریشان شدم . فکر کردم شاید مرض هاری داشته باشد پس باید چندتا سنگ جمع کنم که اگر خواست به من حمله کند بتوانم از خودم دفاع کنم ، وقتی به چند متری من رسید متوجه شدم که اصلا" بی‌قرار نیست ، برعکس آرامش و اعتماد کاملی در او دیده می‌شد . آهسته جلو آمد و در یک‌متری من متوقف شد . نگاهی رد وبدل کردیم و او نزدیک‌تر شد . چشمهای قهوه‌ای‌اش درخششی دوستانه داشت روی تخته سنگ نشستم و گرگ تقریبا" مرا لمس کرد . متحیر مانده بودم . تا آنموقع یک گرگ وحشی را از نزدیک ندیده بودم . تنها واکنش من این بود که با او حرف زدم همانطور که ممکن بود با یک سگ حرف بزنم با او شروع به صحبت کردم . اما بنظرم رسید که گرگ به من *"پاسخ می‌داد"* مطمئن بودم که چیزی به من گفته بود . پریشان شدم ولی فرصت اینکه دربارهٔ واکنشهایم بیاندیشم پیدا نکردم چون او دوباره *"حرف‌زد"* نه اینکه کلماتی را ادا کند مثل کلماتی که از دهان یک انسان خارج می‌شود بیشتر *"احساس"* می‌کردم که حرف می‌زند . ولی این هیچ تشابهی با ارتباط برقرار کردن حیوانی اهلی با صاحبش نداشت . گرگ واقعا" چیزی گفت . فکر کرد و فکرش بشکل یک جمله به من انتقال داده شد . من از او پرسیده بودم :

ــ گرگ کوچولو ، حالت چطوره ؟

و بنظرم رسید که شنیدم او گفت :

ــ خیلی خوب هستم ، تو چطوری ؟

وقتی گرگ پاسخش را تکرار کرد . ازجا پریدم وایستادم . حیوان تکان نخورد . پریدن ناگهانی هم او را متعجب نکرده بود . نگاهش روشن و دوستانه بود . خوابید . سرش را خم کرد و پرسید :

ــ چرا می‌ترسی ؟

مقابلش نشستم و به عجیب‌ترین گفتگوی زندگی‌ام پرداختم . از من پرسید : برای چه کاری به آنجا آمده‌ام ، و من پاسخ دادم که آمده‌ام *"دنیا را متوقف کنم"* .گرگ به زبان اسپانیولی گفت :

ــ چه خوب .

و من متوجه شدم که به دو زبان حرف می‌زند . فاعل و فعل جملاتش را به انگلیسی می‌گفت و حرف ربط و تعجب را بزبان اسپانیولی ادا می‌کرد . با خودم فکر کردم که این "گرگ" ، "چیکانو"[1] است و از این فکر مسخره ، خندهٔ شدیدی مرا فرا گرفت آنوقت نا ممکن بودن آنچه که اتفاق افتاده بود با خشونت به ذهنم حمله‌ور شد . افکارم متزلزل شد . گرگ از جا بلند شد . نگاه ما باهم تلاقی کرد چشم در چشمش دوختم . احساس کردم بطرف او کشیده می‌شوم و ناگهان حیوان شروع کرد به درخشیدن و پرتو افکندن . انگار تصاویر خاطره‌ای متعلق به دهسال پیش از جلو چشمم می‌گذشت ، آنموقع تحت تاثیر "پیوتل" شاهد استحالهٔ سگی به موجودی درخشان و فراموش نشدنی بودم . گرگ باعث آزاد شدن این تصاویر شده بود . خاطرهٔ واقعهٔ گذشته بر آنچه مقابلم می‌دیدم منطبق شده بود . گرگ تبدیل به موجودی سیال ، مایع و درخشنده شده بود . درخشندگی‌اش مرا خیره می‌کرد . می‌خواستم چشمانم را با دستهایم بپوشانم و آنها را از خیرگی حفظ کنم ولی درجا خشکم زده بود . موجود درخشان با قسمتهائی نا معلوم از وجود من تماس پیدا می‌کرد . احساس گرمائی مطبوع و غیر قابل توصیف و آسایش باور نکردنی به من دست داده بود . گوئی تماس او موجب انفجار و اشتعال من شده بود . سوراخ شده بودم . پاها و دستها و هیچ یک از اعضای بدنم را احساس نمی‌کردم معذالک صاف نشسته بودم .

نمی‌دانم چه مدت اینطور برجا ماندم . گرگ درخشان و قله تپه ناپدید شدند . هیچ احساس یا اندیشه‌ای نداشتم . همه‌چیز متوقف شده بود و من آزادانه در هوا معلق بودم . ناگهان احساس کردم که چیزی جسم مرا مشتعل کرد . متوجه شدم که خورشید در افق پائین رفت . به آن چشم دوختم و ناگهان "خطوط جهان" را دیدم . کثرت وافری از خطوط سفید و نورانی همه چیز را در اطراف من قطع می‌کردند . فکر کردم شاید انعکاس و انکسار انوار خورشید بر مژه‌هایم این کیفیت را بوجود آورده است . چشمهایم را بستم و دوباره گشودم . خطوط پابرجا بودند و بر هرچیزی که

---

۱) Chicano ، لقبی است که در آمریکا به مکزیکی‌های مقیم آمریکا می‌دهند .

وجود داشت منطبق بودند یا از آن عبور می‌کردند. پشت به خورشید کردم حتی در این وضعیت هم خطوط پایدار و قابل مشاهده بودند. من شاهد جهانی تازه و خارق‌العاده بودم.

در حالت جذبه و شور مدتی مدید و بی‌نهایت بر فراز تپه ایستادم. این واقعه شاید فقط چند دقیقه طول کشیده بود، شاید فقط مدت زمانی که آخرین اشعه‌های خورشید قبل از غروب کامل بر فراز زمین تابیده بود. معذالک برای من ابدیت را در بر داشت. احساس می‌کردم چیزی پر حرارت و آرام‌بخش از دنیا و از جسم من ساطع بود. فهمیدم که رازی را کشف کرده‌ام. خیلی ساده بود. جریانی از احساسات ناشناخته از وجودم گذر کردند. درتمام زندگی‌ام هرگز چینن جذبهٔ ملکوتی، چنین صلح و دریافتی چنین کامل از اشیاء را تجربه نکرده بودم. معذالک نمی‌توانستم این رازرابا کلمات یا اندیشه‌ها توصیف کنم. جسم من آنرا می‌دانست.

بخواب رفتم. یا از حال رفتم چون وقتی بخود آمدم روی زمین دراز کشیده بودم برخاستم. دنیا همانطوری بود که همیشه بود. شب نزدیک بود. بی‌اراده قصد بازگشت کردم.

صبح روز بعد وقتی به خانهٔ دون خوان رسیدم، او تنها بود. از حال دون گنارو پرسیدم. گفت که در همان حوالی به کارهایش می‌رسد. بی‌درنگ به نقل تجربیات خارق‌العاده‌ام پرداختم با علاقه و توجه به حرفهایم گوش داد و فقط گفت:

ـ تو *"دنیا را متوقف کردی"*

پس از سکوتی طولانی به من یادآوری کرد که باید از دون گنارو برای زحماتش تشکر کنم. دون خوان بیشتر از هر وقت دیگری از موقعیت من خوشحال بنظر می‌رسید. چندبار درحالیکه پنهانی می‌خندید دستی به شانه‌ام زد.

پرسیدم:

ـ چطور می‌شود قبول کرد که یک گرگ حرف بزند؟ این غیر ممکن است.

ـ ولی این حرف زدن نبود.

ـ پس چی بود ؟

ـ برای اولین بار بدن تو فهمید . معذالک تو موفق نشدی فوراً دریابی که او یک گرگ نیست و درهرصورت مثل من و تو حرف نمی‌زند .

ـ ولی دون خوان ، گرگ واقعاً حرف زد !

ـ حالا داری مثل یک احمق حرف می‌زنی . پس از این همه سال که صرف آموختن کرده‌ای می‌بایست خیلی بیش از اینها می‌فهمیدی . دیروز تو "دنیا را متوقف کردی" وحتی‌شاید "دیدی" موجودی سحرآمیز چیزی بتو گفت و چون جهان فرو ریخته بود . جسم تو قادر به فهمیدن آن شد .

ـ آیا جهان مثل امروز بود .

ـ نه ، امروز گرگها چیزی به تو نخواهند گفت و تو نخواهی توانست خطوط دنیا را "ببینی" دیروز تو این کارها را کردی چون چیزی در تو متوقف شد .

ـ چه چیز درمن متوقف شد ؟

ـ آن چیزی که در تو متوقف شد ، همان جهانی است که بر اساس گفته‌های دیگران بنا شده بود . می‌دانی ، از لحظهٔ تولد ما ، آدمها برای ما تعریف می‌کنند که دنیا اینطور است و آنطور نیست ، و مسلماً راهی نداریم جز اینکه دنیا را همانطور که دیگران گفته‌اند به‌بینیم .

به هم نگاه کردیم و ادامه داد :

ـ دیروز دنیا آنطوری بود که جادوگرها می‌گویند هست . در آن دنیا گرگها حرف می‌زنند ، قوچها هم‌همینطور و حتی‌مارهای زنگی ، درختان و همه موجودات زنده حرف می‌زنند[1] . ولی من می‌خواهم که تو "دیدن" را بیاموزی شاید حالا می‌دانی که "دیدن" وقتی ممکن است که انسان در مرز دو جهان قرار بگیرد . جهان مردم عادی و جهان جادوگران . تو الان بین این دوجهان گیر کرده‌ای . دیروز تو فکر کردی که گرگ با تو حرف می‌زند . هر جادوگری که "ببیند" اینطور گمان می‌کند . ولی کسی که "می‌بیند" می‌داند که باور کردن این مطلب یعنی گیر کردن در قلمرو جادوگران ،

---

۱) ما سمیعیم و بصیریم‌وخوشیم با شما نامحرمان ما خامشیم
(مولانا جلال‌الدین رومی)

همانطور که حرف زدن گرگها را باور نکردن یعنی گیر کردن در دنیای آدمهای عادی.

ــ دون خوان، آیا منظورتان اینست که نه دنیای عادی واقعی است و نه جهان جادوگران؟

ــ این دنیاها واقعی هستند. و می‌توانند انسان را تحت‌تاثیر قرار دهند. اگر تو از آن گرگ در هرموردی که می‌خواستی سئوال می‌کردی، او ناچار بود جواب بدهد. فقط‌گرفتاری اینجاست که نمی‌شود به گرگها اعتماد کرد. اهل شوخی هستند. سرنوشت تو اینست که حیوان همراهی داشته باشی که نمی‌شود رویش حساب کرد.

بعد برایم توضیح داد که مقدر شده گرگ، همراه دائمی من باشد و در دنیای جادوگران، گرگی به عنوان همراه داشتن، موقعیت آرزو کردنی بحساب نمی‌آید. کمال مطلوب این بود که با یک مار زنگی حرف می‌زدم چون مارهای زنگی همراهان شگفت‌انگیزی هستند. اگر من جای تو بودم هیچوقت به یک گرگ اعتماد نمی‌کردم ولی تو متفاوت هستی، شاید تبدیل به یک جادوگر ــ گرگ بشوی.

ــ منظور از جادوگرــ گرگ چیست؟

ــ کسی که می‌تواند چیزهای زیادی از برادران گرگ خود بدست‌آورد.

می‌خواستم بازهم سئوال کنم ولی مرا متوقف کرد و گفت:

ــ تو خطوط دنیا را دیدی. تو یک موجود درخشان دیدی. تو تقریبا" برای ملاقات با مواصل خود آماده‌ای. بی‌شک متوجه نشدی که مردی که در ‌درختچه‌ها دیدی، مواصل بود، تو صدای غرش او را که مثل غرش هواپیمای جت است، شنیدی. او در حاشیهٔ یک دشت انتظار تو را خواهد کشید. من تو را به آن دشت خواهم برد.

مدت زیادی ساکت ماندیم دون خوان دستهایش را به حالت ضربدر روی شکمش گذاشته بود و انگشتان شستش حرکت بسیار خفیفی داشتند. ناگهان گفت:

ــ باید دون گنارو با ما به این دره بیاید. این او بود که تو را در "متوقف کردن دنیا" کمک کرد.

نگاه نافذی به من انداخت. بعد خندان گفت:

ــ فقط یک چیز را باید بتو بگویم. البته حالا اهمیتی ندارد. آنروز دون گنارو ماشین تو را از دنیای مردم عادی خارج نکرده بود. او فقط ترا وادار کرده بود که دنیا را مثل جادوگران ببینی و در دنیای جادوگران اتومبیل تو وجود نداشت. گنارو، می‌خواست اطمینان تو را ازبین ببرد. دلقک‌بازیهایش، پوچی و بیهودگی کوشش برای درک و فهم همه‌چیز را به جسم تو نشان دادند. وقتی بادبادکها را به هوا برد تو تقریبا" می‌دیدی. وقتی ماشینت را یافتی در هردو دنیا بودی. اگر ما از خنده منفجر شدیم برای این بود که تو گمان می‌کردی واقعا" داری رانندگی می‌کنی تا ما را به خانه برسانی.

ــ او چطور توانست مرا وادار کند دنیا را مثل جادوگران به‌بینم؟

ــ من به او کمک کردم. ما هر دو آن دنیا را خوب می‌شناسیم. وقتی کسی آن دنیا را بشناسد. برای حاضر کردن آن کافیست از حلقهٔ اقتداری که جادوگران دارند، استفاده کند. قبلا" هم این را به تو گفته بودم. برای گنارو بسادگی یک بشکن زدن است. او ترا به زیرو رو کردن سنگها مشغول کرده بود. تا حواست پرت شود و بدنت بتواند "ببیند."

اعتراف کردم که وقایع سه روز اخیر شکافهای جبران ناپذیری به تصور من از دنیا وارد آورده بود. در ده سالی که او را می‌شناختم هیچوقت تا این حد منقلب نشده بودم. حتی هنگامی که از گیاهان توهم‌زا استفاده کرده بودم. گفت:

ــ گیاهان اقتدار فقط کمک می‌کنند. آنچه مهم است لحظه‌ایست که بدن متوجه می‌شود می‌تواند "ببیند". آنوقت انسان قادر می‌گردد، دریابد که آنچه هر روز می‌بیند، چیزی جز یک توصیف نیست. قصد من نشان دادن این مطلب به تو بود. متاسفانه قبل از آنکه مواصل ترا بچنگ آورد وقت زیادی نمانده است.

ــ آیا واقعا" لازمست که مواصل مرا به چنگ آورد؟

ــ هیچ راه گریزی نیست. برای "دیدن" باید طریقهٔ نگاه کردن دنیا را از چشم جادوگران یادبگیری و مواصلان باید در آن دنیا شرکت داشته باشند. وقتی که هنگام آن فرا می‌رسد، مواصل می‌آید.

ــ نمی‌توانید بدون دخالت مواصل "دیدن" را به من بیاموزید؟

ـ نه.برای "دیدن" باید طریقه نگاه کردن دیگری را یاد بگیری، و تنها طریقهٔ دیگری که‌من می‌شناسم مال جادوگرانست.

بخش بیستم
"سفر به ابختلان"

دون گنارو نزدیک ظهر به خانه آمد. دون خوان پیشنهاد کرد که با ماشین بسوی کوهستانی که من روزهای گذشته را در آنجا گذرانده بودم برویم. آنجا پیاده شدیم و از همان مسیری که دو روز قبل طی کرده بودم بالا رفتیم ولی بدون توقف روی جلگهٔ مرتفع از سربالائی تندی به قلهٔ سلسله جبالی کم ارتفاع صعود کردیم و از آنجا بطرف درهٔ فراخی پائین رفتیم.

در راه بر قلهٔ تپه‌ای توقف کردیم. دون گنارو آن محل را انتخاب کرده بود. من بی‌اراده نشستم و مثل هربار که ما سه نفر باهم بودیم. دون خوان طرف راست و دون گنارو طرف چپ من نشست و هر سه باهم مثلثی را تشکیل دادیم.

بارانـــی بهاری گیاهان صحرائی را شسته و درخششی مطبوع به آنها بخشیده بود.

دون خوان بی‌مقدمه، اعلام کرد:

– دون گنارو می‌خواهد چیزی برایت تعریف کند. او اولین برخوردش را با مواصل خود برایت شرح می‌دهد. اینطور نیست گنارو؟ در صدایش فریبی بود.

دون گنارو مرا نگاه کرد و لبهایش را بههم فشار داد تا اینکه دهانش تبدیل به سوراخ گردی شد. زبانش را خم کرد و به سق دهانش چسباند، آنوقت دهانش، در همان حال انگار که تشنج گرفته باشد باز و بسته می‌شد.

دون خوان به او نگاه کرد و قهقهه خنده را سرداد. نمی‌دانستم چه فکری بکنم. پرسیدم:

ـ دون خوان او دارد چه‌کار می‌کند؟

ـ او مرغ شده است.

ـ مرغ!؟

ـ نگاه کن، دهانش را نگاه کن. مانند مقعد مرغ است و می‌خواهد تخم بگذارد.

انقباضات دهان دون گنارو سریعتر شدند. نگاه عجیبی داشت مثل نگاه دیوانه‌ها. دهانش باز شد، گوئی این انقباضها باعث باز شدن سوراخ شده بود. صدائی شبیه غار غار از گلویش بیرون آمد، بازوهایش را روی سینه گذاشت درحالیکه دستهایش رو به بدنش بودند و آنوقت بدون تشریفات اضافی خلطی را به بیرون تف کرد. و با حالتی متاسف گفت:

ـ لعنت بر شیطان! تخم مرغ نبود.

وضعیت بدن و حالتش بقدری مضحک بودند که نتوانستم از خنده خود داری کنم.

دون خوان اصرار کرد:

ـ شاید حالا که دون گنارو تقریبا" تخم گذاشته، اولین برخوردش را با مواصل خود برایت تعریف کند.

دون گنارو بدون شور و شوق گفت:

ـ شاید.

بعد بلند شد، خستگی بازوها و پشتش را در کرد. مفاصلش صدا کردند. بعد نشست و گفت:

ـ وقتی من اولین بار با مواصل گلاویز شدم، جوان بودم در خاطرم هست که بعدازظهر بود. از صبح خیلی زود در مزرعه کار کرده بودم و داشتم بخانه بر می‌گشتم. ناگهان مواصل از پشت درختچه‌ای بیرون پرید و راهم را سد کرد. منتظر من شده بود و مرا به پیکار با خود دعوت کرد.

تصمیم گرفتم که از کنارش بگذرم و او را بحال خودش رها کنم ولی ناگهان بنظرم رسید که باندازهٔ کافی قوی هستم و می‌توانم با او گلاویز شوم. معذالک می‌ترسیدم. پشتم بلرزه افتاد و گردنم مثل چوب خشک شده بود. در ضمن بگویم که این علامت آمادگی است، یعنی اینکه گردن سفت می‌شود.

دون گنارو پیراهنش را گشود و گردنش را به من نشان داد. عضلات پشت، گردن و بازوهایش را منقبض کرد. متوجهٔ پرعضله بودن بدن و قدرت عضلاتش شدم. گوئی یادآوری این برخورد همهٔ عضلات بالاتنه‌اش را منقبض کرده بود.

ادامه داد:

ــ در چنین موقعیتی باید حتماً دهانت را ببندی.

رو به دون خوان کرد و گفت:

ــ اینطور نیست، خوان؟

ــ بله همینطور است. ضربه‌ای که در پیکار با مواصل دریافت می‌کنی ممکن است باعث گاز گرفتن زبان یا شکستن دندانها شود. باید بدن صاف و کاملاً متعادل و پاها محکم، بر زمین استوار باشد.

دون گنارو از جا برخاست. تا این وضعیت را به من نشان دهد. زانوها مختصر خم شددستهاازدوطرفآویخته با انگشتهای کمی خم. بنظر راحت می‌آمد. معذالک محکم در زمین استوار بود. چند لحظه در این وضع ایستاد و وقتی که فکر کردم خواهد نشست، جهش شگفت‌انگیزی به جلو کرد. انگار که زیر پاهایش فنر کار گذاشته بودند. حرکتش بقدری سریع بود که من به پشت افتادم وبنظرم رسید که او مردی یا چیزی را که شکل انسان داشت محکم گرفت.

نشستم. در بدن گنارو انقباض عضلانی بی‌نظیری بچشم می‌خورد. بعد عضلاتش رها شدند و تامحلی که نشسته بود عقب رفت و سرجایش نشست.

دون خوان آرام گفت:

ــ کارلوس، درست همین حالا، مواصل خود را "دید". ولی هنوز ضعیف است. به همین دلیل هم پس افتاد.

دون گنارو با زودباوری تصنعی ، درحالیکه پرده‌های بینی‌اش را باز کرده بود پرسید :

ـ راست است ؟

دون خوان تاکید کردکه من مواصل را دیده‌ام .

دون گنارو دوباره به جلو جست زد و با آنچنان نیروئی که من به پهلو افتادم . جهش او بقدری سریع اتفاق افتاده بود که من نتوانستم بفهمم چطور از حالت نشسته به این سرعت برخاسته و بجلو پریده بود .

هر دو به قهقهه خندیدند و خنده دون گنارو کم‌کم تبدیل به زوزه‌ٔ گرگ شد .

دون خوان بعنوان توضیح گفت :

ـ فکر نکن که برای گرفتن مواصل لازم باشد بتوانی بخوبی گنارو ، جست بزنی . اگر دون گنارو به این خوبی می‌جهد برای اینست که مواصلش او را کمک می‌کند . برای دریافت ضربهٔ مواصل ، فقط کافیست محکم بر زمین استوار باشی ، باید در وضعی که گنارو بتو نشان داد بایستی آنوقت باید جست بزنی و مواصل را بچنگ آوری .

دون گنارو گفت :

ـ قبل از آن باید مدالش را ببوسد .

دون خوان با وقار و ابهتی تصنعی گفت :

ـ ولی او مدال ندارد .

دون گنارو اصرار کرد .

ـ پس دفترچه‌های یادداشتش چی ؟ او باید قبل از جست زدن آنها را جائی بگذارد . مگر اینکه بخواهد با دفترچه‌ها ، توی سر مواصل بزند .

دون خوان با تعجبی مسلم فریاد زد :

ـ خاک برسرم ! هرگز به عقلم نرسیده بود . این اولین باری خواهد بود که یک مواصل با ضربات دفتر به خاک خواهد افتاد .

پس از خنده‌های دون خوان و زوزه‌های گنارو همگی خیلی سرحال آمدیم . پرسیدم :

ـ دون گنارو وقتی مواصل خود را بچنگ آوردید . چه کردید ؟

پس از چند لحظه تردید و منظم کردن افکارش گفت :

ـ یک تخلیه‌ٔ الکتریکی وحشتناک از بدنم عبور کرد. هرگز نمی‌توانستم تصور کنم که اینطور خواهد بود. مثل یک، ـ مثل یک، مثل . . . نه شبیه هیچ چیز دیگری نبود. وقتی او را گرفتم شروع به چرخیدن کردیم. مواصل مرا می‌چرخاند ولی من او را رها نکردم. باهم در هوا چرخ می‌زدیم با چنان شدت و سرعتی که دیگر هیچ نمی‌دیدم. همه چیز مه‌آلود شده بود. چرخش پایان نمی‌گرفت. ناگهان حس کردم که دوباره روی پاهایم ایستاده‌ام. به بدنم نگاه کردم. مواصل مرا نکشته بود یکپارچگی من حفظ شده بود. خودم بودم! آنوقت فهمیدم که موفق شده‌ام. بالاخره منهم مواصلی داشتم. از خوشحالی جست و خیز می‌کردم. چه احساسی! چه احساس عجیبی بود!

آنوقت باطرافم نظر انداختم تا ببینم کجا هستم، همه‌چیز برایم ناشناس بود. فکر کردم که مواصل مرا بر فراز آسمان، تا دور دستها آورده و از محلی که آغاز به چرخیدن کردیم خیلی دور شده‌ام. سعی کردم جهت‌یابی کنم. فکر می‌کردم خانه‌ٔ من در طرف شرق واقع است و بهمین دلیل به آن سو به راه افتادم. هنوز وقت داشتم. برخورد با مواصل، مدت زیادی طول نکشیده بود. خیلی سریع راهی پیدا کردم و دیدم که گروهی زن و مرد سرخپوست از مقابل می‌آیند. سرخپوست بودند. بنظرم آمد که سرخپوستان "مازاتک"[1] هستند. مرا دوره کردند و پرسیدند کجا می‌روی. گفتم:

ـ من به ایختلان می‌روم.

یکی پرسید:

ـ راهت را گم کرده‌ای؟

گفتم:

ـ بله، چطور مگر؟

ـ زیرا ایختلان از طرفی که تو می‌روی نیست. ایختلان معکوس است.

یکی دیگر گفت:

---

۱) Mezatéque، قبیله‌ای از سرخپوستان آمریکا.

ـ ما به آنجا می‌رویم .

همگی گفتند :

ـ با ما بیا ، ما غذا هم داریم .

دون گنارو ساکت شد ، گوئی منتظر پرسشی بود .

پرسیدم :

ـ خوب چطور شد ؟ آیا همراه آنها رفتید ؟

ـ نه ، ابدا" ، زیرا آنها واقعی نبودند . من از اول اینرا می‌دانستم ، از لحظه‌ای که آنها را دیدم . در رفتارشان ، در محبتشان چیزی بود که آنها را لو می‌داد ، مخصوصا" وقتی از من خواستند که با آنها بروم . بنابراین دوان دوان از آنها گریختم . آنها مرا صدا زدند و التماس کردند که باز گردم . تقاضاهایشان مرا بستوه آورده بود . ولی من به فرار ادامه دادم .

پرسیدم :

ـ آنها که بودند ؟

با لحن خشکی پاسخ داد :

ـ مردم . مضافا" اینکه واقعی هم نبودند .

دون خوان توضیح داد :

ـ مثل اشباح بودند ، موهوم بودند .

دون گنارو ادامه داد :

ـ پس از مدتی اعتماد بنفسم را باز یافتم . می‌دانستم که ایختلان در مسیریست که من می‌رفتم . آنگاه دو مرد را دیدم که بطرف من می‌آمدند . آنها هم شبیه سرخپوستان "مازاتک" بودند . خری که بار چوب داشت همراهشان بود . به من رسیدند و زیر لبی گفتند :

ـ عصر بخیر .

من همینطور که براهم ادامه می‌دادم گفتم :

ـ عصر بخیر .

آنها به من توجهی نکردند و راهشان را ادامه دادند . من قدمهایم را آهسته کردم برگشتم آنها را نگاه کردم . بدون توجه به من راهشان را می‌رفتند خیلی واقعی بنظر می‌رسیدند .

برگشتم و بطرفشان دویدم و فریاد زدم :

ــ صبر کنید ! صبر کنید .

آنها خرشان را متوقف کردند و هرکدام یکطرف او ایستادند تا ز بارش محافظت کنند . به آنها گفتم :

ــ من در این کوهستان گم شده‌ام . به من بگوئید ایختلان کدام طرف است . راهی را که خودشان می‌رفتند به من نشان دادند و یکی از آنها گفت :

ــ تو خیلی دور شده‌ای ، آنطرف کوههاست و چهار یا پنج روز راهست .

بعد براه افتادند . بنظرم آمد که سرخپوستان واقعی بودند و از آنها تقاضا کردم اجازه بدهند همراهیشان کنم .

مدتی باهم راه رفتیم . سپس یکی از آنها بستهٔ غذایش را درآورد و کمی هم به من داد . درجا خشکم زد . طریقه غذا تعارف کردنش خیلی عجیب بود ، بطور وحشتناکی عجیب بود . حسم من ترسیده بود . بعقب پریدم و دوان دوان از آنها گریختم . آنها فریاد زدند که اگر با ما نیائی در این کوهستان تلف خواهی‌شد . بعد هم اصرار کردند و ناز مرا کشیدند ، فریادهایشان مرا به ستوه آورده بود ولی من فرار را بر قرار ترجیح دادم .

دوباره براه افتادم . می‌دانستم که بطرف ایختلان می‌روم و این صور خیالی می‌خواهند مرا از راه بدر کنند . تا آن موقع هشت نفر آنها را دیده بودم . آنها فهمیده بودند که عزم و اراده‌ای تزلزل ناپذیر داشتم . کنار جاده ایستاده بودند و با نگاههای تضرع‌آمیز مرا دنبال می‌کردند . بیشترشان سخنی نمی‌گفتند . ولی زنها گستاخ‌تر بودند و استغاثه می‌کردند که همراهشان بروم . برخی از آنها اغذیه و اشیائی را که مانند فروشنده‌هائی معصوم در کنار جاده می‌فروختند به من نشان می‌دادند تا مرا جلب کنند . ولی من توقف نکردم حتی نگاهی هم به آنها نیانداختم .

نزدیک غروب به دره‌ای که بنظرم آشنا می‌آمد رسیدم . فکر کردم که قبلا" هم آنجا آمده‌ام و اگر اشتباه نمی‌کردم آنجا در جنوب ایختلان واقع شده بود . دنبال علائم و نشانه‌هائی برای جهت یابی می‌گشتم که چشمم به پسربچهٔ سرخپوستی افتاد که بز می‌چراند . حدود هفت سال داشت .

درست همان طور لباس پوشیده بود که من در آن سن می‌پوشیدم . در واقع مرا به یاد خودم می‌انداخت که وقتی بچه بودم از بزهای پدرم نگهداری می‌کردم . مدتی او را نگاه کردم . با خودش حرف می‌زد . همانطور که من در سن او این کار را می‌کردم . با بزهایش هم حرف می‌زد . به این نتیجه رسیدم که چوپان خیلی خوبیست . دقیق و موشکاف بود . نه بزها را نوازش می‌کرد و نه با آنها خشن بود .

تصمیم گرفتم با او حرف بزنم . وقتی صدایم را شنید از جا جست و گریخت. پشت تخته سنگها پنهان شده بود ولی می‌توانست از آنجا مرا ببیند . حاضر بود برای نجات جانش همه کار بکند . از او خوشم می‌آمد . درعین اینکه ترسیده بود معذالک می‌کوشید بزهایش را از جلو چشم من دور کند .

چندین بار او را صدا کردم . گفتم که گم شده‌ام ونمی‌دانم چگونه به ایختلان باز گردم . اسم محلی را که در آن بودیم پرسیدم . و او همان اسمی را که من فکر می‌کردم بزبان‌آورد . خیلی خوشحال شدم . دانستم که گم نشده‌ام و از اقتدار مواصلم که توانسته بود در مدتی کوتاه‌تر از یک چشم برهم زدن جسم مرا به چنین مسافت دوری بیاورد ، در شگفت شده بودم .

از کودک تشکر کردم و براه افتادم . انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده است . از مخفی‌گاه خود خارج شد ، بزهایش را جمع‌آوری کرد و آنها را بطرف راهی تقریبا " نامرئی در انتهای دره راهنمائی کرد . او را صدا زدم . فرار نکرد . بطرفش رفتم و وقتی خیلی باو نزدیک شدم پرید ، رفت لای درختچه‌ها . از این همه احتیاط باو تبریک گفتم و از او پرسیدم :

ـ این راه به کجا می‌رود ؟

ـ آنجا ، آن پائین .

ـ آنجا خانه‌های زیادی هست ؟

ـ نه فقط یک خانه هست .

ـ خانه‌های دیگر کجا هستند ؟

با حرکتی بی‌تفاوت آنسوی دره را به من نشان داد و بعد با بزهایش براه افتاد .

گفتم :

ـ کمی صبر کن. من خیلی خسته و گرسنه هستم. مرا نزد پدر و مادرت ببر.

ـ من پدر و مادر ندارم.

خیلی تعجب کردم. نمی‌دانم چرا در صدایش چیزی بود که مرا به تردید وا می‌داشت پسرک متوجهٔ تردید من شد، ایستاد و بسوی من برگشت و گفت:

ـ هیچ‌کس در خانهٔ ما نیست. عموی من رفته و زنش در مزرعه است. اما غذا زیاد است. خیلی زیاد. دنبال من بیائید.

متاثر شدم. این بچه هم موهوم بود، لحن صدا و شتابزدگی‌اش او را لو داده بود. این صور خیالی می‌خواستند مرا فریب دهند. ولی دیگر نمی‌ترسیدم. بدلیل برخوردم با مواصل هنوز کرخت بودم. دلم می‌خواست علیه مواصل یا علیه این صور خیالی خشمگین بشوم، ولی موفق نمی‌شدم مثل سابق خشمگین بشوم. پس کوششی هم نکردم. بعد خواستم غمگین بشوم چون من از این پسر بچه خوشم آمده بود، ولی نتوانستم، پس از این هم گذشتم.

ناگهان متوجه شدم که مواصلی دارم و این اشکال نمی‌توانند هیچ‌کاری علیه من انجام دهند. پسر بچه را دنبال کردم. صور دیگری بی‌مقدمه ظاهر می‌شدند و می‌کوشیدند که تعادل مرا برهم بزنند و مرا به پرتگاه فرو اندازند. ولی ارادهٔ من قویتر از ارادهٔ آنان بود و آنها این را احساس کردند و از شکنجه و آزار من دست برداشتند.

بعد فقط در کنار راه ایستادند و گه‌گاه تنی‌چند از آنان بسوی من خیز برمی‌داشتند، ولی من با اراده‌ام آنها را متوقف می‌کردم و بالاخره بکلی دست از ایجاد مزاحمت برداشتند.

دون کنارو مدتی مدید ساکت ماند.

دون خوان مرا نگریست.

پرسیدم:

ـ دون کنارو، بعد چطور شد؟

خیلی ساده گفت:

ـ به راه رفتن ادامه دادم.

بنظر می‌رسید حکایت خود را تمام کرده و میل ندارد چیزی به آن بیافزاید. از او پرسیدم آیا چون به او غذا تعارف کردند، فهمیده بود که "خیال" هستند پاسخی نداد. بعد پرسیدم که آیا سرخپوستان مازاتک عادت دارند که بگویند غذا ندارند؟ یا به غذا علاقمند هستند؟ گفت:

ـ لحن صدا، شتابزدگی آنها جلب کردن من و حالتی که داشتند وقتی دربارهٔ غذا حرف می‌زدند. علائمی بودند که چون مواصیل به من کمک می‌کرد، آنها را دریافتم. مطمئن باش که اگر تنها بودم هرگز متوجه این ویژگی‌ها نمی‌شدم.

ـ آیا این صور، مواصلان بودند؟

ـ نه. مردم بودند.

ـ مردم؟ ولی شما الان گفتید که اشکال خیالی بودند.

ـ گفتم که دیگر واقعی نبودند. پس از برخورد با مواصل، دیگر هیچ چیز واقعی نبود.

سکوتی طولانی حکمفرما شد.

بالاخره من پرسیدم:

ـ دون گنارو نتیجهٔ نهائی این تجربه چه بود؟

ـ نتیجهٔ نهائی؟

ـ منظورم اینست که شما بالاخره کی و چگونه به ایختلان رسیدید؟

هر دو باهم قهقهه خنده را سر دادند.

دون خوان گفت:

ـ پس نتیجهٔ نهائی برای تو اینست!؟ در اینصورت باید بگویم که سفر دون گنارو نتیجهٔ نهائی نداشت. هرگز نتیجهٔ نهائی نخواهد داشت، گنارو هنوز در راه ایختلان است.

دون گنارو نگاه نافذی به من انداخت و بعد سرش را برگرداند و به دور دست‌ها به جنوب نگاه کرد. و گفت:

ـ من هرگز به ایختلان نخواهم رسید.

صدایش محکم ولی آرام بود. به زمزمه‌ای می‌مانست. ادامه داد:

ـ با این وصف، بنظر می‌رسد... گاهی بنظر می‌رسد که در یک قدمی آن هستم. معذالک من هرگز به آنجا نخواهم رسید. در این سفر من

حتی علائم و نشانه‌های مانوس را که می‌شناختم پیدا نمی‌کنم، هیچ چیز مثل سابق نیست.

دون‌خوان و دون گنارو بهم نگاه می‌کردند. غمی در نگاهشان بود. دون گنارو آهسته تکرار کرد:

ــ در سفر به ایختلان من فقط مسافران موهوم می‌بینم.

به دون خوان نگاه کردم. چیزی نفهمیده بودم.

دون خوان توضیح داد.

ــ همهٔ کسانی که دون گنارو در راه ایختلان با آنها برخورد می‌کند، موجوداتی گذرا هستند. مثلاً تو، تو یک شبح هستی. احساسات تو، بی‌صبری تو، همه تو را به این مردم شبیه می‌کند. به همین دلیل است که او می‌گوید که در راه سفرش به ایختلان فقط با مسافرانی موهوم برخورد می‌کند.

ناگهان متوجه شدم که سفر گنارو یک استعاره است. پرسیدم:

ــ پس سفر شما به ایختلان واقعی نیست؟

ــ چرا واقعیست. مسافران واقعی نیستند.

با اشارهٔ سر دون خوان را نشان داد و با طمطراق گفت:

این تنها کسی است که واقعیست. فقط وقتی با او هستم، جهان واقعی است.[1]

دون خوان لبخندی زد و گفت:

ــ گنارو داستانش را برای تو تعریف کرد چون تو دیروز توانستی "دنیا را متوقف" کنی و او فکر می‌کند که تو توانستی "ببینی". اما آنقدر احمقی که خودت هم اینرا نمی‌دانی من دائم به او می‌گویم که تو آدم عجیبی هستی و بالاخره دیر یا زود "خواهی‌دید" در هرصورت در برخورد آینده‌ات با مواصل، اگر برخوردی وجود داشته باشد، تو باید با او پیکار کنی. و او را رام سازی. اگر از ضربهٔ او جان سالم بدر ببری که من اطمینان دارم اینطور خواهد شد، چون تو قوی هستی و مانند یک جنگجو

---

۱) زین همرهان سست عناصر دلم‌گرفت شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
مولانا جلال‌الدین‌رومی

زندگی می‌کنی ، آنوقت خودت را زنده،روی زمینی ناشناس خواهی یافت . آنوقت ، طبیعتا " مثل همهٔ ما اولین چیزی که انجام خواهی داد اینست که به خانه‌ات در لوس‌آنجلس برگردی . ولی بازگشت به لوس‌آنجلس وجود نخواهد داشت . آنچه تو در آنجا رها کرده‌ای برای همیشه مرده است . آنگاه تو یک جادوگر خواهی بود . ولی این کمکی به تو نخواهد کرد . آنچه در آن لحظه برای ما اهمیت دارد اینست که هرچه را دوست می‌داشتیم ، از هرچه متنفر بودیم ، و هرچه را آرزو می‌کردیم ، پشت سر گذاشته‌ایم معذالک احساسات یک انسان نه میمیرد و نه‌تغییر می‌کنند پس جادوگر قدم در راه بازگشت می‌گذارد باعلم به اینکه هرگز به آن محل نخواهد رسید ، با علم به اینکه هیچ اقتداری در روی زمین ، حتی مرگ ، او را به محل ، به اشیاء و به افرادی که دوست داشته رهنمون‌نخواهد شد . گنارو این چیزها را برایت تعریف کرد .

توضیحات دون خوان مرا روشن کرد . وقتی داستان دون گنارو را با زندگی من‌مقایسه کرد ، اهمیت آنرا دریافتم . پرسیدم :

ــ پس آنهائی که دوستشان می‌دارم چه می‌شوند ؟

ــ همه پشت سر گذاشته می‌شوند .

ــ راهی نیست که بشود آنها را یافت ؟ آیا می‌توانم آنها را نجات دهم ، آنها را همراه ببرم ؟

ــ نه . مواصل تو ، تو را پرتاب می‌کند ، تو را تنها ، به دنیاهائی ناشناس .

ــ ولی من خواهم توانست به لوس‌آنجلس برگردم . اینطور نیست ؟ می‌توانم با اتوبوس یا هواپیما به آنجا بروم ؟ لوس آنجلس سر جایش خواهد بود ؟

دون خوان در حالیکه می‌خندید گفت :

ــ مسلم است ! و "منتکا"[۱] ، "تمه‌کولا"[۱] و "توکسن"[۱] هم همینطور

---

۱) اسامی شهرهائی در امریکای جنوبی

Menteca, Temecula, Tucson.

دون گنارو خیلی جدی اضافه کرد :

ـ "تکاته"[1] هم همینطور.

دون خوان با لبخند گفت :

ـ و "پیدراس نگراس"[1] و "ترانکویتاس"[1]

دون گنارو و دون خوان به نامبردن اسامی شهرها پرداختند و مضحک‌ترین و باورنکردنی‌ترین شهرها و روستاها را نامبردند. دون خوان بالاخره رو به من کرد و گفت :

ـ چرخیدن با مواصلت، تصوری را که از دنیا داری تغییر خواهد داد. این تصور، همه چیز است و وقتی عوض می‌شود، دنیا عوض می‌شود.

به من یادآوری کرد که روزی شعری برایش خوانده بودم از من خواست که دوباره آنرا بخوانم. کلمات اولش را خواند و بخاطرم آمد که اشعاری چند از "خوان زامون‌جی‌منز"[2] را برایش خوانده بودم. شعری که به آن اشاره می‌کرد. سفر قطعی[3] نام داشت. آنرا برایش خواندم :

"... و من خواهم رفت. اما پرندگان برجا خواهند ماند و آواز خواهند خواند،

و باغچه‌ٔ من برجا خواهد ماند، با درخت سبزش،

با چاه آبش.

روزهای بسیاری آسمان روشن و آبی خواهد بود،

و در برج، ناقوسها خواهند نواخت.

همانطور که امروز می‌نواختند.

آنها که دوستم می‌دارند، ازبین خواهند رفت،

و شهر، هرسال، خود را احیاء خواهد کرد.

اما روح من همواره محزون

درگوشه‌ای پنهان از باغچه‌ٔ پرگل من

به ولگردی ادامه خواهد داد."

---

1) Tecate, Piedrasnegras, Tranquitas.

2) Juan Ramon Jimenez

3) El Viaje de Finitivo

دون خوان گفت :

ـ دون گنارو از چنین احساسی صحبت می‌کند . برای جادوگر بودن انسان باید شیفته باشد . یک انسان شیفته علائق دنیوی دارد و چیزهائی ارزشمند برایش وجود دارد ، حداقل به مسیری که می‌رود معتقد است . آنچه گنارو برایت تعریف کرد . دقیقا" همین است که او شیفتگی خود را در ایختلان رها کرد و خانه‌اش را ، ملتش را ، و همهٔ زیبائی‌هائی را که مورد علاقه‌اش بودند در آنجا گذاشت و حالا او در احساساتش ولگردی می‌کند . گاهی همانطور که گفت تقریبا" به ایختلان می‌رسد . ما همه این احساس را داریم . برای گنارو ، ایختلان است ، برای تو لوس‌آنجلس خواهد بود و برای من . . .

دوست نداشتم از خودش حرف بزند و دون خوان که این را دریافته بود ، ساکت شد . دون گنارو آهی کشید و مصرع اول آن شعر را اینطور خواند .

ـ من رفتم ، و پرندگان برجا ماندند و آواز خواندند .

لحظه‌ای چند احساس کردم که موجی از حزن و تنهائی وصف ناپذیری هرسه ما را در بر گرفت .

دون گنارو را نگاه کردم و دانستم که با روحیهٔ مجذوب و شیفته‌ای که داشته علائق عاطفی متعددی با افراد و چیزهای مختلف داشته و همهٔ آنها را ناچارا" پشت سر گذاشته است . بوضوح حس کردم که در آن لحظه خاطرهٔ آنها بقدری شدید به او هجوم آورده بود که چیزی نمانده بود بگریه بیافتد .

چشم از او برداشتم . شیفتگی دون گنارو و تنهائی مفرط او اشک از چشمانم سرازیر کرد .

نگاهی به دون خوان انداختم . به من زل زده بود . گفت :

ـ فقط یک جنگجو می‌تواند *از* مسیر *شناخت* ، زنده بیرون آید . *زیرا* هنر جنگجو در *این است* که بین وحشت *انسان* بودن و شکوه *انسان* بودن ، *تعادل برقرار* کند .

به آنها نگاه کردم . چشمانشان روشن و آرام بود . آنها موج وحشتناکی از نوستالژی برانگیخته بودند و درلحظه‌ای که بنظر می‌آمد غرق

در شیفتگی خود خواهند بود، فوراً آنرا مانع می‌شدند. لحظه‌ای چند فکر کردم که "می‌بینم". تنهائی انسان را شبیه به موجی عظیم "دیدم" که مقابل من منجمد شده بود و دیوار نامرئی استعاره‌ای آنرا نگهداشته بود. حزن من بحدی مضمحل کننده بود که احساس منگی می‌کردم. برخاستم و آنها را بوسیدم.

دون گنارو لبخند زد و از جا برخاست. دون خوان هم بلند شد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

ـ ما تو را اینجا تنها خواهیم گذاشت. آنچه صلاح می‌دانی انجام بده. مواصل در حاشیه این جلگه در انتظار تو خواهد بود.

با دست به درهٔ تاریک و دور اشاره کرد. ادامه داد:

ـ اگر احساس می‌کنی که هنوز وقت آن فرا نرسیده، این ملاقات را لغو کن. هیچ فضیلتی در تسریع کردن رهائی نیست. *اگر می‌خواهی از برخورد با مواصل زنده بیرون بیائی باید روشنائی یک بلور را داشته باشی، یعنی از بصیرت تبلور برخوردار باشی و کاملاً "از خودت مطمئن باشی.*

دون خوان بی‌آنکه به من نگاه کند دور شد ولی دون گنارو دو بار برگشت چشمکی زد و با سر مرا تشویق کرد که پیش بروم. تا هنگامی که از نظر مخفی شدند آنها را با نگاه بدرقه کردم. بعد بسراغ ماشینم رفتم و براه افتادم. می‌دانستم که هنوز برای من هنگام آن فرا نرسیده است، هنوز نه.

پایان





۳۸۰ ریال